

# مارکسیسم و نقّادی آن از جانب « چپ » نقّدی بر نظرات باب آواکیان

هرمن دامان



# مارکسیسم و نقادی آن از جانب « چپ » نقدی بر نظرات باب آواکیان

هرمن دامان



## فهرست

صفحات	عنوان مطالب
۱	در آمد
۱	مقدمه کلی باب بر «فتح جهان»
	فصل اول : زمینه و بستر نگارش کتاب لنین
۴	۱- نظر باب در باره زمینه و بستر نگارش کتاب لنین
۵	۲- کنکاشی در منطق قضایا و احکام باب
۷	۳- پیشرفت کمی و یک به یک، پیشرفت کیفی و کلی (همه باهم؟ جهانی برای فتح؟)
۷	۴- نظر باب در باره وجوه مثبت و منفی کتاب لنین
۹	۵- اشاره ای کوتاه به یک دوره تاریخی
۱۰	۶- چه کسانی «ناشکیبایی فراوان» داشتند؟
۱۲	۷- انتقال مرکز ثقل انقلابات از غرب اروپا به شرق آن
	فصل دوم - مقدمه باب به نقد کتاب لنین
۱۵	۱- درسها و اصول اساسی کتاب لنین
۱۶	۲- خلاقیت باب درمقابل راست ها و فراموش کردن «چپ ها»
۱۹	۳- اوضاع عادی و اوضاع انقلابی

- ۲۳ -۴ حکایت «دست به گریبان» بودن لنین!
- ۲۴ -۵ نکات اصلی لنین علیه چپ ها:
- ۲۵ -۶ آیا کتاب چپ روی به گره گاه ارتباط دارد؟
- فصل سوم - اشتباهات کتاب چپ روی از نظر باب
- ۲۷ -۱ تعمیم ویژگیهای بین المللی انقلاب روس
- ۲۸ -۲ نمونه و سرمشق شدن انقلاب روس
- ۲۹ -۳ پایه طبقاتی خط «چپ روانه»
- ۳۰ -۴ خصوصیات «چپ روی»
- ۳۱ -۵ نتیجه گیری
- ۳۲ یادداشتها
- فصل چهارم - تجربه انگلیس
- ۳۷ -۱ چرا انگلیس؟
- ۳۸ -۲ نظر باب در مورد تفاوت ویژگیهای روسیه و انگلیس
- ۴۰ -۳ دیالکتیک انقلابی مارکس و لنین در برخورد به پارلمان بورژوازی
- ۴۵ -۴ دموکراسی بورژوازی و فاشیسم بورژوازی
- ۴۹ -۵ تفاوت ویژگیهای روسیه و انگلستان (ادامه)
- ۵۲ -۶ ضرورتی کهنه شده و ضرورت نوین
- ۵۳ -۷ مسئله طولانی بودن

- ۵۴ ۸- کشورهای «دیگر»
- ۵۵ ۹- تفاوت فعالیت پارلمانی بورژوازی و فعالیت پارلمانی پرولتری
- ۵۶ ۱۰- نتایج
- ۵۶ ۱۱- کار بست تاکتیکهای لنین در انگلستان
- ۵۹ ۱۲- نگاهی گذرا به برخورد دیالکتیکی و ماتریالیستی به وحدت با نیروهای غیر پرولتری
- ۵۹ ۱۳- حکایت منطق «بورژوازی»؟! لنین و منطق «پرولتری»؟! باب
- ۶۳ ۱۴- «جاذبه قوی» انتخابات بورژوازی و «کشش باتلاق»
- ۶۹ ۱۵- عدم توانایی «چپ ها» در ارائه تجزیه و تحلیل و استدلال!؟
- ۷۱ یاد داشتهها
- فصل پنجم- مسئله اتحادیه های کارگری
- ۸۲ ۱- کار در اتحادیه های ضد انقلابی و ارتجاعی
- ۸۵ ۲- طبقه کارگر و گروه ها واقشار دیگر
- ۸۹ ۳- معنی «کارگریسم» چیست؟ و «ایسم» های دیگر کدامند؟
- فصل ششم - استفاده انقلابیون و رویزیونیستها از کتاب «بیماری چپ روی»
- ۹۷ ۱- کمونیستها و رویزیونیستها
- ۱۰۰ ۲- وجوه اشتراک و تفاوتها میان دو کتاب «چه باید کرد» و «بیماری چپ روی...»

- ۱۰۷ -۳ جمع بندی نهایی باب از کتاب چپ روی
- ۱۱۱ فصل هفتم - نگاهی گذرا به انتقال مرکز ثقل انقلابات از غرب به شرق
- ۱۱۴ یادداشت ها
- فصل هشتم - گسست «رادیکال» باب
- ۱۲۵ ۱- نقد باب از یک اصل تاکتیکی
- ۱۲۶ ۲- برخی نکات درباره نقد باب
- فصل نهم- پیشینه های تاریخی روش تاکتیکی بر خورد به نیروهای مختلف  
درمارکسیسم
- ۱۳۱ ۱- مارکس و انگلس
- ۱۳۲ ۲- انگلس
- ۱۳۳ ۳- لنین
- ۱۳۶ ۴- استالین
- ۱۳۷ ۵- مائو
- فصل دهم - «سنتز نوین» درزمینه تاکتیک سیاسی
- ۱۳۹ ۱- مثال خیالی باب برای «گسست رادیکال»؟!
- ۱۴۲ ۲- بازگشت باب به واقعیت کنونی
- ۱۴۶ ۳- «یک» و «همه» وحدت اعداد. «یک به یک» زدن «همه» اصلی دیالکتیکی
- ۱۵۳ فصل یازدهم - نتایج



- یادداشتها  
۱۵۴
- فصل دوازدهم - «اسلوب تحقیق» دیالکتیکی مارکس، «حلقه زنجیر» لنین، و «تضاد عمده» مائو
- ۱۵۷ ۱- رابطه اسلوب همه و یک به یک با اسلوب تضاد عمده
- ۱۵۸ ۲- اسلوب تحقیق دیالکتیکی مارکس
- ۱۵۹ ۳- «حلقه زنجیر» لنین
- ۱۶۱ ۴- حلقه زنجیر و تضاد عمده
- ۱۶۱ ۵- تضاد عمده مائو
- فصل سیزدهم - مسائل تضاد عمده
- ۱۶۳ ۱- نکاتی در باره ی تضاد عمده
- ۱۶۵ ۲- چرا در میان تضادها تنها یک تضاد عمده میشود؟
- ۱۶۸ ۳- بحثی در مورد گزینه های ممکن هنگامی که یک تضاد را عمده ندانیم .
- ۱۷۱ ۴- تضاد عمده مسئله زندگی، تحقیق علمی و سیاست عملی
- فصل چهاردهم - برخی نظرات درباره تضاد عمده
- ۱۷۵ ۱- تفاوت در شیوه برخورد به تضاد عمده و شیوه برخورد به غیر عمده
- ۱۷۶ ۲- آیا عمده شدن یک تضاد ربطی به نیروی ما دارد؟
- ۱۷۸ ۳- چگونگی استفاده مو تلفین از ما و ما از مو تلفین
- ۱۷۹ ۴- مسئله دگماتیسم در بکار بست فرمول مائو

- ۱۸۰ ۵- آیا کمونیستها تنها از موضع قدرت پای میز مذاکره میروند؟
- ۱۸۲ ۶- ضربه با دو مشت در دو طرف
- ۱۸۴ ۷- تجربه گرایی ، نسبییت گرایی و مصلحت گرایی
- ۱۸۹ یادداشتها
- فصل پانزدهم - تحمیل و آزادی
- ۱۹۳ ۱- معنای تحمیل
- ۱۹۴ ۲- کهنه و نو
- ۱۹۵ ۳- معنای آزادی
- ۱۹۶ ۴- آزادی نظری و آزادی عملی - امکان و واقعیت .
- فصل شانزدهم - واقعیت عینی
- ۱۹۹ ۱- واقعیت عینی پایه و اساس هرگونه تحلیل ماتریالیستی
- ۲۰۰ ۲- مارکس
- ۲۰۰ ۳- لنین
- ۲۰۰ ۴- مائو
- ۲۰۱ ۵- «واقعیت عینی» یعنی وحدت اضداد
- ۲۰۲ ۶- دگرگونی و مرز- فعالیت دگرگون کننده انسان ، امکانات عینی و ذهنی و مرزهای دگرگونی یک واقعیت مشخص
- فصل هفدهم — اختلافات مارکسیستها و راستها

- ۱- واقعیت عینی موجود. امکانات موجود در بطن واقعیت و فعالیت انقلابی ما. کوچک ۲۰۵  
 کردن امکانات «تبدیل» بوسیله راستها
- فصل هجدهم — تفاوت مارکسیستها با چپ روان
- ۱- محدودیت های ذهنی و عینی و مرزهای معین تکوین واقعیت از مرحله ای به مرحله دیگر، ۲۱۱  
 خیالی کردن نقش فعالیت انقلابی و مرزهای تبدیلات واقعی، بزرگ کردن امکانات تبدیل.
- ۲- مفهوم «توازن قوا» ۲۱۳
- ۳- یک نظر در مورد مفهوم توازن قوا ۲۱۳
- ۳- برخورد به راست ۲۱۳
- ۴- برخورد به چپ ۲۱۴
- یادداشتها ۲۱۷
- پیوست - باز هم درباره تضاد عمده (و روابط میان تضاد عمده و تضادهای غیر عمده) ۲۱۷
- از زوایه فلسفی. ۲۱۸
- برخی نتایج ۲۲۴
- تضاد عمده در رابطه با تحولات اجتماعی و اتخاذ سیاست ها ۲۳۶
- ۱- آیا نکات مزبور در مورد تضاد میان «خلق و ضد خلق» درست نیست؟ ۲۳۶
- ۲- آیا نکات مزبور در مورد تضاد های «درون خلق» درست نیست؟ ۲۳۶
- ۳- آیا نکات مزبور در مورد تضاد های میان «ضد خلق» درست نیست؟ ۲۳۷
- پانوشتها ۲۴۲



## بخش نخست: نقد باب از کتاب بیماری کودکی «چپ روی» در کمونیسم \*

### درآمد

آنچه من به عنوان سرآغاز این نقد برگزیده ام، سخنرانی باب به نام «فتح جهان» میباشد. در این سخنرانی باب تلاش میکند تا به یک جمع‌بندی انتقادی از تجارب جنبش بین‌المللی کمونیستی و نظرات رهبران اصلی آن یعنی مارکس، انگلس، لنین، استالین و مائو دست بزند و در پرتو تجارب صدواندی سال پرولتاریا، کمبودها و کاستی‌های این تئوری‌ها و تجارب را مورد بررسی قرار دهد. من در این بخش به سبب اهمیت نقد وی از کتاب **بیماری کودکی «چپ روی» در کمونیسم** لنین، به بررسی این نقد میپردازم و در بخش‌های بعدی به مباحث دیگری میپردازم که برای جنبش ما واجد اهمیت میباشد.

### مقدمه کلی باب بر «فتح جهان»

نخست به مقدمه‌ی کوتاهی توجه میکنیم که باب در سرآغاز مطلب خویش آورده است. این مقدمه به ما نشان میدهد که باب برای مباحث خویش در این سخنرانی **چه جایگاهی** قائل بوده است. (۱)

«میخواهم در این گفتگو به چند موضوع کلی توجه کنم و سپس کوششهایی را جهت نتیجه‌گیری از آن موضوعات کلی به عمل آورم حال این احتمال دارد- در واقع شما میتوانید این را تضمین کنید- تا حدودی پراکنده باشد و امیدوارم که بنوعی **موشکافی** در یک تجربه باشد. ببینیم تا چه پیش آید.» باب، ترجمه فارسی،

ص ۱، تمامی تاکیدها از من است. از این پس تنها جایی که تاکید از نویسنده باشد قید خواهم کرد. ضمناً تمامی بازگفت‌ها از همین برگردان است.

به این ترتیب این بررسی‌ها، یک بررسی سیستماتیک، منظم و تمام‌عیار نیست بلکه هم‌چنانکه باب به تاکید گفته است میتوان «تضمین» کرد که «تا حدودی پراکنده» باشد. اما آیا باب «موشکافی» در این تجارب را به عمل آورده است؟ این امری است که ما بویژه در بخش‌های مورد بررسی خودمان در جستجوی آن خواهیم بود.

«... مطرح نمودن ایده‌هایی در حول برخی نکاتی که در ادبیات (حزب-م) و گزارشهای کمیته مرکزی درباره‌شان صحبت شده و... هدف اصلی و ماهیت این سخنرانی است، تلاشی است برای تکامل دادن برخی از این اندیشه‌ها و بازگذاشتن جایی برای ابراز افکاری بر سر آنها که برخی تنها تزهایی تجربی هستند. هدف یک گفتگوی غیر رسمی است. هدف این نیست که در اینجا اندیشه‌های جمع و جور شده‌ای ارائه گردد.»

بطور کلی چنانکه باب میگوید ما باید به برخی از این تزها به عنوان «تزهایی تجربی» و نه «اندیشه‌هایی جمع و جور شده» برخورد کنیم. این مسئله «جمع و جور نبودن» تزها «عموماً در مورد کل سخنرانی صدق خواهد کرد.» و «بویژه همچنین در رابطه با نکات خاصی مسلم خواهد بود.»

البته باب روشن نمیکند که این «برخی‌ها» و آن نکاتی که بطور «مسلم» و صرفاً «تجربی» هستند کدامها هستند و بنابراین آن برخی دیگر که «تجربی» نیستند و باب درستی و عامیت آن و «جمع و جور بودن» آن را «مسلم» میدانند کدامند؟ هرچند که نظر باب درباره کتاب «بیماری کودکی چپ روی» در نوشته‌ای دیگر از وی، به اشارتی، تکرار گشته است و ما در ادامه این نوشته به آن نیز خواهیم پرداخت، اما چه بسا اگر وی این جدا سازی را کرده بود کار ما در نقد نظرات وی بسی آسانتر میگردد.

باب ادامه میدهد: «بنابراین نباید این سخنرانی را حتی به عنوان «یک عقیده شخصی جمع و جور شده» تلقی کرد چه رسد به اینکه آنرا نوعی ارائه سیستماتیک خط و نظرات حزب در مجموع در مورد این مسائل به حساب آورد.» همانجا.

پس طبق نظر باب این نظرات حتی «عقیده شخصی جمع و جور شده» ای به حساب نمی‌آیند چه رسد به نظرات «سیستماتیک» حزب در مورد مسائل! پس قصد باب از ارائه این نظرات چیست؟

هدف را باید «یک بحث غیر رسمی جهت برانگیختن بعضی اندیشه ها، مطالعات، مباحثه ها و تا حدودی پیشرفت بیشتر بر سر تعدادی از این نکات در نظر گرفت.» (همانجا).

اما بحثی غیر رسمی، اندیشه هایی پراکنده، تزهایی تجربی که عنوان میشود تا بعضی اندیشه ها، مطالعات، مباحثه ها برانگیزد و هدف اصلی و ماهیت آن تنها مطرح نمودن ایده هایی است و نمیتوان آنرا حتی به عنوان یک عقیده شخصی، جمع و جور دانست چه رسد به نوعی ارائه سیستماتیک خط و نظرات حزب، و باید منتظر ماند «تا چه پیش می آید.» و چه برخوردی به آن میشود، آری همه اینها را باب عنوان میکند، اما عجیب است که چنین مباحثی از جانب برخی کسان بدون اندکی تردید یا بحث انتقادی نام «جمع بندی و سنتز فشرده» بخود گرفته، آخرین کلام در «تکوین مارکسیسم» بحساب آمده، بعنوان سرمشق ایدئولوژیک در نظر گرفته شده و در تمامی مواضع پایه ای از آنها تبعیت میشود. (۲)

با این همه من نیز در برخورد به این سخنرانی باب تمامی این نکات را در نظر خواهم گرفت و تلاش خواهم کرد که به سهم خود به «برانگیختن اندیشه ها، مطالعات، مباحثه ها و پیشرفت بر سر تعدادی از این نکات» یاری رسانم.

باب در بخش اول سخنرانی خویش به نقد دریافت های مارکس از کمون و برخی از اندیشه های «بدوی» در مارکس می پردازد. این نقد فعلا مورد توجه ما نیست. گرچه در ادامه مباحث، نکات آن را در نظر خواهیم گرفت و به آن توجه خواهیم کرد. ما در حال حاضر، نقد بعدی باب را که در مورد لنین و کتاب «بیماری کودکانی...» وی است، پی میگیریم.

## فصل اول: زمینه و بستر نگارش کتاب لنین

### ۱- نظر باب در باره زمینه و بستر نگارش کتاب لنین

باب پیش از آنکه به نقد این کتاب بپردازد در مورد زمینه ای که این نقد را الزام آور میکند شرحی را میآورد که خلاصه آن اینست که در سالهای سخت آغازین حکومت شوروی برای لنین آشکار شد که کشور شوروی حداقل برای آینده نزدیک باید به تنهایی طی طریق کند. زیرا انقلاب این کشور تنها انقلاب پرولتری بود که از گره گاه جنگ جهانی اول پیروز بیرون آمد. اوائل انقلاب اکتبر لنین انتظار گسترش سریع انقلاب بویژه در اروپا (بخصوص آلمان) را میکشید و آنرا در حال پیوند خوردن با مبارزات ضد استعماری در شرق میدید. آیا چنین دید گاه کلی ای برای اوائل انقلاب اکتبر درست است یا نادرست است؟ باب در ادامه میگوید نادرست و منفی است.) در اینجا باب میگوید:

«... اما نه تنها مطالعه اسناد انترناسیونال کمونیستی بلکه همچنین بررسی نظرات و نوشته های لنین (بخصوص در آن دوره) روشن میسازد که گرایش معینی مبنی بر کمی دیدن پیشرفت انقلاب جهانی وجود داشت (مگر باب «انتظار گسترش سریع انقلاب» را به عنوان دیدگاه اصلی، درست میداند که میگوید گرایشی مبنی بر کمی دیدن گسترش سریع وجود داشت؟) یعنی اینکه انقلاب جهانی با اضافه شدن یک به یک به جمهوری شوراها پیشرفت خواهد و حتی بدین معنی که این پیشرفت فی الواقع بطور جغرافیایی از همان جمهوری شوروی رشد کرده و به یک جمهوری جهانی خواهد رسید.» (ص ۱۶).

پس از نظر باب، در اوائل انقلاب اکتبر یک تصور و دیدگاه کلی در لنین وجود داشت که گسترش انقلاب را سریع میدید. هم در اروپا و هم در پیوند با مبارزات ضد استعماری شرق. اما این دیدگاه کلی لنین توأم با گرایشی بود که این گسترش و پیشرفت انقلاب جهانی را کمی و یک به یک آنها صرفا با گسترش جغرافیایی از همان جمهوری شوروی میدید.

وی ادامه میدهد:

باید صراحتا گفت که این یک مسئله شوونیستی نبود... (زیرا لنین همواره علیه شوونیسم جنگیده بود) بلکه این مسئله مربوط بود به انتظار پیشرفت و گسترش سریع انقلاب پرولتری به بسیاری از نقاط جهان را



داشتن، چیزی که متأسفانه خود را قریب الوقوع تر از اینها نمایان مینمود. اگر چه این دید اشتباه بود (پس از نظر باب هر دو، هم اساس دیدگاه یعنی انتظار گسترش سریع و هم گرایش یعنی کمی دیدن پیشرفت هر دو نادرست بوده است.) اما جنبه مثبت آن- و این چیزی است که میخواهیم بعداً به آن بپردازیم- عبارت بود از بی شکیبایی فراوان در بیرون کشیدن بیشترین دستاورد ممکن از آن گرهگاه.»

و آنگاه باب میگوید «فکر میکنم فی الواقع و تنها بر این زمینه است که اگر نگاهی به اثر مهم لنین «چپ روی در کمونیسم» ببندیم میتوانیم ارزیابی درستی از آن به عمل آوریم.»

به این ترتیب، از نظر باب زمینه ای که میتوان بریستر آن «ارزیابی درستی» از این اثر لنین کرد این است که از یک سو لنین این اثر را زمانی نوشت که «انتظار پیشرفت و گسترش سریع انقلاب پرولتری به بسیاری از نقاط جهان» را داشت و از سوی دیگر چون یک گرایش، این پیشرفت را «کمی» میدید، یعنی پیشرفتی به این شکل معین که این پیشرفت «از همان جمهوری شوروی رشد کرده و به یک جمهوری جهانی خواهد رسید» این دیدگاه گرچه منفی بود اما موجب وجه مثبت نگارش کتاب یعنی ناشکیبایی در بدست آوردن بیشترین دستاورد از آن گرگه گاه گردید.

«و در اینجا من مختصراً به این مسئله میپردازم. به سخن دیگر نه بیشتر از همان اظهار نظر کوتاه و اشارات پراکنده ایی که به اثر «جنگ داخلی فرانسه» که جمعبندی مارکس از کمون است کردم.» (قابل توجه هواداران باب. باز هم باب به سخنان خود اظهار نظر کوتاه و اشارات پراکنده نام میدهد. نه جمعبندی و سنتز فشرده ...) اینست آنچه باب در آغاز ورود به بحث خویش درباره کتاب لنین مینویسد.

## ۲- کنکاشی در منطق قضایا و احکام باب

یکم: اگر آن طور که باب میگوید گرایشی مبنی بر کمی دیدن پیشرفت نادرست است پس قاعدتاً باید دیدگاه انتظار «گسترش سریع» به عنوان دیدگاه اصلی درست باشد. به عبارت دیگر میتوان انتظار گسترش سریع انقلاب در اروپا (بویژه آلمان) را داشت و ضمناً انقلاب رادر حال پیوند خوردن با مبارزات ضد استعماری در شرق دید، اما این گرایش نادرست را نداشت که چنین پیشرفتی را کمی دید بلکه باید بطور کلی آن را کیفی دید! ( زیرا اگر هر دو نادرست باشد خواه کمی دیدن و خواه کیفی دیدن، جای صحبتی از گرایش معین باقی نمی ماند.) بدین ترتیب میتوان پرسید که آیا اگر تفکری مقابل این گرایش وجود میداشت که دیگر این

پیشرفت را کمی نمیدید و «کیفی» میدید و نه تنها حرکت را «یک به یک» نمیدید بلکه «کلی و یک باره و جهشی» میدید، آن گاه آن انتظار «پیشرفت سریع» درست می بود؟ پاسخ منفی است! زیرا باب آن انتظار را نیز نادرست ارزیابی میکند؟ در ضمن، این بخودی خود روشن است که وقتی ما از وجود گرایش در لنین مبنی بر کمی دیدن صرف پیشرفت صحبت میکنیم، علی القاعده ضد این گرایش یا در واقع جهت عمده دیدگاه لنین باید کیفی دیدن امر پیشرفت سریع میبود. آیا در این صورت میتوان گفت که جنبه عمده دیدگاه لنین در دیدن تغییر کیفی امور درست بوده و تنها گرایش کمی دیدن پیشرفت نادرست بوده است. باب پاسخی به این نکات و تضادها نمیدهد.

و دوم: از جهت منطقی به این مسئله توجه کنیم که باب در آغاز دو دیدگاه لنین یعنی «انتظار گسترش سریع انقلاب» و گرایش «کمی دیدن پیشرفت» انقلابات را در مقابل هم قرار میدهد. این بخودی خود درست است زیرا میتوان انتظار پیشرفت «سریع» را در مقابل کمی دیدن که معنی «تدریجی» و «کند» دیدن را نیز دارد، در مقابل هم قرار داد. سپس باب امر دوم یعنی «کمی» یا «کند» دیدن پیشرفت از جانب شوروی را، به امر نخست یعنی انتظار گسترش «سریع» مربوط میکند. چنانچه این مربوط بودن یا وابسته بودن را، رابطه علت و معلول بدانیم، حکم باب بدین صورت در میآید: چون لنین پیشرفت انقلابات را سریع میبیند آن را از جانب شوروی و کمی میداند؟! یا کمی دیدن از جانب شوروی، به دنبال سریع دیدن میآید. یعنی اگر سریع نمیدیدند، کمی و یک به یک نیز نمیدیدند. باب در پایان امر «انتظار گسترش سریع» را نیز منفی می شمارد. پس میشود گفت که از نظر باب این انتظار که انقلابات سریعا پیشرفت کند، نادرست است و این انتظار نیز که این پیشرفت کمی باشد، نیز نادرست.

به این ترتیب میتوان این گونه استنتاج کرد که چنانچه اساسا انتظار پیشرفت سریع انقلابات نادرست باشد پس باید انتظار پیشرفت کند انقلابات درست باشد؛ و اگر کمی دیدن پیشرفت سریع؟! درست نباشد پس «کیفی» دیدن پیشرفت «کند» باید درست باشد. در کل این نتیجه بدست میآید که می باید دیدگاه پیشرفت «کند» و «کیفی» را اتخاذ کرد. یعنی حرکت کند و تدریجی که «جهش»ی حرکت میکند؟! این یک سوی قضیه است. اما از سوی دیگر میتوان چنین تصور کرد که هم انتظار پیشرفت سریع انقلابات نادرست است و هم انتظار پیشرفت کند. هم تصور پیشرفت کمی نادرست است و هم تصور پیشرفت کیفی. آنچه از این منطق میتوان استنتاج کرد اینست که آنان میباید هیچ تصویری، نه از سریع و کند بودن پیشرفت و نه از کمی یا

کیفی بودن آن نمیداشتند! زیرا هر تصویری میداشتند به هر حال اشتباه از کار در می‌آمد. چنین است تضادهای حل نشده‌ای در قضایا و احکام باب (۳).

### ۳- پیشرفت کمی و یک به یک، پیشرفت کیفی و کلی (همه باهم؟! جهانی برای فتح!؟)

آنچه از سخنان باب در باره مرکز گسترش دانستن شوروی نیز استنتاج میشود اینست که در آن زمان نمی‌باید با این دید نگاه میشد که «انقلاب جهانی با اضافه شدن یک به یک به جمهوری شوراهای پیشرفت خواهد کرد.» نمی‌باید این گونه نگاه میشد که «این پیشرفت فی الواقع بطور جغرافیایی از همان جمهوری شوروی رشد کرده و به یک جمهوری جهانی خواهد رسید»، همچنین نباید این گونه نگاه میشد که از جایی دیگر مثلاً از انگلستان و آلمان و چین و ژئیر (و یا در تمام کشورها) جمهوری شوروی جدیدی سربرمی‌آورد و به جمهوری‌های شوروی قبلی اضافه میشود بلکه احتمالاً باید این گونه نگاه میشد که کشورها بطور «جمعی» جمهوری شوراهای میشدند! (و یا اصلاً نمیشدند!؟) در آن صورت دیگر نه ما گسترش را «سریع» میدیدیم و نه «کمی»، نه یک به یک میدیدیم و نه تنها گسترشی از سوی شوروی. بر طبق گفته‌های باب تنها چنین دیدگاهی میتواند درست باشد.

و اما در صورتی که چنین دیدگاهی نیز نادرست باشد آنچه از نظر باب برای ما میماند اینست که در آن زمان هم انتظار گسترش سریع انقلاب نادرست بوده و هم کمی دیدن گسترش و هم دیدن چنین گسترشی از جانب شوروی و یک به یک. آنچه آنها باید میدانستند که نمیدانستند این است که نیمه بیشتر جهان تا سوسیالیسم پیش میرود و آنگاه همه چیز به قهقرا رفته و دوباره در اواخر قرن، در پی وقوع جنگ جهانی سوم، این بار یکباره و یکدفعه، سریع و کیفی «جهانی برای فتح» پدید می‌آید!؟ (۴)

### ۴- نظر باب در باره وجوه مثبت و منفی کتاب لنین

باب در گفتار خویش، در مقابل کمی دیدن پیشرفت که او آن را منفی دانسته بود، بی‌شکیبایی در بدست آوردن بیشترین دستاورد را امری مثبت میدانند. در اینجا باب باید توضیحی در مورد این وجوه منفی و مثبت میداد تا ما بالاخره متوجه میشدیم که این «کمی دیدن پیشرفت» که «منفی» است چه تاثیری بر کتاب چپ روی گذاشته و نیز «بی‌شکیبایی و خواست بیشترین دستاورد» که «مثبت» است چه تاثیری؟ اگر ما کتاب را

بر طبق آنچه باب میگوید مورد ارزیابی قرار دهیم، هر آنچه در کتاب از نقطه نظر «پیشرفت سریع» و «کمی دیدن پیشرفت» نگاشته شده علی القاعده باید منفی باشد و هر آنچه از نظر «بی شکیبایی فراوان در بدست آوردن بیشترین دستاورد» نگاشته شده علی القاعده مثبت. اگر بر طبق این وجوه مثبت و منفی قضاوت کنیم وبا توجه به درستی ها و نادرستی هایی که باب در کتاب لنین میبیند، نظراتش را بازسازی کنیم آنگاه این نتایج بدست میآید:

لنین برای بدست آوردن «بیشترین دستاورد ممکن از گره گاه» و «چلانیدن فرصتها» که امری مثبت بوده است، «بیشترین حجم تجارب بلشویکها» را استخراج کرده و تمامی حجم بدست آمده در تجربه بلشویکها را، بر طبق این نظر که پیشرفت و گسترش از نظر جغرافیایی از کشور شوروی است، «تعمیم» داده و از همه کمونیستهای کشورها خواسته که همه آن تجارب را «سریع» و «بی شکیبایی» بی بکار بندند تا بتوانند از این گره گاه «بیشترین دستاورد» را داشته باشند. اما از آنجا که گسترش را «یک به یک» و «کمی» و آنهم از جانب کشور شوروی میدید، نمیتوانست دریابد که کشورها یک به یک سوسیالیستی نمیشوند. یعنی اگر سوسیالیستی شدند، مجددا فرو میپاشند و بعد دوباره، البته نه یک به یک بلکه این دفعه همه باهم سوسیالیستی میشوند؟! یعنی این پیشرفت کمی نیست بل «کیفی» است و ضمنا از جهت جغرافیای از سوی شوروی (و با تعمیم تجارب بلشویکها) گسترش نمییابد بلکه از جاهای دیگر و یا یک دفعه از کل جهان بر میخیزد و گسترش می یابد.

نتایجی که بوسیله باب پس از آن بدست میآید اینست که هر گونه کار در پارلمانهای بورژوایی و اتحادیه های زرد و هر گونه سازش با نیروهای خرده بورژوایی و بورژوایی و پشتیبانی از آنها و همچنین مصالحه با نیروها و کشورهای امپریالیستی نتیجه سریع خواستن نتایج، کمی دیدن صرف امور، یک به یک دیدن پیشرفت و گسترشی دیدن پیشرفت از جانب شوروی است. اما برعکس طرد کار در پارلمانها، اتحادیه های زرد، و نفی هر گونه سازش ها با نیروهای غیر پرولتری، نشانه پیشرفت را کند دیدن (هر چند از نظر باب، با حذف اینها از فعالیت کمونیستی و در پی یک جنگ جهان گیر، سرعت زیادی در کار پیشرفت کمونیستها پدید میآید)، کیفی دیدن، یک به یک ندیدن، و نداشتن انتظار چنین پیشرفتی با حرکت جغرافیایی از سوی شوروی به کشورهای دیگر و در کل «جهانی(را) برای فتح» دانستن است!؟

بطور کلی باب درهم و آشفته و پر از تضاد است و اگر ما بخواهیم به تحلیل بیشتر این بخش از نکات باب بپردازیم نوشته به درازا خواهد انجامید. او پس از این، مهمترین بخشها و درسهای کتاب چپ روی را رد میکند

ما در ادامه تاثیر این دیدگاه مغشوش باب را بر نقد وی از کتاب لنین بررسی خواهیم کرد. اما پیش از آن به چند نکته دیگر اشاره خواهیم کرد.

## ۵- اشاره ای کوتاه به یک دوره تاریخی

نکته اول این است که اگر چه «گرایش معین» به «کمی» دیدن پیشرفت امر انقلاب جهانی و «اضافه شدن یک به یک به جمهوری شوراها» یا حرکت جزء به جزء به عنوان یک دورنمای کلی، همیشگی و قاطع میتواند نادرست باشد، چندان محتمل نیست که معکوس آن یعنی گرایش به «کیفی دیدن» صرف (با کیفی - کمی . بهر صورت ما به این قبیل نکات خواهیم رسید) و پیشرفت یکدست و موزون تمام جهان به عنوان یک «کل» بسوی سوسیالیسم، درست باشد.

البته نقد چنین دیدگاه «کل نگری» (که نقش «تعیین کننده» کل در مقابل جزء را در پروسه های جاری «مطلق» کرده و دامنه و اهمیت قانون «تضاد»- در اینجا تضاد میان کل و جزء- را کاهش میدهد و یا نفی میکند) فعلا مورد توجه ما نیست. ما در جای دیگر به آن خواهیم پرداخت. در حال حاضر میتوانیم به این واقعیت اشاره کنیم که حرکت جزء به جزء کشورها بسوی سوسیالیسم (گیرم گاهی با سرعت و گاه کند، گاه چند جزء با هم و گاه تنها یک جزء) مدتی کوتاه پس از پیروزی انقلاب اکتبر آغاز شد و به پیش رفت. مراکز نسبی ثقل پدید آمد و این مراکز به مکانهایی دیگر منتقل شد. به هر صورت در یک دوره تاریخی از پیشرفت و عقب نشینی، نیروهای انقلاب افزایش یافت و انقلابات بسیاری به پیروزی رسید و به این شیوه یک اردوگاه سوسیالیستی قدرت مند که در راس آن شوروی و چین بودند شکل گرفت. گسترش انقلابات عموماً موج وار، کانون های انقلاب، منطقه ای و شکل گسترش از یک کشور به کشورهای دیگر همجوار یا کشورهای عموماً نزدیک به هم بوده است (اینکه این انقلابات به دیکتاتوری های پرولتاریایی تمام عیار منجر نشد تغییری در بحث ما پدید نمیآورد، زیرا سخن ما بر سر چگونگی گسترش کمی انقلابات است).

از زمان ایراد این سخنرانی یعنی بیست و اندی سال پیش تاکنون حرکت های تازه ونویی در سطح جهانی پدید نیامده تا ما بتوانیم اشکال نوین آغاز و گسترش انقلابات را مورد ارزیابی قرار دهیم. مواردی مانند پرو و نپال و هند و... شورهای اندونزی و فرانسه عمدتاً به نفع حرکت یک به یک بوده است. شاید بتوان حرکت های اعتراضی بر علیه جنگ در عراق را یک جنبش جهانی دید و به عنوان جهت غیر عمده از آن نام برد. اما آن نیز

برای چنین استنتاج هایی، به هیچ وجه کافی نیست. همچنین میتوان افزود که اگرچه درآینده این امکان وجود دارد که موج های تکامل یابنده نوین انقلاب کمونیستی هر بار تعداد بیشتری از کشورها را در بر گیرد، اما این کمتر با تکوین واقعیت فعلی و نا موزونی بخش های مختلف جهان میخواند که همه جهان بگونه ای کلی و موزون پا به سوسیالیسم بگذارد. حتی اگر ما بپذیریم که همه یا بخش مهمی از جهان در پی یک بحران عالم گیر اقتصادی یا یک سلسله جنگ های منطقه ای و یا یک جنگ جدید جهانی و... پا به سوسیالیسم بگذارد باز باید قبول داشته باشیم که بسیار، کلی و موزون نیز مسبق به یک به یک، جزئی، و ناموزون است (کتاب باب زمانی نگارش یافته که باب و آر-سی-پی، جنگ جهانی سوم را در چشم انداز میدیدند).

#### ۶- چه کسانی «ناشکیبایی فراوان» داشتند؟

بطور کلی انتظار پیشرفت انقلاب در اروپا یک مسئله عینی پس از جنگ بود، اما این انتظار که این پیشرفت «سریع» باشد بنا به گفته خود باب تنها در اوائل انقلاب اکتبر و بویژه در مورد آلمان تا حدودی وجود داشته است. در زمان نگارش کتاب چپ روی، دیگر این پیروزی چندان سریع به نظر نمیرسید. در آن زمان برای لنین آشکار شده بود که کشور شوروی حداقل برای آینده نزدیک باید به تنهایی طی طریق کند.

همچنین اینکه کمونیستها در گره گاهها بخواهند بیشترین دستاورد ممکن را داشته باشند، درست است. اما بر سر اینکه چگونه میتوان بیشترین دستاورد را بدست آورد ممکن است میانشان اختلاف باشد. برخی ها بخواهند در بدست آوردن این دستاوردها «ناشکیبا» و «کم حوصله» باشند و برخی ها درعین اینکه سریع و ناشکیبا (در مقابل کسانی که قدر فرصت ها را نمی دانند و درمانده اند) هستند اما متانت، حوصله و دوراندیشی خویش را ازدست نمی دهند.

اما براستی منظور باب از اینکه میگوید تنها بر این زمینه یعنی «انتظار پیشرفت و گسترش سریع انقلاب پرولتری به بسیاری از نقاط جهان را داشتن» که او آنرا منفی میداند، و «بی شکیبایی فراوان در بیرون کشیدن بیشترین دستاورد ممکن از آن گره گاه» که او آنرا مثبت میداند، میتوان «ارزیابی درستی» از این اثر کرد، چیست؟ چرا باب بی شکیبایی را در اینجا امری مثبت میداند اما پایین تر با عبارت «از هول حلیم در دیگ افتادن» (این اصطلاح برگردان فارسی است) که عبارتی نزدیک به واژه ناشکیبایی است ما را وادار میکند به ان به عنوان امری منفی بیندیشیم.

آیا منظور وی اینست که اگر تصور «پیشرفت سریع انقلابات» وجود نمیداشت، آنوقت مثلا لنین «از هول حلیم دردیگ نمی افتاد» و با «حوصله» به بیرون آوردن تجارب شوروی میپرداخت، مثلا ممکن بود جمع بندی وی از تجارب بلشویکها، متفاوت و متضاد با آن چیزی شود که در «کودکی کمونیسم» موجود است؟ واز این مهمتر شاید «به سادگی» آنها (یا برخی از آنها) را تعمیم نمیداد؟ آیا ما باید حتما تصور کنیم که لنین دنبال پیشرفت سریع انقلابات بوده و بسیار ناشکیبا در بدست آوردن «بیشترین دستاورد ممکن از آن گره گاه»، تا بتوانیم ارزیابی درستی از این متن به عمل آوریم؟ آیا اگرما، بر طبق آنچه لنین میگوید یعنی این مسئله که پیروزی انقلاب روس، تجارب این انقلاب را برای مدتی در سرمشق تجارب بین المللی - بویژه برای کشورهای که با مسائلی شبیه آن روبرو هستند - قرار میدهد، فکر کنیم، نمیتوانیم ارزیابی درستی از این اثر بکنیم؟

نمیتوان با باب توافق داشت که بی شکیبایی لنین به «چلانندن تا حد امکان آن گره گاه» - باب جلوتر از همین عبارت استفاده میکند - ختم گردیده و این یکی نقشی منفی در «ترازبندی» برخی تجارب بلشویکها و تعمیم آن داشته و باعث اشتباهات لنین شده است. (۵) چرا؟

زیرا کتاب «بیماری کودکی «چپ روی»...» درست در پاسخ به راه وروش و شیوه های کمونیستهای «چی» نگارش یافته که از پی پیروزی بلشویکها در شوروی «از هول حلیم در دیگ افتاده»، «دشواری» های فراوان کار را از یاد برده، دنبال پیشرفت «سریع» بودند و در این امر «ناشکیبایی فراوان» داشتند. کتاب «چپ روی» درست آن تجاربی را در تجارب بلشویکها مورد جمع بندی قرار میدهد که «علیه» اینگونه «ناشکیبایی» هاست. یعنی تجاربی که بر زمینه گذر حزب از محافل کوچک و حتی یک سازمان متشکل پیشاهنگ پرولتاریا به رهبری میلیونها میلیون توده های وسیع پرولتر (و در کشورهای تحت سلطه نیمه پرولترها، دهقانان فقیر و میان حال) استوار است. و دشواریهای بزرگی را گوشزد میکند که فرا راه کمونیستها قرار دارد. اگر ناشکیبایی ای در لنین وجود داشت درست مبارزه علیه همین ناشکیبایی ها با توجه به تجارب روسیه بود. درست مبارزه با همین توقع بدست آوردن بیشترین نتایج در کوتاهترین مدت یا در گره گاه، با شیوه های «چپ روانه» است.

بطور کلی کاربرد واژه «بی شکیبایی» بیشتر یاد آور واژه های لنین علیه چپ هاست ( گرچه برای کمونیستها، ناشکیبا بودن، گاهی مثبت است، اما همان گونه که گفتیم باب جلوتر عبارت «از هول حلیم در دیگ افتادن» را بکار میبرد که بطور کامل منفی است). و مشکل بتوان تمایلات لنین را با این واژه ها توضیح داد و این نوع دیدگاه ها را حتی به عنوان امری مثبت، به کتاب چپ روی منسوب کرد. مگرآنکه از پیش قصد

داشته باشیم باصطلاح «جا خالی» داده و «توپ را به زمین حریف» بیندازیم، یعنی درست همان چیزی را به لنین نسبت دهیم که لنین علیه آن مبارزه کرده است و این البته از باب «ناشکیبا» عجیب نیست.

## ۷- انتقال مرکز ثقل انقلابات از غرب اروپا به شرق آن و «نمونه» شدن حرکت و جنبش طبقه کارگر روسیه - «دشمن دیگر بلشویک»

چنانکه لنین میگوید از سالها پیش - سال ۱۹۰۲- کائوتسکی، انتقال مرکز ثقل انقلاب از اروپای باختری به اروپای خاوری را دیده بود و از همان سالها تجربه روسیه با دقت از سوی مارکسیستهای اروپای باختری - کسانی چون کائوتسکی و روزا لوکزامبورگ، پانه کوک و دیگران - با دقت و به عنوان «سرمشق» دنبال میشد:

«...هنگامیکه کائوتسکی هنوز مارکسیست بود و راه ارتداد در پیش نگرفته بود، وقتی مسائل را به عنوان یک مورخ مورد بررسی قرار میداد امکان پدید آمدن وضعی را پیش بینی میکرد که در آن انقلابیگری پرولتاریای روسی برای اروپای باختری سرمشق قرار گیرد.» و این سخنان را از کائوتسکی می آورد: «...روسیه که این همه ابتکار انقلابی از باختر کسب نموده است اینک بعید نیست که خود برای باختر منبع انرژی انقلابی گردد، بعید نیست که جنبش انقلابی شعله ور در روسیه نیرومند ترین وسیله ای از کار درآید که قادر باشد آن روحیه فیلسترمنشانه بیحالانه و سیاست بازی حسابگرانه ایرا که دارد به صفوف ما راه مییابد ریشه کن سازد. و آتش اشتیاق به مبارزه و وفاداری پر شور به آرمانهای با عظمت ما را با شعله ای رخشنده بر افروزد...» (۶)

اینکه چنین تجاربی تا آن زمان جهت درس آموزی پرولتاریای اروپای غربی جمعبندی نشده بود شاید تا حدود زیادی به این نکات بستگی داشته باشد که جریان راست خواه در خود روسیه و خواه در اروپای غربی بشدت عمده بود و درضمن تجارب پرولتاریای روس هنوز به کسب پیروزمندانه قدرت منجر نشده بود که درستی آنها را ثابت کند و نیاز به جمعبندی از تجارب آنها ضرورتی مبرم سازد. همچنین همان نکته که پیشتر به آن اشاره کردم نیز وجود داشت یعنی این نکته که زمینه های اوضاع انقلابی پس از جنگ و پیروزی قدرتمندانه پرولتاریای روس و گذر به کار میان میلیونها پرولتر، یک «ناشکیبایی» در کمونیستهای اروپای باختری بوجود آورده بود.



اما کمونیستهای اروپای غربی از این وجه از تجارب و مبارزات بلشویکها علیه «ناشکیبایی» مطلع نبودند. به این سخنان لنین در بخش ۴ زیرنام «بلشویسم در مبارزه با چه دشمنان داخلی و جنبش کارگری رشد یافت، تحکیم پذیرفت و آبدیده شد.» توجه کنیم:

«اولا و بطور عمده در مبارزه بر ضد اپورتونیسیم که در سال ۱۹۱۴ به سوسیال شوینیسم بدل گردید و بطور قطعی علیه پرولتاریا به بورژوازی پیوست. این جریان بالطبع دشمن عمده بلشویسم در داخل جنبش کارگری بود. این دشمن در مقیاس بین المللی هم چنان دشمن عمده باقی مانده است. بلشویسم نسبت به این دشمن بیش از همه توجه معطوف میداشت و میدارد. از این جانب فعالیت بلشویکها اکنون در خارجه هم بحد کافی خوب اطلاع دارند.»

ولی در باره دشمن دیگر بلشویسم در داخل جنبش کارگری وضع بر منوال دیگرست. در خارجه از این موضوع خیلی کم اطلاع دارند که بلشویسم در مبارزه طولانی با انقلابیگری خرده بورژوازی رشد یافته، قوام گرفته و آبدیده شده است.» (همان جا ص ۴۲۱ و ۴۲۲) و اگر این همه سال در اروپای غربی از مبارزه با جریان چپ روانه در روسیه «اطلاع کمی» وجود داشت، جمع بندی از این تجارب را پس از سالها، نمیتوان «ناشکیبایی» نام نهاد. (۷) آنهم زمانی که در کشورهای اروپایی احزاب کمونیست جدید در تقابل با جریان اپورتونیست راست حاکم پدید آمده و این بار به روی دیگر یعنی «چپ روی» در میغلطیدند.

بررسی و جمع بندی تجارب مبارزه علیه «چپ روی» (بگذریم که در لابلای آثار لنین چنین مبارزه ای همواره وجود داشته. از «وظایف سوسیال دمکراتها» گرفته تا «چه باید کرد» و «دو تاکتیک...» و «...تا دولت و انقلاب» که مسئله اشتباهات آنارشیستها مطرح میشود و «آوانتوریسم انقلابی» و...) مسئله ایست که لنین و پس از توجه به مبارزه با جنبه راست، در فرصت و شرایط مشخص تاریخی و با توجه به واکنش «چپ روانه» کمونیستهای «چپ» در مقابل اپورتونیستهای راست، بطور مفصل به آن میپردازد.



## فصل دوم - مقدمه باب به نقد کتاب لنین

### ۱- درسها و اصول اساسی کتاب لنین

پیش از ورود به نقد کتاب، باب چنین میگوید:

«من سعی نخواهم کرد که جمعبندی کاملی از اثر «چپ روی در کمونیسم» ارائه دهم. بلکه چند نکته ای را بیان خواهم کرد- نکاتی که بتواند بر زمینه مسائل وسیعتری که در اینجا مطرح میشود بخشی از یک جمعبندی عمیقتر از این اثر گردند.» (همانجا ص ۱۷).

به این ترتیب این نقد «جمعبندی کاملی» از کتاب لنین نیست، بلکه صرفا بیان «چند نکته» است. اینکه این نکات بتواند بخودی خود «بخشی از جمع بندی عمیقتر» گردد، (که نگشت- و نیازی به عمیقتر کردن نیز حس نگشت، زیرا همینطوری از سوی برخی هواداران باب پذیرفته شد) البته به درستی خود این نکات بستگی دارد.

«قبل از همه باید بگویم که بازخوانی این اثر با اهمیت- بخصوص در زمینه سر رسیدن فرصتها برای انقلاب - مرا تکان داد. این اثر از زاویه دارا بودن درسها و اصولی که باید آنها را درک کرده و بدرستی و با خلاقیت بکارشان گرفت بسیار غنی است.» (همانجا).

و... «در نگاه به اثر «چپ روی در کمونیسم» به این واقعیت پی بردم که این اثر دارای اصول اساسی و درسهای بسیاری است که نه تنها به معنای عام درست هستند بلکه بخصوص در زمینه تکوین و رسیدن اوضاعی انقلابی نهایت اهمیت را دارا هستند» (همانجا).

پس از نظر باب در این اثر «با اهمیت»، «اصول اساسی» و «درسهای بسیاری» منظم شده است که هم بگونه ای «عام» درست هستند و هم بویژه در شرایط خاصی که اوضاعی انقلابی فرا میرسد «نهایت اهمیت» را دارا هستند. این اصول را باید «درک» کرد و با «خلاقیت» بکارشان گرفت.

اما باب از این «درسها و اصول اساسی» نامی نمیبرد. چه بسا اگر او از آنچه «اصول اساسی» و «درسهای با اهمیت» میداند، نام برده بود، بررسی ما را از نوشته خویش آسانتر میکرد و مشکلات ما را رفع مینمود. اما او نام

نمیبرد و بهر حال ما مجبوریم از آن چیزهای اندکی که باب در مورد وجوه مثبت این کتاب گفته، پی ببریم که منظور او از این «درسه‌ها و اصول اساسی» چه می‌باشد. البته باب این سخن‌لنین در باره سر رسیدن اوضاع انقلابی را چند بار تکرار میکند. شاید او رسیدن این اوضاع (مثلا در پی یک جنگ جهانی تازه) را بسیار زود میدید. شاید این «ناشکیبایی» فراوان در او ایجاد کرده بود که چنین اوضاعی بسیاری از درسه‌های «چپ روی» را باطل کند. شاید...!

سخنان باب، مثال آن کسی است که سخن بسیارگفت تا چیزی نگوید. ما پیشتر خواهیم دید که این مباحث باب بیشتر تعارف هستند و باب درسه‌ها و اصول اساسی ای که در کتاب چپ روی علیه نظرات «چپ روانه» آورده شده، قبول ندارد؛ زیرا نام و محتوای کتاب لنین، گویای این نکته است که کتابی است در نقد بیماری چپ روی، و اصول اساسی آن عمدتاً در نقد چپ‌ها استنتاج شده است. اما باب بجز چند مورد مثل بخش «پیشوایان، حزب، طبقه، توده‌ها» که در بررسی نظرات کمونیسم چپ در آلمان در بخش ۵ کتاب آمده (و تازه باب این نوع درسه‌ها را عمدتاً در مقابل راستها عنوان میکند و نه در نقد چپ‌ها) و برخی نکات در باره صلح برست لیتوفسک و دیکتاتوری پرولتاریا، اکثریت باتفاق درسه‌ها و اصول اساسی این کتاب را که علیه چپ روهاست رد میکند.

## ۲- خلاقیت باب در مقابل راست‌ها و فراموش کردن «چپ‌ها»

باب در اینجا با اشاره به رویزیونیستها، چنین ادامه میدهد:

«وقتی می‌گوییم با «خلاقیت» منظور یک خلاقیت مارکسیستی-لنینیستی است و نه خلاقیت رویزیونیستی و خروشچفی که بقول یکی از رفقا عبارت است از اینکه: اشکالی ندارد که مارکسیسم -لنینیسم را با تهی کردن از هر نوع اصولی که برای رویزیونیستها مزاحمت تولید میکند «خلاقانه» تکامل دهیم. ولی اگر اصولی را که حدادی شده اند گرفته و با بکار بست آنها به اوضاع کنونی تکاملشان دهید، همین رویزیونیستها بشما لقب یک دگماتیست «گستاخیست» میدهند» (همانجا، همان ص)

بنابراین هدف باب از نقد این کتاب اینست که با بکار بست اصول اساسی آن در اوضاع کنونی آنها را «خلاقانه» تکامل دهد. او در اینجا به رویزیونیستها (راستها) برخورد میکند. زیرا آنجا که مسئله تغییر خلاقانه مارکسیسم پدید می‌آید، تفاوت و اختلاف با رویزیونیستها نیز برجسته میشود. رویزیونیستها خواهان «تکامل»

مارکسیسم با «تهی کردن آن از اصول» هستند ولی مارکسیستها خواهان تکامل مارکسیسم و اصول اساسی آن با توجه به اوضاع هستند. ولی درست تر این بود که باب در مورد مسئله خلاقیت، بطور عمده به اپورتونیسم چپ برخورد میکرد و برخورد به راستها را پس از آن قرار میداد. زیرا اگر قرار است ما اصول اساسی را که عمدتاً علیه نظریات و روشهای چپ روانه است در اوضاع کنونی بکار بندیم و خلاقانه تکامل دهیم باید این اصول اساسی را عمدتاً در زمینه خودشان یعنی مبارزه با جریان «چپ» و اشکال کنونی «چپ روی» تکامل ببخشیم.

مگر «چپ»ها «دگماتیسم» نیستند؟ مگر آنها مخالف تکامل خلاقانه مارکسیسم با تهی کردن آن از اصول اساسی علیه چپ روها نیستند؟ اگر قرار است که تکامل مارکسیسم با «تهی کردن از اصول» بدست نیاید بلکه با حفظ و تکامل اصول در زمینه مورد بحث بدست آید ضمن تکامل خلاقانه مارکسیسم، آن اصول اساسی را حفظ کرد و تکامل داد که در مبارزه علیه چپ روها بدست آمده است. و گرنه علی القاعده راستها، هرچند موافق تکامل اصولی که علیه راستها نوشته شده هستند، چندان مخالف تکامل خلاقانه اصولی که علیه چپها نوشته شده است، نیستند (مثلاً مبارزه مارکسیسم با آنارشیستها چندان مورد مخالفت راستها نبود. هرچند برخی نکات آن را تحریف میکردند) و با توجه به آنچه باب جلوتر میگوید در مورد این که «رویزیونیستهای مدرن امروزی از انواع گوناگون بر تجدید چاپ و انتشار اثر «چپ روی در کمونیسم» به عنوان اثر بزرگ «استراتژی و تاکتیکها» که میباید حرف به حرف به عمل آورده شود اصرار» میورزند، پس این رویزیونیستها چندان مخالف تکامل اصولی نیستند که علی القاعده باید آنچیزی را تکامل دهد که آنها خواهان اجرای «حرف به حرف» آن هستند. زیرا چنین تکاملی بهتر حال باید در زمینه «حرف هایی» گردد که آنها خواهان اجرایش هستند.

بدین ترتیب باب به ما می گوید که ما، آن اصول اساسی را که لنین علیه چپها نوشته، نقد میکنیم و خلاقانه تکامل میدهیم. اما راستها (و نه چپها) بدانند که هر چند ما علیه تزه‌های اساسی لنین علیه چپ روها مبارزه میکنیم، و آنها را خلاقانه تکامل میدهیم اما آنها را با «تهی کردن از هر نوع اصولی که برای رویزیونیستها (راستها و نه چپها) ایجاد مزاحمت تولید میکند» خلاقانه تکامل نخواهیم داد. بل آنها با «تهی کردن از هر نوع اصولی که برای «چپها» ایجاد مزاحمت کند تکامل خواهیم داد. به عبارت دیگر، اصول آن را بدان گونه تکامل خواهیم داد (یا در واقع از بین خواهیم برد) تا راستها از آن استفاده نکنند؟! بگذار آنها به ما، به این دلیل که علیه اصول اساسی چپ روی برخاسته و درعین حال اصول اساسی در مقابله با چپ روی را تکامل بخشیده ایم (در واقع باید بنویسیم نبخشیده ایم) یعنی مارکسیسم را از این اصول تهی کرده ایم، انگ «دگماتیسم» و «گستاخیست» بزنند!؟

بدین سان کتابی که حتی نام آن مبارزه علیه چپ روی است باید بگونه ای خلاقانه تکامل یابد که نه تکوین اصول اساسی آن علیه چپ روها، بل تکوین اصول اساسی آن علیه راستها را در بر گیرد. چنین است معمای باب . اینک اندکی پیش تاخته میگوییم که آنچه باب در نقد کتاب چپ روی خواهان تغییر آنست همان قسمتهای اصلی است که علیه تاکتیکیهای چپ روانه نگاشته شده است. او این اصول را، راست روانه ارزیابی میکند. در نتیجه مبارزه وی علیه کتاب لنین نه مبارزه با چپ ها و تکوین اصول تاکتیکی کهنه و خلق اصول تاکتیکی نوین علیه آنها، بل مبارزه با درسها و اصولی است که علیه چپ روها بدست آمده و او آنها را راست روانه ارزیابی میکند . در نتیجه آنچه او در آن زمان تصدیق میکند و در این زمان ادامه میدهد در واقع همان تاکتیکیهای چپ روانه است نه تغییر و یا خلاقانه تغییر دادن آنها. پس باب چیزی را خلاقانه تکامل نمیبخشد بل چیزهایی که خلاقانه پدیدآمده اند حذف میکند و سیاست دگماتیستی چپ های همان موقع را تکرار میکند.

بگذار یکبار دیگر بپرسیم که چرا باب اینجا در مورد مسئله خلاقیت به راستها برخورد میکند و نه به چپ روها؟ و جالب اینکه نه در این قسمت و نه در سرتاسر بحث در باره کتاب «چپ روی» که علیه چپ روهاست، باب کوچکترین سخنی علیه «چپ روها» و ویژگیهای کتاب لنین در این مورد بزبان نمی آورد. به نظر من این بحث باب در اینجا خیلی نجسب و غیر متعارف مینماید و اگر کمی بیشتر بروم باید بگویم مانوری بیش نیست. مانوری که در پی آن نه خلاقانه تکامل دادن درسها و اصول ضد نظریات «چپ روانه» در مارکسیسم ، بل نفی بی دریغ و مطلق آنها مد نظر است. باب «مارکسیسم - لنینیسم را با تهی کردن از هر نوع اصولی(شاید بهتر باشد بگوییم «اصول اساسی» ای ) که برای چپ ها «مزاحمت تولید میکند» خلاقانه» تکامل» میدهد! اما بجای برخورد به چپ ها به راستها برخورد میکند تا برای شنونده یا خواننده ی خود جا بیندازد که او درسها و اصول اساسی را حفظ خواهد کرد.

همان گونه که در ادامه این نوشته خواهیم دید، باب در کتاب خویش آن تاکتیکیهایی را مورد حمله قرار میدهد که مارکسیستها در مورد بکار بست آنها هم با راستها در گیرند هستند و هم با چپ ها. باب با حذف آنها خیال خودش را از هر گونه امکان گردش به راست راحت میکند؛ غافل از اینکه با حذف این تاکتیکیها، گر چه ظاهرا و موقتا راست را در منگنه میگذارد اما با رشد تاکتیکیهای چپ روانه، میدان را بطور کامل به راستها میسپارد و نه تنها امکان راست روی را در جریانهای چپ از بین نمی برد بلکه برعکس حضور هر چه پر قدرت تر آنها را در عمل موجب میگردد.

### ۳- اوضاع عادی و اوضاع انقلابی

«آنچه لنین سعی دارد توجه را به آن جلب کند و در این اثر بروشنی و وضوح بر آن تمرکز مینماید این است که چگونه میتوان از اوضاعی عادی تر به یک مبارزه انقلابی کاملا تکامل یافته در شرایطی که یک اوضاع انقلابی در حال فرارسیدن است اما توده ها هنوز به موضعی انقلابی نرسیده اند، انتقال یافت. بطور کلی این مشکلی است که لنین با آن دست به گریبان میباشد.» (باب، همانجا).

هرچند بازهم باب «بروشنی و وضوح» در باره آنچه در این اثر لنین بروشنی و وضوح بر آن تمرکز شده است سخنی نمیگوید اما ما باز هم سعی خواهیم کرد از آنچه باب گفته، به نکاتی پرتو بیفکنیم: از نظر باب مرکز ثقل این روشنی و وضوح را میتوان این نامید که «چگونه میتوان از اوضاعی عادی تر به یک مبارزه کاملا تکامل یافته تر انتقال یافت» و آن هم «در شرایطی که یک اوضاع انقلابی در حال فرارسیدن است اما توده ها هنوز به موضعی انقلابی نرسیده اند.» (باب این نکته را در کتاب «گسست ...» نیز تکرار میکند).

نخست باید بگوییم که این نکته که از نظر باب بسیار مهم است، تنها نیمی از قضیه را در بر میگیرد زیرا کتاب لنین تنها در این خصوص نیست که چگونه میتوان از «اوضاعی عادی تر» از «شرایطی که یک اوضاع انقلابی در حال فرارسیدن است، اما توده ها هنوز به موضع انقلابی نرسیده اند»، به «اوضاعی تکامل یافته تر» انتقال یافت. بلکه این نیز هست که چگونه میتوان از اوضاعی که «انقلابی» بوده است و توده هایی که «مواضع انقلابی» داشته اند به شرایطی انتقال یافت که «اوضاعی عادی» است و توده ها مواضع انقلابی را ترک گفته و به سلطه ارتجاع گردن نهاده اند. به عبارت دیگر در این خصوص نیز هست که چگونه فعالیت انقلابی میتواند و باید از یک اوضاع که تکامل یافته تر است به یک اوضاع عادی انتقال یابد. یعنی به شرایطی انتقال یابد که اوضاع انقلابی در حال از بین رفتن است و توده ها مواضع انقلابی را ترک گفته اند. برای نمونه به این بخش از سخنان لنین در بخش «مراحل عمده بلشویسم» توجه کنیم :

«سالهای ارتجاع (۱۹۱۰-۱۹۰۷) تزاریسم پیروز شد. همه احزاب انقلابی و اپوزیسیون درهم شکسته شدند انحطاط، فساد اخلاق ... ولی در عین حال همین شکست بزرگ به احزاب انقلابی و طبقه انقلابی درس حقیقی و سودمند ترین درسها، یعنی درس دیالکتیک تاریخی، درس استنباط و توانایی و فن مبارزه را یاد میدهد. دوستان در روزهای بدبختی شناخته میشوند. ارتش های شکست خورده خوب درس میگیرند.» و

«احزاب انقلابی باید معلومات خود را تکمیل کنند، آنها طرز تعرض را آموختند. حالا میبایست بدین نکته پی ببرند که این علم باید با علم دیگری تکمیل گردد و آن اینکه چگونه باید صحیحتر عقب نشینی کرد. میبایست بدین نکته پی برده شود- و طبقه انقلابی با تجربه تلخ خود بدین نکته پی میبرد- که بدون آموختن شیوه تعرض صحیح و عقب نشینی صحیح نمیتوان پیروز گردید.» (۸)

پس در سیاست دو علم وجود دارد: علم پیشرفت (یا تعرض) و علم عقب نشینی (یا دفاع). کتاب لنین تنها در خصوص چگونگی علم پیشرفت نیست بلکه در باره چگونگی علم عقب نشینی نیز هست. و حتی اگر ما اوضاع عادی را که در آن پیشرفت کند است در نظر بگیریم کتاب لنین نه عمدتاً در باره چگونگی حرکت «سریع» رو به جلو، بلکه درباره اوضاعی است که یا حرکت رو به جلو «کند» و «تدریجی» و دارای «پیچ و خم» است و یا «عقب نشینی» صورت میگیرد (۹) و این دو نقطه هرچند تنها نقاطی نیستند که با چپ روان تقابل ایجاد میشود - زیرا در دوران هایی که پیشرفت سریع است نیز این تقابلهای پیش میآید- اما نقاطی است که بیشترین اصطکاک با چپ روها صورت میگیرد. لنین تجارب بلشویکها را برای جنبش بین المللی چنین جمعبندی میکند:

« بین تمام احزاب شکست خورده اپوزیسیون و انقلابی بلشویکها از همه منظم تر عقب نشینی کردند و تلفات وارده به «ارتش» آنها از همه کمتر بود. هسته این ارتش به حداکثر حفظ گردید. انشعاب در بین آنها (از لحاظ عمق و علاج ناپذیری) از همه کمتر بود. ضعف روحی آنان از همه کمتر و توانایی آنها برای اینکه فعالیت خود را با دامنه ای به حداکثر وسیع و بنحوی صحیح و مجدانه تجدید نمایند، از همه بیشتر بود. و علت اینکه بلشویک ها بدین نتیجه نائل آمدند فقط آن بود که انقلابیون عبارت پردازی را که نمیخواستند به این نکته پی ببرند که باید عقب نشینی کرد، باید طرز عقب نشینی را بلد بود و باید حتماً شیوه کار علنی در ارتجاعی ترین پارلمانها، در ارتجاعی ترین سازمانهای اتحادیه ای، کئوپراتیوی، سازمانهای بیمه و غیره را آموخت، بیرحمانه افشا و اخراج کردند.» (همانجا).

چنین است گذر از اوضاع انقلابی به اوضاع عادی. در کتاب لنین، این اولین برخورد به جریانهای «چپ» است. لنین در اینجا بطور فشرده از زمینه هایی نام میبرد که بین بلشویکها و چپ ها برخورد روی داده است. آنچه این اوضاع را از اوضاع تکامل یافته جدا میکند همانا عقب نشینی ها، کندی پیشرفت، حرکت در کوره راهها و... است. (۱۰)



دوم اینکه این اوضاع عادی ویژگی‌هایی دارد و برای انتقال به اوضاع انقلابی، باید این ویژگی‌های را بدقت مد نظر داشت. برای آنکه تنها به تجربه روسیه بسنده نکرده باشم، نظرات لنین در خصوص وضع انگلستان را می‌آورم که با اشاره به «**خواب بودن** توده‌های پرولتر» در زمانی که هنوز حتی چشم انداز اوضاع انقلابی در کار نیست، تجسم روشنی از اوضاع عادی به دست می‌دهد:

«برای مثال انگلستان را در نظر می‌گیریم. ما نمیتوانیم بدانیم - و هیچکس قادر نیست از پیش معلوم نماید - که چه وقت در انگلستان انقلاب واقعی شعله ور خواهد شد و چه موجبی بیش از هر چیز توده‌های بسیار وسیع را که اکنون در خوابند، بیدار خواهد کرد و بر خواهد انگیخت و به مبارزه سوق خواهد داد. ... بلکه سخن ما بر سر آن موجبی است که توده‌های پرولتری را که اکنون در خوابند بر خواهد انگیخت و به جنبش خواهد آورد.» (همانجا، ص ۵۱۲)

پس سخن بر سر فعالیت در اوضاع عادی است. یعنی زمانی که توده‌ها در خوابند یا جنبش دچار افت است؛ و سخن بر سر موجباتی که میتواند توده‌ها را از خواب بیدار کند، برانگیزد و به جنبش در آورد.

شرایط عادی شرایطی است متمایز از شرایط انقلابی. **شرایط عادی** درست نقطه مقابل **شرایط انقلابی** است. اینها دو قطب اصلی شرایط هستند که به همراه دو وضعیت میان دو قطب، شرایط چهار گانه را می‌سازند:

۱- شرایط عادی ۲- شرایط گذر و صعود از شرایط عادی به وضعیت انقلابی ۳- وضعیت انقلابی و ۴- شرایط گذر و سقوط از وضعیت انقلابی به شرایط عادی. آنچه در این کتاب **بطور عمده** مورد توجه لنین است نه شرایط و وضعیت انقلابی، بل شرایط عادی و دو حالت میان دو قطب اصلی یعنی گذر شرایط عادی به شرایط انقلابی و بالعکس شرایط گذر از اوضاع انقلابی به شرایط عادی است.

بطور کلی سیاست‌ها و شیوه‌های فعالیت ما در اوضاع عادی با سیاست‌ها، شیوه‌های فعالیت ما در شرایط تکامل یافته تر و انقلابی فرق دارد. بخصوص اینکه در اوضاع عادی نه تنها «توده‌ها هنوز به موضع انقلابی نرسیده اند» بلکه در «خوابند». (البته ممکن است شرایط انقلابی باشد، لیکن توده‌ها در برخی سیاستها، مخالف سیاستهای «چپ روانه»، یعنی عدم «توقف» یا «فرود» آمدن‌های نسبی، حتی در «اوج» حرکت و پیشرفت باشند). بنابراین سیاستها و شیوه‌های فعالیت ما و همین‌طور نحوه فعالیت تشکیلاتی ما متوجه توده‌هایی است که مواضعی غیر انقلابی دارند.

از این رو، «چگونگی» گذار، در بر گیرنده و متکی به سیاستها و تاکتیک هایی مشخص از جانب ما خواهد بود که بتواند کل مبارزه را از یکسو از شرایط نامساعد به شرایط مساعد، از شرایط عادی به شرایط تکامل یافته تر و از سوی دیگر از شرایط مساعد به شرایط نامساعد، از شرایط انقلابی به شرایط عادی انتقال دهد.

سوم اینکه گرچه سیاست ها، تاکتیک ها، شیوه های فعالیت و مرکز ثقل فعالیت ما در اوضاع عادی و اوضاع انقلابی با یکدیگر فرق میکند اما اینگونه نیست که آنچه مثلا به عنوان مکان های فعالیت در کتاب لنین بروی آن انگشت گذاشته میشود، در اوضاع و احوال انقلابی بی خاصیت گردد. مثلا در اوضاع انقلابی هرگونه کار در سندیکا و اتحادیه متوقف شود، هرگونه فعالیت پارلمانی حتما و مطلقا موقوف گردد و هرگونه سیاست صلح و سازشی (چون اوضاع انقلابی است) غیر مجاز اعلام شود و مطلقا صورت نگیرد. هرچند درسها و اصول اساسی که لنین در کتاب خویش در پیش میگذارد درسها و اصولی است که بطور عمده در شرایط عادی تکوین مبارزه میتواند بکار بسته شود، اما امکان حفظ آنها به عنوان جهات غیر عمده فعالیت در اوضاع انقلابی نیز موجود است و ممکن است تحلیل حزب انقلابی این باشد که اجرای چنین سیاستهایی میتواند نقش کمکی به سیاستها، تاکتیک ها، شیوه های فعالیت و مراکز ثقل نوین فعالیتی ایفا کند، که مشخصه اوضاع انقلابی است. (ما عجالتا درباره شرایط خاص بویژه در کشورهای تحت سلطه حرف نمی زنیم بلکه در نفس درستی یا نادرستی عام چنین سیاستها، شیوه ها و مراکز فعالیت و اساسا در مورد مجاز بودن آنها از لحاظ اصول م-ل-م حرف می زنیم. در تحلیل ویژه هر کدام از این بخش ها به اوضاع مشخص توجه خواهیم کرد.)

و چهارم اینکه این درسها و اصول اساسی درست در مقابل نظرات کمونیستهایی «چی» عنوان میشود که به اوضاع عادی تکوین مبارزه به عنوان یک اوضاع عادی نگاه نمیکنند بلکه گمان میکنند که همیشه اوضاع انقلابی است و همیشه باید پیش رفت. تمامی مباحث لنین در این کتاب متوجه این اشخاص است و در نقد سیاستها، روشها و شکلهای فعالیتی است که در شرایط عادی مبارزه مناسب نیست و گونه ای «زود خواهی» است. یعنی بدون پیاده کردن درسها و اصول اساسی که شایسته شرایط عادی مبارزه است میخواهند به شرایط تکامل یافته مبارزه جهش کنند.

علت اساسی نگارش کتاب لنین این است که در بیشتر کشورهای اروپایی، در دوران پس از جنگ، کمونیستهای چپ رشد زیادی کردند. از نقطه نظر داخلی، مواضع چپ روانه این کمونیستها، عموما واکنشی بود نسبت به جریانهای اپورتونیسیم راستی که بویژه در جنگ جهانی اول مواضع شوونیستی و یا پاسیفیستی گرفته بودند و پس از جنگ، در احزاب سوسیال دموکرات تسلط کامل یافته بودند؛ این جریان «چپ» تا حدودی با

انتقاد و گسست از جریانهای اپورتونیست راست شکل گرفت. از نقطه نظر خارجی این کسان چشم به بلشویکها دوخته بودند و چون بلشویکها در روسیه قدرت را گرفته بودند، گمان میکردند این قدرت بدون هیچ پیچ و خم و بالا و پایینی بدست آمده و خود آنها نیز قادر خواهند بود که مستقیماً و «بدون توقف در ایستگاهها» و حرکت «کند» (جریانهای راست این توقفها و حرکات کند و تدریجی را «مطلق» میکردند) در شرایط عادی مبارزه، قدرت را بدست گیرند. بنابراین لنین در مقابل «ناشکیبایی» و «زود خواهی» این قبیل کمونیستها به بررسی و جمعبندی از تجارب ویژه بلشویکها و چگونگی اقدامات طولانی و دشواریهای آنها برای کسب قدرت میپردازد و تلاش میکند آن جنبه از تجارب بلشویکها را در شرایط عادی مبارزه، که میتوان جنبه عمومی بدان داد و قابل استفاده برای کشورهایهای دیگر میباشد به شکل یک رشته اصول اساسی و درسها در آورد. والبته تمام اینها که اشاره کردیم متأسفانه در بحث باب غایب است.

#### ۴- حکایت «دست به گریبان» بودن لنین!

همچنین از جهتی دیگر و مهمتر به بحث باب دقت کنیم. باب در قطعه بالا میخواهد بگوید که آنچه در کتاب لنین مهم است اینست که «چگونه میتوان از اوضاعی عادی تر به یک مبارزه انقلابی کاملاً تکامل یافته... انتقال یافت. بطور کلی این مشکلی است که لنین با آن دست به گریبان میباشد...» (باب، همانجا)

بنابراین باب میخواهد بگوید که «صورت» قضیه لنین یعنی این پرسش که «چگونه» میتوان انتقال یافت درست است. اما «محتوی» پاسخ لنین به این چگونگی، یعنی آن پاسخی که لنین به مسئله ای که با آن «دست به گریبان میباشد» میدهد، میتواند درست نباشد.

من در ادامه این نوشته نکات و دلایل باب در خصوص نفی محتوای این چگونگی را بحث خواهم کرد. اما در حال حاضر اشاره کنم که مباحث لنین در باره محتوی این «چگونگی انتقال» یعنی آن چیزی که باب با اصطلاح «دست به گریبان بودن» توضیح میدهد و نقد «چپها» در این خصوص، یکی از مباحث با اهمیت مارکسیستی - لنینیستی است. که لنین به هیچ عنوان با آن «دست به گریبان» نبوده بلکه بر مبنای تجارب ۲۵ ساله خود کمونیستهای روس و تمامی کشورهایهایی که مبارزه طبقه کارگر تا آن برهه در آن پیشرفته و تکامل یافته بود، برای وی «روشن و شفاف» بوده است.

بر مبنای این مباحث، اصولاً برای کار در اوضاع عادی و چگونگی انتقال طبقه به شرایط تکامل یافته تر، **مصالح عینی** درون نظام های اجتماعی-سیاسی وجود دارد (یا عموماً بوجود می آید و یا بر مبنای شرایط عینی و با الهام از کشورهای دیگر، بوجود آورده میشود). که میتوان از آنها برای آگاهی بخشیدن و تشکل طبقه و توده های متوسط و عقب مانده استفاده کرد. مصالحی عینی که میراث و محصول تکوین خود این نظام ها، محصول تکوین شرایط اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی آنها و محصول مبارزه طبقاتی طولانی در همین زمینه ها است. این مصالح و امکانات عینی، من-در آوردی نیست. یعنی این گونه نیست که ما بتوانیم آنها را از خودمان اختراع کنیم. (۱۱) این مشخصه های عینی حرکت توده ها، درون نظام های اجتماعی-سیاسی موجود است (دربری کشورهای تحت سلطه وضع فرق میکند اما در آنجا هم مصالح عینی درون نظام موجود است مثلاً توجه کنیم به چگونگی کار حزب کمونیست چین در مناطق سفید که دست گومیندان بود). سازمانهایی که توده ها در آنها متشکلند، یا میتوانند متشکل بشوند مانند سندیکاها، اتحادیه ها و... خلاصه هر جا که توده ها وجود دارند و همچنین امکاناتی که برای حرکت درون نظامها وجود دارد مانند پارلمان، مطبوعات، و... خلاصه هر امکانی که بتوان در آن رسوخ کرد و از آن به عنوان **تریبونی قانونی یا علنی برای افشا کردن، آگاهی بخشیدن و سازمان دادن** استفاده کرد.

اینکه چه تغییراتی در شرایط کشورهای اروپایی و کشورهای تحت سلطه رخ داده و آیا بر این مبنای ما چه تغییراتی میتوانیم در مباحث لنین به عمل آوریم امری است که هنگام ذکر مباحث لنین و مجادله با باب و با بررسی تجارب جنگ خلق چین و همچنین تغییرات کنونی کشورهای تحت سلطه، به آن میپردازیم.

##### ۵- نکات اصلی لنین علیه چپ ها:

پیش از پیگیری مباحثه با باب، برای تدوین مطالب مان به نکاتی اشاره کنیم که لنین در در نقد چپ روی ذکر میکند:

«بلشویسم شیوه مبارزه علیه حزبی را که بیش از همه ترجمان تمایلات انقلابیگری خرده بورژوازی بود یعنی علیه حزب «سوسیالیست رولوسیونها» را در سه نکته عمده فرا گرفت و ادامه داد.

اولاً این حزب که مارکسیسم را نفی میکرد، با لجاج خاصی نمیخواست (و شاید صحیحتر باشد اگر بگوییم نمیتوانست) به ضرورت محاسبه صد درصد عینی (ابژکتیف) نیروهای طبقاتی و مناسبات متقابل آنان قبل از هر

## اقدام سیاسی پی برد.

دوما این حزب «انقلابیگری» خاص یا «چپ روی» خود را در قبول ترور فردی و سوءقصد میدانست که ما مارکسیستها جدا آنرا ... رد میکردیم.

سوما «سوسیالیست- رولو سیونرها»، «چپ روی» خود را در این میدانستند که بر خطاهای نسبتا کوچک سوسیال دموکراسی آلمان پوز خند زنند و حال آن که خودشان در مورد مسائلی از قبیل مسئله ارضی یا دیکتاتوری پرولتاریا از اپورتونیستهای افراطی همین حزب تقلید میکردند.» (بیماری کودکی «چپ روی» در کمونیسیم، منتخب آثار، جلد ۲، قسمت ۲ ص ۴۲۳ و ۴۲۴).

صفت مشخصه چپ روی از دیدگاه لنین محاسبه نکردن عینی و ماتریالیستی نیروهای طبقاتی و مناسبات متقابل میان آنها قبل از دست زدن به هر اقدام سیاسی است. یعنی در واقع محاسبه ذهنی گرایانه و ایده آلیستی این نیروها. همچنین چپ روی بجای ترور و قهر انقلابی یک طبقه در یک انقلاب و یا پس از تصرف قدرت، ترور فردی یا سوء قصد را مینشانند. وسوم اینکه «چپ روی» در مسئله ای معین، در عین حال راست روی در مسائلی دیگر است به عبارت دیگر چپ روی یعنی راست روی! (۱۲)

بطور کلی اینها عام ترین خصال «چپ روی» هستند و صرف نظر از اشکال خاص بروز آنها در کشورهای مختلف، کم یا بیش میان تمامی چپ روان تمامی کشورها مشترکند. (۱۳)

## ۶- آیا کتاب چپ روی به گره گاه ارتباط دارد؟

باب ادامه میدهد:

« اما چند نکته میبایست در این رابطه مطرح گردد: اول از همه، میبایست این اثر را دقیقا بر زمینه چنان اوضاع و گره گاهی درک نمود- اگر نه گره گاهی تاریخی در مقیاس جهانی، بلکه حداقل معنای محدودتر حدت یابی تضادها شکل گیری یک وضع انقلابی- و باید گفت که تلاشهای او برای کسب بیشترین دستاوردهای (و در واقع چلانیدن فرصتها) ممکن از اوضاع مناسب در تمامی این کتاب موج میزند. این عموما آن چیزی است که در «چپ روی در کمونیسیم» درست است و متکی به انتظارات معینی است» (همانجا)

آنچه میتوان از این سخن باب برداشت کرد اینست که اگر چنان اوضاع و گره گاهی- دوران پس از جنگ جهانی اول و پس از انقلاب اکتبر- نبود، ضرورت نوشتن کتابی چون «چپ روی» احساس نمیشد. و اگر تضادها به مرحله حدت یابی نرسیده بودند و وضع انقلابی نبود و اوضاع عادی بود، نیازی به نوشتن این کتاب نبود. ولی درست برعکس است. زیرا این کتاب، تجاربی را مورد بررسی قرار میدهد که مربوط به اوضاعی عادی است و نه حدت یابی تضادها. مربوط به اوضاع عادی است و نه اوضاع انقلابی. مربوط به فعالیتهای تدریجی در تکامل تدریجی انقلاب است و نه گره گاه ها. هر چند این کتاب زمانی نگارش یافته که یک گره گاه بوده است، اما آنچه را مورد بررسی قرار میدهد که مربوط به شرایطی غیر از شرایط گره گاه است. مربوط به سالهای طولانی فعالیتهای تدریجی بلشویکها در اتحادیه های کارگری زرد ارتجاعی، در پارلمانها، در برخور به متحدین غیر قابل اعتماد و حتی نیروهای دشمن امپریالیستی و سازشها و کنار آمدنهاست. پس باب چه قصدی دارد که این کتاب را به شرایط گره گاهی وصل میکند و اصرار میورزد که کتاب حتما با توجه به آن شرایط گره گاهی خوانده شود؟ آیا این ۱۸۰ درجه با نیت و قصد نویسنده کتاب اختلاف ندارد؟ نکته دیگری که باید به آن اشاره کرد این است که در اینجا «چلانندن فرصتها» باز نظر باب امری مثبت به حساب میآید.

## فصل سوم - اشتباهات کتاب چپ روی از نظر باب

### ۱- تعمیم ویژگیهای بین المللی انقلاب روس

باب ادامه میدهد:

«اما بعضی نکات، برخوردها و حتی مسائل معین متدولوژیک- حتی با در نظر گرفتن آن اوضاع - اشتباه بودند. این اشتباهات از یکسو منعکس کننده نوعی عدم درک لنین از بعضی اوضاع کنکرت میباشد، اما از طرف دیگر منعکس کننده آن است که او بسختی سعی کرد و تا آنجا پیش رفت که در سهای انقلاب موفقیت امیز روسیه را در شرایط دیگر در اوضاعی که کما کان حدت مییافت، (۱۴) بکار بندد- و «چلانندن تا حد امکان آن گره گاه» اگر درست همان عبارت مشروح را بکار برده باشم- (در این جا «چلانندن» منفی شد) و آن اشتباهات معین را فی الواقع مرتکب شود و به هر حال در موارد مشخصی پدیده ها برحسب تاکتیکهایی که او طلب میکرد به ضد خودشان بدل میشوند.» (همانجا، ص ۱۸).

اینها البته چیزی جزمستی عبارت بی خاصیت بیشتر نیستند و بیشتر خواهیم دید که باب برای اثبات این نکات خود، دلایل و مستندات حتی ابتدایی- و نه مشروح- نیز نمی آورد. او تنها به تجربه انگلیس توجه میکند که ما به جای خود و بطور مفصل ، نکات باب در خصوص این تجربه را بررسی خواهیم کرد. اینک توجه خود را به روی نکته ای تمرکز بخشیم که برای بحث ما با اهمیت است و در بحث باب نکته کلیدی است. یعنی «بکار بستن در سهای انقلاب موفقیت امیز روسیه در شرایط دیگر».

## ۲- نمونه و سرمشق شدن انقلاب روس

این مسئله یعنی جمع‌بندی تجارب روسیه جهت استفاده کمونیست‌های کشورهای دیگر یکی از انگیزه‌های اساسی نگارش کتاب چپ روی است. و این بیش از هر چیز به این بر می‌گردد که روسیه مرکز ثقل تضادهای بین‌المللی، نمونه و سرمشقی برای کشورهای اروپایی و جهان گردیده و پرولتاریای این کشور پیشوای پرولتاریای بین‌المللی بود. و چون این مسئله برای ما اهمیت زیادی دارد، در مورد روشن کردن جنبه‌های آن به‌لنین رجوع می‌کنیم.

لنین در نخستین بخش کتاب خویش زیر عنوان «برای اهمیت بین‌المللی انقلاب روس چه مفهومی میتوان قائل شد» پس از ذکر این نکته که در آغاز انقلاب اکتبر چنین به نظر می‌رسید که چون فرق عظیم بین روسیه عقب مانده و کشورهای پیشرو اروپای باختری موجود است، انقلاب این کشورها هم خیلی کم شبیه انقلاب روسیه شود، چنین می‌گوید:

« اکنون ما تجربه بین‌المللی بس قابل ملاحظه‌ای در دست داریم که با نهایت صراحت گواهی می‌دهد که برخی از مشخصات اصلی انقلاب ما دارای اهمیت محلی، یعنی اهمیت اختصاصاً ملی و صرفاً روسی نبوده بلکه اهمیت بین‌المللی دارد. منظور من از اهمیت بین‌المللی در اینجا معنای وسیع کلمه نیست؛ زیرا نه تنها برخی، بلکه همه مشخصات اصلی و بسیاری از مشخصات فرعی انقلاب ما، از لحاظ تاثیر آن در کلیه کشورها، اهمیت بین‌المللی دارد. نه چنین اهمیتی را باید به معنای کاملاً محدود کلمه برای برخی مشخصات اصلی انقلاب ما قائل شد. بدین معنی که اهمیت بین‌المللی را باید در اینجا به مفهوم قدر و ارزش بین‌المللی یا ناگزیری تاریخی تکرار آنچیزی به مقیاس بین‌المللی درک نمود که در کشور ما روی داده است.» لنین اضافه می‌کند که «البته خطای عظیمی است هر آینه در این حقیقت مبالغه شود و بسط آن از حدود برخی مشخصات اصلی انقلاب ما فراتر رود.» او ادامه می‌دهد «به همین سان اشتباه است اگر این نکته از نظر دور داشته شود که پس از آنکه انقلاب پرولتری، ولو در یکی از کشورهای پیشرو پیروز گردد، با احتمال قوی تحول سریعی روی خواهد داد بدین معنی که روسیه اندکی پس از آن دیگر کشور نمونه وار نبوده بلکه مجدداً کشور عقب مانده خواهد شد (هم از لحاظ «شوروی» و هم از لحاظ «سوسیالیستی»)» همانجا ص ۴۰۷ و ۴۰۸. و به طور کلی «از اینجا است «اهمیت بین‌المللی (به مفهوم محدود کلمه) حکومت شوروی و مبانی تئوری و تاکتیک بلشویکی» (همان کتاب، ص ۴۰۸). لنین در پایان این قسمت سخنان کائوتسکی را در باره انتقال مرکز ثقل



انقلابات از باختر به خاور که ما در بالا آوردیم مینویسد. همچنین او در جای دیگر به هدف مقاله اشاره کرده و مینویسد:

«برای توضیح این مطلب من از تجربه خودمان شروع میکنم و این مطابقت دارد با طرح کل این مقاله، که هدفش انطباق آن نکاتی از تاریخ و تاکتیک معاصر بلشویسم بر شرایط اروپای باختریست که دارای قابلیت انطباق همگانی، اهمیت همگانی و ناگزیری همگانی میباشد.» (همان جا، ص ۴۴۲).

به هر صورت، آنچه در سخنان لنین حائز اهمیت است اینستکه انقلاب روس نمونه و سرمشق انقلاب بین المللی است و در نتیجه لنین اولاً آن تئوری، استراتژی، تاکتیک، سیاستها و عواملی که موجب پیروزی بلشویکها شد را، برای جنبش بین المللی که کنجکاوانه به تجربه کارگران روس مینگرد، شرح میدهد. دوماً تلاش نمیکند تا هر آنچه در روسیه روی داده به عنوان ویژگیهای بین المللی انقلاب روس عنوان کند و از آنها بخواهد از جنبش روسیه تقلید کنند، بلکه تنها برای برخی خصوصیات، که بویژه دارای «ناگزیری همگانی» است، این چنین نقشی را قائل است.

### ۳- پایه طبقاتی خط «چپ روانه»

یکی از خصوصیات این انقلاب وجود خطوط راست و «چپ» در کنار پرولتاریا و مبارزه پرولتاریا با این خطوط است. پیشتر به ترازبندی لنین از نکات اساسی مورد اختلاف با «چپ ها» در روسیه، اشاره کردیم اینک میپرسیم پایه طبقاتی این چپ روی کدامست؟

«از لحاظ تئوری برای مارکسیستها کاملاً مسجل است - و تجربه کلیه انقلابهای اروپایی و جنبش های انقلابی کاملاً تایید نموده است - که خرده مالک و صاحبکار خرده پا (این تیپ اجتماعی که در کلیه کشورهای اروپایی [ و ما از خود اضافه میکنیم همچنین در تمامی کشورهای تحت سلطه ] توده بسیار وسیعی را تشکیل میدهد.) از آنجا که در شرایط سرمایه داری دائماً در معرض ستم بوده و غالباً زندگیش با شدت و سرعت فوق العاده ای بوخامت میگراید و خود خانه خراب میگردد، لذا به آسانی به افراط در انقلابیگری دچار میشود ولی قادر نیست از خود متانت، شکل، انضباط و پایداری نشان دهد.» (همانجا، ص ۴۲۲) تمام تاکیدها از من است.

بلشویکها در مبارزه با این جریان تجاری را بدست آوردند و بدلیل وجود این پایه طبقاتی چپ روی (و همینطور راست روی) در اروپا، تجارب خود را در مبارزه با این جریان در مسائلی چون کار در اتحادیه ها،

پارلمانها، و شیوه برخورد به نیروهای طبقاتی غیر پرولتری حتی صلح و سازش با دشمنان، در اختیار جنبش بین المللی میگذارند.

آنچه مسلم است این است که این طیف طبقاتی در اکثریت باتفاق کشورهای جهان وجود دارد و طبقه کارگر را در محاصره گرفته است و راه و روش و شیوه های مبارزه خود را بدون طبقه کارگر میآورد. هر گونه مبارزه علیه «چپ روی» در واقع و بطور عمده علیه این جریان طبقاتی و در مجموع مبارزه طبقاتی میان طبقه کارگر و خرده بورژوازی است. بطور کلی میتوان در برخی از کشورها و در دوره های معینی برخی از این نکات را بکار بست و شیوه های دیگری را بکار بست. حداکثر شکل ها و شیوه ها و متد تغییر خواهد کرد و نه نفس مبارزه با یک جریان طبقاتی که «به افراط در انقلابیگری دچار میشود ولی قادر نیست از خودممانت و تشکل، انضباط و پایداری نشان دهد.» (لنین، همانجا، ص ۴۲۲) و این آن نکته ای است که متاسفانه از نظر باب دور مانده است و در بحث او غایب است. نکته دیگری که از لحاظ بحث ما اهمیت دارد اینست که اتفاقا این جریان درون روسیه کمتر از اروپای غربی ای نفوذ داشت که همواره سرچشمه انواع و اقسام چپ روی و آنارشیسیم بوده و هست.

#### ۴- خصوصیات « چپ روی »

لنین در باره این جریان چنین میگوید:

« این انقلابیگری تا اندازه ای به آنارشیسیم شباهت دارد و یا به عبارت دیگر چیزهایی از آنارشیسیم اقتباس میکند و در کلیه نکات اساسی بر خلاف شرایط و مقتضیات مبارزه متین پرولتری رفتار مینماید.» و در باره آنارشیسیم میگوید:

«آنارشیسیم اغلب یک نوع کیفری در مقابل معاصی اپورتونیستی جنبش کارگری بوده است. هر دوی این پدیده های زشت مکمل یکدیگر بوده اند. و اگر در روسیه، با وجود آنکه نسبت عناصر خرده بورژوازی در بین اهالی از کشورهای اروپایی بیشتر بوده است. مع الوصف آنارشیسیم در دوران هر دو انقلاب (۱۹۰۵ و ۱۹۱۴) نفوذ نسبتا ناچیزی داشته است این امر را بدون شک تا حدودی باید از خدمات بلشویسم دانست که همواره بی امانترین و آشتی ناپذیر ترین مبارزه را علیه اپورتونیسم نموده است.» (همانجا، ص ۴۲۲ و ۴۲۳، تاکیدها از من است).

میتوان از این سخنان لنین دو نتیجه گرفت:

نتیجه اول چنانکه لنین میگوید اینست که این نوع انقلابیگری در کلیه نکات اساسی برخلاف شرایط و مقتضیات مبارزه متین پرولتری رفتار مینماید.

و نتیجه دوم اینکه اگر ضعف آنارشیسیم در روسیه تا حدودی معلول مبارزه بی امان و آشتی ناپذیر بلشویکها با اپورتونیسیم است پس احتمالاً در اروپای غربی که طی سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۷ مبارزه بی امان و آشتی ناپذیر با اپورتونیسیم راست صورت نگرفته، امکان قوت و رشد چنین جریانهایی بسی بیشتر از روسیه بوده است. (۱۵) در واقع کم بودن صاحب کار کوچک در اروپای غربی نسبت به روسیه را، راست روی های سوسیال دمکراتهای اروپای غربی جبران میکرده است!

## ۵- نتیجه گیری

پس بطور کلی بکار بستن مهمترین تجارب بلشویکها و انقلاب روسیه در کشورهای اروپایی چندان از مسائل و شرایط این کشورها دور نبوده است. خواه از لحاظ نمونه و سرمشق شدن روسیه و انتخاب تجاربی که در تجارب روس ها اهمیت بین المللی داشت، خواه از لحاظ پایه طبقاتی این جریان «چپ روانه»، خواه از لحاظ خصوصیات اساسی و تاریخ آن و خلاصه از هر لحاظ بنگریم تلاش لنین در انتخاب و تعمیم تجارب، ماتریالیستی و دیالکتیکی بوده است. زیرا اولاً بر مبنای مطالعه عینی شرایط روسیه و شرایط عینی این کشورها صورت گرفته (لنین حدود ۱۵ سال در این کشورها بسر برده با زیر و بم احزاب کمونیستی و اقتصاد و سیاست این کشورها تا حدود زیادی آشنایی داشته و علیرغم اینها همواره با توجه به اسناد حرف میزند) و تعمیم ذهنی گرایانه نبوده است و دوماً خود اصول و موازین بلشویکها در مبارزه علیه چپ روی از اصول و موازین مارکس و انگلس در اروپا (مبارزه با آنارشیسیتها، کمونارهای فرانسه، همینطور تجارب حزب پیشرو سوسیال دمکرات آلمان- تجارب دو جریان یوهان موسست و جوانان- نگاه شود به «اختلافات در جنبش کارگری اروپا») و مبارزه آنها با جریانهای چپ بویژه آنارشیسیتها در اروپای غربی سرچشمه گرفته، با جرح و تعدیل هایی در تجارب انقلاب روس بکار بسته شده، خلاقانه تکامل داده شده و غنی و کارآمدتر گردیده و اینک میتوانست با کم و زیاد کردنها و تغییرات خلاق در آن، در اروپای غربی بکار بسته شود.

نگارش در شهریور ۸۶ بازنگری اردیبهشت ۸۸

در بخش بعدی به تجربه انگلستان میپردازم و نکات باب را در خصوص این تجربه تجزیه و تحلیل و نقد خواهیم کرد.

## یادداشتها

\* ترجمه ای که من در اختیار دارم تنها ترجمه موجود از این اثر باب است. متأسفانه متن اصلی را تا کنون نتوانسته ام بدست آورم. بناچار برای نقد این سخنرانی از همین ترجمه استفاده کرده ام. در صورتی که ترجمه ایراد داشته باشد آماده ام تا بر مبنای ترجمه صحیح، متن خودم را اصلاح کنم.

۱- آخرین اشاره ای که باب به این کتاب کرده (آنچه من در اختیار دارم) در سخنرانی وی در باره «هر چیزی که حقیقت داشته باشد برای پرولتاریا خوب است ...» میباشد. من این بخش از سخنان وی را در اینجا میآورم: «از زمان انتشار «فتح جهان» ... من ضرورت گسست اپیستمولوژیک (شناخت شناسانه) از بسیاری جهات تاریخ جنبش بین المللی کمونیستی را طرح کرده ام منجمله از تاریخ جنبش بین المللی کمونیستی در چین و انقلاب فرهنگی پرولتاریایی چین ... فتح جهان یک گسست اپیستمولوژیک بود زیرا تصریح کرد که ما باید در همه حالت حقیقت را منعکس کنیم نه آنرا پنهان کنیم؛ به همین دلیل باید تاریخ خود را کنکاش کرده و بازرسی کنیم ... وقتی این موضوع را طرح کردم عده ای احساس کردند که هوای تازه ای به آنها رسیده ولی عده ای دیگر نسبت به آن ابراز انزجار کرده و گفتند با این نقدها کار تاریخ جنبش بین المللی کمونیستی و پرچم کمونیستی مان را به یک پرچم پاره پاره تقلیل داده ام که البته هدف این نبود.» (برگردان فارسی).

۲- «حزب ما طی ۲۶ سال گذشته، آثار متعددی را از باب آواکیان و حزب کمونیست انقلابی آمریکا ترجمه و ارائه کرده است. در این میان، جمعبندی و سنتز فشرده ای که وی از تاریخچه جنبش بین المللی کمونیستی از مارکس تا مائو جلو گذاشت و در دو کتاب «فتح جهان» و «گسست از ایده های کهن» منتشر شد، نقش مهمی در بازسازی فکری حزب ما در دوران بحرانی جنبش کمونیستی ایران بعد از شکست انقلاب ۵۷ بازی کرد» به نقل از مقاله «پرونده مائو را به این سادگی نمی توان بست!» سیامک پرتوی. نشریه حقیقت شماره؟ بدیهی است که پرتوی مواضع حزب خود را بازگو میکند. جالب است که خود باب در همان سخنرانی میگوید «بنابراین نباید این سخنرانی را حتی به عنوان «یک عقیده شخصی جمع و جور شده» تلقی کرد چه رسد به اینکه آنرا نوعی ارائه سیستماتیک خط و نظرات حزب در مجموع در مورد این مسائل به حساب آورد.»

اما این جریان در همان موقع آن را جمع‌بندی و سنتز فشرده بحساب می‌آورد و با آنها به بازسازی فکری حزب می‌پردازد.

۳- البته ممکن است باب بگوید او معتقد است که لنین و لنینیستها امکان برگشت و شکست سوسیالیسم را پیش بینی نکرده بودند و نمیدانستند که ممکن است تمامی اردوگاه پدید آمده، فرو پاشد و شکل تکوین کمونیسم بگونه ای دیگر پیش رود. این به بحث کنونی ما ربطی ندارد. ما میتوانیم با تمام این سخنان موافق باشیم. اما این در مسئله مورد بحث ما تغییری نمیدهد. این مسئله که در آن مرحله و دوره بخصوص، تکوین کمونیسم در جهان به چه شکلی میتواند باشد با شرایط تاریخی آن دوره تطبیق داشت. همه قبول داریم که اگر آنها میدانستند که عاقبت گسترش آن دوره یک شکست جهانی و یک عقب نشینی بزرگ خواهد بود باز باید به این مبارزه ادامه داده و انقلاب جهانی را گسترش و تکامل می دادند. گرچه شکل این گسترش و تکامل، معلول شرایط مشخص تاریخی (اقتصادی - اجتماعی و سیاسی - فرهنگی) جهان و کشورهایی بود که احزاب کمونیست در آنها پدید آمده یا در حال پدید آمدن بود.

۴- ما در بخش های بعدی بویژه هنگام بررسی نوشته باب به نام «گسست از اندیشه های کهن» و مقاله «پایه های فلسفی انترناسیونالیسم» به نکات باب در این خصوص می پردازیم.

۵- باب جلوتر و ضمن اشاره به اشتباهات لنین میگوید: «این اشتباهات از یکسو منعکس کننده نوعی عدم درک لنین از بعضی اوضاع کنکرت میباشد، اما از طرف دیگر منعکس کننده آنست که او بسختی سعی کرد و تا آنجا پیش رفت که در سهای انقلاب موفقیت امیز روسیه را در شرایط دیگر در اوضاعی که کماکان حدت مییافت بکار بندد- و «چلاندن تا حد امکان آن گره گاه» اگر درست همان عبارت مشروح را بکار برده باشم- و آن اشتباهات معین را فی الواقع مرتکب شود و به هر حال در موارد مشخصی پدیده ها برحسب تاکتیکهایی که او طلب میکرد به ضد خودشان بدل میشوند.» (فتح جهان، ص ۱۸).

۶- کتاب منتخب آثار ۴ جلدی، لنین، جلد ۴، صفحات ۴۰۹ و ۴۱۰. لنین در اینجا متن کامل نظر کائوتسکی را می‌آورد. تمامی بازگفت های ما از این کتاب، از همین جلد خواهد بود. تنها به صفحات اشاره میکنم.

گر چه انقلابیگری پرولتاریای روس برای مبارزه با جریان راست، در اروپای باختری، از همان سالهای انقلاب ۱۹۰۵ روسیه سرمشق گردید اما پس از انقلاب اکتبر و در سالهای پس از جنگ که رشد کمونیستهای انقلابی

را در پی داشت، وجوه مبارزه ضد چپ روانه آن نیز در دستور کار قرار گرفت. البته بطور کلی سرمشق شدن آن برای کشورهای تحت سلطه بخصوص در آسیا و ۳ کشور چین، ایران و هندوستان بسی بیش از اروپای غربی بود.

۷- به این نکته توجه کنیم که لنین از همان آغاز مبارزه انقلابی، همواره با جریان «چپ ها» مبارزه کرده بود. در مقالات «وظایف سوسیال دمکراتها» ... و همچنین کتابهای «چه باید کرد»، «دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در روسیه»، «دولت و انقلاب» و... شواهدی متعددی براین مبارزه موجود است. مقاله «آوانتوریسم انقلابی» و مقالات متعدد دیگر نیز در تقابل با چپ ها نگارش یافت. میتوان گفت که برخی بخش ها از کتاب چپ روی میتوانست زودتر از اینها، مثلا در سالهای پس از ۱۹۱۲ نوشته شود. اما اینکه همه این تجارب در کتاب معینی فشرده شده و در چیده و منظم گردد به شرایط مشخص تاریخی بستگی داشت.

۸- پیشین ، ص ۴۱۵ و ۴۱۶.

۹- این «چگونه میتوان» باب بحث مهمی است. زیرا آنچه در وصف این «چگونه» گفته میشود تماما در باره کند بودن، تدریجی بودن، حوصله داشتن، دیدن پیچ و خم، کوره راه و توقف در ایستگاهها است.

۱۰ - آنچه که در بخش سوم کتاب لنین به نام «مراحل عمده ی تاریخ بلشویسم» پیش از این مبحث آمده و آنچه پس از آن می آید در مورد آن خطوط اساسی نیست که صفت مشخصه این کتاب را تشکیل میدهد. مثلا در بخش مربوط به سالهای اعتلا، به منشویکها و موفقیت در افشا و طرد آنها اشاره میشود؛ لیکن در آنجا نیز موفقیت در این افشا و طرد به استفاده از امکان عینی «کارعلنی» ربط داده میشود. استفاده از کار علنی در کنار کار غیر علنی (یا قانونی و غیر قانونی) نیز زمینه برخورد با چپ روهاست. بطور کلی هرچند لنین در کتاب خویش به جریانهای راست بطور مداوم اشاره میکند، اما کتاب بطور عمده علیه شیوه فعالیت چپ روانه است. من پایین تر به نکات اساسی لنین درباره چپ روی اشاره میکنم.

۱۱- مثلا بیاییم و در مقابل سندیکا یا اتحادیه کارگری ارتجاعی موجود، سندیکا یا اتحادیه کارگری «تر و تمیز» درست کنیم که هیچ انحراف اکونومیستی و رهبری ارتجاعی یا کنش ارتجاعی و... نداشته باشد. زیرا هر چه ما درست کنیم یا نخواهد توانست توده ها را بدرون خود بکشد، یا عمر طولانی نخواهد داشت و یا پس از مدتی همان خصال را از خود بروز خواهد داد. وقتی احزاب کمونیست انقلابی دچار چنان انحرافات میشوند، چگونه می توان انتظار داشت، سندیکا یا اتحادیه اختراعی «تر و تمیز» ما که اهداف آن در چارچوبه صنفی و

سیاسی- بورژوازی است، دچار چنین خصلی نشود. البته باید افزود که شرایط در کشور ما با کشورهای امپریالیستی به کلی متفاوت است. برای ما ایجاد سندیکاها کارگری شرکت واحد یا هفت تپه گامی ارزشمند به پیش است، هرچه این سندیکاها خصال اکونومیستی و ارتجاعی از خود بروز دهند. ضمناً همچنانکه لنین میگوید در مقابل تشکلی چون حزب انقلابی، خواه ناخواه سندیکا یک تشکل عقب مانده و دارای برخی خصوصیات ارتجاعی خواهد بود. اما ما نمی توانیم به توده متوسط و عقب مانده کارگران شرکت واحد و هفت تپه بگوییم بیاید در حزب کمونیست متشکل شوید. آنان اولین شکل تشکلی که به نظرشان میرسد و میتواند برسد که از «پراکندگی» و «ناتوانی» در مبارزه برای دفاع واز حقوق صنفی شان در آیند همانا شکل تشکلی است ابتدایی همچون سندیکا که بتواند از حقوق صنفی شان دفاع کند. در هنگام بحث در باره اتحادیه ها به این نکات باز خواهیم گشت.

۱۲- اغلب میشنویم که به گونه ای واکنشی گفته میشود بهتر است ما را به چپ روی متهم کنند تا راست روی. هر چند این نکته به این معنی است که ما بیشتر مایلیم در **انظار دیگران** و در **نمود بیرونی مان** رادیکال بحساب آییم تا راست؛ اما در ضمن به این معنی است که ما صورت و نمود بیرونی را از محتوی یا ماهیت جدا میکنیم. گویی بدین ترتیب به محض اینکه در صورت «چپ» بودیم در محتوی نیز چپ خواهیم بود. غافل از اینکه چپ روی و راست روی با هم هستند و با هم وجود دارند. ایندو با یکدیگر رابطه درونی دارند. **چپ روی هم مستقیم و هم غیر مستقیم راست روی است.** آنچه از جهت معینی چپ روی است از جهت دیگر راست روی است. چپ رویی که نسبت به مسئله ای معین موضع چپ میگیرد، در مواضع دیگر در موضع راست قرار میگیرد. نمیتوان چپ رو بود اما راست رو نبود! بیشتر جریانات بظاهر چپ در صورت عدم اصلاح نظرات خویش سر از راست در میآوردند.

برای نمونه در جنبش «چپ»؟! خودمان که واقعا «طویلله اوژیاس» است و شکلهای گوناگون بظاهر اپورتونیسیم «چپ»- باید گفت عبارت پردازی بی بو و خاصیت «چپ»- به ویژه ترسکیسیم بیداد میکند، همه، به استثنای راست های توده ای- اکثریتی و...، در مقابل جریانهای بورژوازی ملی (یا ملی- مذهبی های کنونی) موضع ۱۸۰ درجه ای چپ میگیرند، در حالیکه در مواضع اصلی مارکسیسم - یا آن چه جوهر مارکسیسم است - راست راستند و این موجب آن میگردد که در مواضع سیاسی گاه حتی صد پله راست تر از همین ملی- مذهبی ها؟! قرار گیرند.

۱۳- گمان نکنم تعمیم این خصال به سازمان چریکهای فدایی خلق پیش از انقلاب کار مشکلی باشد. در

درجه اول این جریان در مرکز مبارزه طبقاتی نبود (و اگر بود نمی توانست) تا اساسا بتواند «به ضرورت محاسبه صد درصد عینی (ابژکتیف) نیروهای طبقاتی و مناسبات متقابل آنان قبل از هر اقدام سیاسی پی برد. در درجه دوم چریکها، ... «انقلابیگری» خاص یا «چپ روی» خود را در قبول ترور فردی و سوء قصد میدانست که ما مارکسیستها جدا آنرا ... رد میکردیم.» و در درجه سوم این جریان «... «چپ روی» خود را در این میدانستند» که به انحرافات البته بسیار بسیار بزرگ «حزب توده» ... «پوز خند زنند و حال آن که خودشان در مورد مسائلی از قبیل ... [موضع در قبال شوروی سوسیال امپریالیست که مخالف نظام دیکتاتوری پرولتاریا است] از اپورتونیستهای ... همین حزب تقلید میکردند.»

۱۴- آیا خواب بودن مردم در انگلستان «حدت یافتن تضادها» است. جالب است که باب کمی بعد مورد انگلستان را، که تنها مثال وی از تعمیم دادن و «بکار بستن درسهای انقلاب موفقیت آمیز روسیه در شرایط دیگر» است، موردی میداند که گرچه «نوعی حالت انقلابی و «عصیانگری» در آن وجود دارد اما در آن اوضاع «اصلا به همان صورت حدت یابی تضادها و تکوین یک اوضاع انقلابی که درست قبل از این زمان در روسیه پیش آمده بود، نبود.» (نگاه کنید ص ۱۹)

۱۵- و ما میدانیم که صورت نگرفته است و با مهمترین جریان اپورتونیستی آن سالها یعنی برنشتنیسم بر سر مسائل اصولی همواره سازش صورت میگرفته و کائوتسکی که خود نیز گرایشهای اپورتونیستی خاص خود را داشت نماینده اصلی این سازشها بوده است. میارزه کسانی چون روزا لوکزامبورگ، لیبکنخت و ... با این جریانها قابل قیاس با مبارزات بلشویک ها با این جریان نبوده است.



## فصل چهارم - تجربه انگلیس

### ۱- چرا انگلیس؟

باب سپس برای مستند کردن نکات خود به تجربه انگلیس میپردازد. او میخواهد با بررسی این تجربه اشتباهات لنین در «در مسائل معین متدولوژیک»، «نکات و برخوردهای» نادرست، «عدم درک لنین از اوضاع کنکرت» و تعمیم «درسهای انقلاب موفقیت امیز روسیه ... در شرایط دیگر...» را نشان دهد. تمام توجه باب متوجه انگلستان است. او تجربه آلمان، هلند، ایتالیا و... را رها میسازد و تنها به انگلیس میپردازد. (۱) پایین تر ما به این نکته توجه خواهیم کرد که این چسبیدن صرف به تجربه انگلستان، چگونه نقد باب را از لنین بی مایه و پا درهوا میکند؛ اما اینک از خود می پرسیم چرا باب مورد انگلستان را مثال میزند. آیا این مورد به اندازه کافی برای نتیجه گیری های او مواد و مصالح مهیا میکند و اگر حتی در مورد انگلستان حق با باب باشد، آیا او قادر است که نتایجی را که از این نقد بدست میآورد به همه کشورهای اروپا تعمیم دهد؟ اینها پرسشهایی است که ما در بخش تجربه انگلیس به شکل مبسوطی به آن میپردازیم.

## ۲- نظر باب در مورد تفاوت ویژگیهای روسیه و انگلیس

باب پس از تشریح این نکات لنین که حزب کمونیست بریتانیا هنوز نوزاد است، یا به گفته باب در واقع هنوز بوجود نیامده است و بحث لنین در باره حزب کارگر و اینکه بسیاری از لیبرالها به این حزب گرویده اند و خلاصه اینکه در رابطه با حزب کارگر و رهبران سوسیالیست آن همه چیز در حال قطب بندی است، چنین میگوید:

«او از روی انقلاب روسیه که ویژگیهای آن متاسفانه در این نمونه ناپدید گشته طرح میکند و یک درس عام را که در عبارتی مشهور متمرکز گردیده بیرون میکشد... و به آنها (کمونیستها) میگوید در حالیکه استقلال و حق انتقاد خود را حفظ میکنید، آنها را مجبور به گرفتن قدرت نمایید. زیرا آنها خواهان گرفتن آن نیستند و زمانیکه توده ها دیدند حزب «کارگر»ی ها در واقع نمیخواهند سوسیالیسم را پیاده کنند، آنها را طرد نموده و بسوی کمونیستها و به یک موضع انقلابی روی خواهند آورد.» و سپس در نقد لنین میگوید:

«خیر، بعضی از این نوع تاکتیکها بواقع بدرستی در انقلاب روسیه در مقابل منشویکها، سوسیال رولوسیونرها و دیگر نیروها که زمانی حمایت بخشهای مهمی از توده ها را با خود داشتند، پایین تر خواهیم دید این نکته باب نقشی در تفاوت میان دو کشور ندارد زیرا حزب کارگری ها نیز حمایت بخشهای مهمی از توده ها را با خود داشتند- ) بکار آمد. اما در مورد انگلستان کهنسال چندان با فساد و پوسیدگی طولانی و متداولش و بورژوا شدن طبقه کارگرش، با سنت تمام و کمال پارلمانتاری بورژوایی اش، که لنین بخوبی از آنها آگاهی داشت، وضع متفاوت بود.» (باب آواکیان، فتح جهان، ص ۱۸ تمامی تاکیدها از من است). از این پس هر کجا که تاکید از نویسنده باشد قید خواهم کرد.

چنین است نقد باب درباره «عدم درک لنین از بعضی اوضاع مشخص» و اولین نکات او در باره تفاوت میان انگلستان و روسیه.

نخست باید بگوییم بر خلاف نظر باب (نمیدانم ترجمه یا بازنویس فارسی درست است یا خیر- نمیدانم درست برداشت میکنم یا خیر!) این «درس عام»، که در «عبارتی مشهور» یعنی «استقلال» داشتن و «حفظ حق انتقاد» درعین اتحاد یا ائتلاف با نیروهای دیگر (انقلابی، غیر انقلابی، ضد انقلابی و ارتجاعی؛ که به هر حال همواره و در طول یک انقلاب بزرگ، عمیق و توده ای رخ خواهد داد) «متمرکز» گردیده، به هیچ عنوان از روی انقلاب روسیه و بر مبنای ویژگیهای این انقلاب بیرون نیامده، بلکه پیش از لنین و بوسیله مارکس و انگلس (در

مانیفست این نکته در روش برخورد به نیروهای دیگر آمده) تدوین شده و در برخورد به جریانهای غیر پرولتری به عمل در آمده بود. لنین در سالهای نخستین و بسیار پیش از آنکه ویژگیهای انقلاب روس را بشناسد و پیش از اینکه منشویکها و سوسیال رولوسیونرها پا به عرصه وجود بگذارند در مقاله «وظایف سوسیال دمکراتها» این درس عام را مطرح میکند.

دوما باید بگوییم این بخودی خود اهمیتی ندارد که درس عامی پیش از لنین طرح بوده یا بوسیله او طرح شده است. باب قطعا میپذیرد که بسی درسهها بوسیله لنین و با حرکت از شرایط و ویژگیهای انقلاب روس بیرون کشیده شد که اهمیت عام داشت. مثل رابطه میان آگاهی و خودبخودی.

سوما باید بپرسیم که آیا بالاخره باب این درس عام را قبول دارد یا نه؟ اگر باب با شکل پیاده کردن این تاکتیک عام مخالف بود یا مثلا معتقد بود که این تاکتیک را نمیتوان در کشور انگلستان و در برخورد به حزب کارگر پیاده کرد، میتوانست این را خیلی روشن و با دلیل بگوید. شیوه بیان او در اینجا ابهام دارد زیرا در ادامه میگوید «خیر بعضی از این نوع تاکتیکها بواقع بدرستی در انقلاب روسیه بکار آمد». بنابراین باب با گفتن «این نوع تاکتیکها» نه شکل خاص پیاده کردن یک تاکتیک عام و نه حتی پیاده کردن آن در یک کشور ویژه، بلکه خصلت عام را از این درس میگیرد. گویا این درس عام، اگر روزگاری و شرایطی بکار میآمد، روزگار لنین و شرایط روسیه بود و در شرایط انگلستان و کشورهای دیگر بکار نمیآید (و در روزگاری نیز کمابیش بکار نخواهد آمد). در اینجا تنها باید استقلال داشت و منزله و پاکیزه بود. هر گونه اتحاد نا درست و «راست روی» است. من در بخشی از این مقاله که به نقد باب از مائو میپردازد، به این نکات برخواهم گشت و ریشه های ایدئولوژیک آن را باز خواهم شکافت.

به این ترتیب باب بالاخره یکی از نکات بحث خود را با نمونه انگلستان که یکی از کشورهای اروپایی است مستند میکند. نقدی که به لنین وارد است اینست که تجربه روسیه «جوان» را به کشور انگلستان «کهنسال» تعمیم میدهد. روسیه ای که «فساد» و «پوسیدگی» اش «طولانی و متداول» نبود و کارگانش «بورژوا» نبودند و «سنت پارلمانی» نداشت به انگلستانی تعمیم مییابد که «کهنسال»، «فساد و پوسیدگی» اش «طولانی و متداول»، «طبقه کارگرس بورژوا» و «سنت پارلمانی اش تمام و کمال بود». چلانندن تجارب و تعمیم دگماتیستی آنها. چنین است نتایج «ناشکیبا بودن»، «انتظار گسترش سریع» و «کمی دیدن پیشرفت»؟! ما پایین تر بطور مشخص بروی این وجوه تفاوت درنگ خواهیم کرد. اما اینک توجه خود را به مسئله تاکتیک شرکت در پارلمان معطوف میکنیم.

بطور کلی لنین در دادن رهنمود به کشورهای دیگر و انتقال غیرنقادانه تجارب و «در سهای موفقیت آمیز» انقلاب یک کشور به کشور دیگر فوق العاده محتاط بود. (۲) خود وی در جذب تجارب کشورهای دیگر برای روسیه از همین متد یعنی انتقال نقادانه تجارب پیروی میکرد. ضمناً چنانکه اشاره شد (و باب هم میپذیرد) لنین سالهای طولانی در کشورهای اروپای غربی زندگی کرده و با شرایط آن کشورها و همچنین انگلیس بخوبی آشنایی داشت و به همین دلیل حرفهای او در مورد اروپای غربی حرفهای یک ناظر از دور نبود. (۳) افزون بر این انتقادات و پیشنهادهای وی متکی به اسناد و مدارکی است که یا بوسیله کمونیستها تهیه شده و یا در مطبوعات بورژوازی درج گردیده است. در بخش مربوط به انگلستان، او بطور مشخص مدارک و اسنادی را که بوسیله خود کمونیستهای بریتانیا تهیه شده است، مطالعه کرده- همچنین مطبوعات بورژوازی و نقطه نظرات لئوید جرج- و رهنمود هایش بر اساس همین مدارک و اسناد استوار است. لنین در ابتدای بررسی تجربه انگلستان متنی مفصل از یکی از کمونیستهای انقلابی ولی «چپ رو» بنام گالاخر میآورد. بر مبنای نکات رفیق گالاخر و سیلویا پانکهورست، یکی از دو علت عدم اتحاد چپ ها، توافق نکردن بر سر شرکت در پارلمان، بوسیله عده ای از «چپ ها» میباشد.

### ۳- دیالکتیک انقلابی مارکس و لنین در برخورد به پارلمان بورژوایی

میان چپ ها، تاکتیک عدم شرکت در پارلمان تازگی نداشت و تنها در آن دوران مطرح نگشته بود بلکه زمان مارکس و انگلس نیز این مسئله از سوی برخی نیروهای «چپ رو» طرح شده بود؛ به ویژه از سوی آنارشئیستها که بطور کل شرکت در پارلمان را نفی میکردند. این گونه نبود که تاکتیک شرکت نکردن در پارلمان ها عملاً اجرا نشده باشد و فقط تاکتیک شرکت در پارلمان به اجرا گذاشته شده باشد. خیر! اگر چه لنین تجربه شرکت موفقیت آمیز در پارلمان روسیه را مطرح میکند ولی خود بلشویکها و لنین تاکتیک شرکت در پارلمان را از خود در نیاورده بودند، بلکه مدتها پیش از لحاظ تئوریک- سیاسی بوسیله مارکس و انگلس در مقابل آنارشئیستها طرح شده بود و از لحاظ عملی بخصوص در تجربه های موفقیت آمیز حزب سوسیال دمکرات آلمان (یک حزب اروپایی. و این حزبی بود که نمونه اصلی لنین بحساب میآمد) (۴) در سالها پیش از سده بیستم بکار گرفته شده بود.

لنین در کتاب دولت انقلاب که حدوداً سه سال پیش از کتاب چپ روی نوشته شده، در فصل ۳، بخش ۳ بنام « ناپود ساختن پارلمانتاریسم » ضمن نقد از پارلمان که او آنرا « آغل بورژوازی » مینامد در اشاره به مجادله مارکس با آنارشیستها چنین میگوید:

« ولی برای مارکس دیالکتیک انقلابی هیچگاه آن جمله پردازی توخالی باب شده و آن سکه بدلی نبود که پلخانف، کائوتسکی و غیره از آن ساخته اند. مارکس توانایی آنرا داشت که تا از آنارشیسم که حتی قابلیت استفاده از پارلمانتاریسم بورژوازی را نداشت، بیرحمانه قطع رابطه کند- بخصوص هنگامیکه که بهیچوجه موقعیت انقلابی وجود نداشت- ولی در عین حال توانایی آنرا هم داشت که پارلمانتاریسم را در معرض انتقاد واقعا انقلابی قرار دهد. » (منتخب آثار ۴ جلدی، جلد دوم قسمت اول، دولت و انقلاب، ص ۲۷۵).

چنانکه در اینجا میبینیم لنین به دو جریان خرده بورژوایی برخورد میکند.

او از یکسو به نقد پلخانف و کائوتسکی می پردازد که دیالکتیک برایشان جمله پردازی توخالی و قلابی است و به عمل در نمیآید. یعنی تنها در پارلمان شرکت میکنند بی آنکه آن را در معرض انتقاد واقعا انقلابی قرار دهند و راه پارلمانی و شکل مسالمت آمیز تصرف قدرت را موعظه کرده و به راه اصلی تصرف قدرت که بیرون از پارلمان است، یعنی تدارک دیدن قیام مسلحانه و آماده شدن برای انجام آن توجهی ندارند. و بطور کلی جمهوری دموکراتیک بورژوایی یا دموکراسی بورژوایی را آرایش میکنند.

و از سوی دیگر برخورد به آنارشیستها را پیشه میکند که هر گونه استفاده از پارلمان را نفی میکردند و توانایی استفاده از آن را بویژه زمانی که موقعیت انقلابی موجود نبود، نداشتند. آنارشیستهایی که هرچند به انتقاد از فعالیت پارلمانی میپرداختند اما چون مخالف کاربرد اتوریته قهرآمیز بودند، هر گونه تدارک قیام مسلحانه و آماده شدن برای انجام آن را نیز نفی میکردند.

باب نیز در مسئله پارلمان موضع آنارشیستها را در پیش میگیرد. از نظر او نیز باید بطور کلی از پارلمانتاریسم بورژوازی گسست، حتی در زمانی که موقعیت انقلابی وجود ندارد!؟

بینیم این دیالکتیک انقلابی مد نظر لنین تا آنجا که میشد در انگلستان بکار بست، چیست و به چه شرایطی وابستگی پیدا میکرد؟

لنین ضمن تمجید بی پایان از نفرت انقلابی چپ ها از « سیاستمداران طبقاتی » پارلمان باز انگلستان چنین میگوید:

«نویسنده نامه این نکته را بسیار خوب درک کرده است که فقط شوراهاى کارگرى مىتوانند وسیله نیل به هدف هاى پرولتاریا باشند نه پارلمان... و لى نویسنده نامه این مسئله را حتى طرح هم نکرده و در فکر لزوم طرح آن هم نیست که آیا بدون وارد کردن سیاستمداران «شوروى» (یا شورا) در داخل پارلمان، بدون متلاشى ساختن پارلمانتاریسم از داخل و بدون اینکه موجبات موفقیت شوراها در انجام وظیفه آتى خود، یعنی برچیدن بساط پارلمان از درون خود پارلمان فراهم گردد، مىتوان شوراها را به پیروزی رسانید؟» (همانجا، ص ۴۸۹، سه تاکید اول از لنین است و تاکید چهارم از من است. جمله داخل پرانتز نیز از من است).

و باز در همان کتاب در صفحه ۴۶۲ و در رد استدلات «چپ» هاى هلندى:

«... ثانيا این جمله بطور حیرت اورى عارى از منطق است. از این موضوع که پارلمان ارگان و مرکز(بر سبیل حاشیه بگویم که پارلمان عملا هیچگاه «مرکز» نبوده و نمیتواند باشد) ضد انقلاب میگردد و کارگران آلت قدرت خود را بصورت شوراها بوجود میآورند، چنین نتیجه میشود که کارگران باید خود را- از لحاظ مسلکی، سیاسى و فنى - برای مبارزه شوراها علیه پارلمان و برای برانداختن پارلمان توسط شورا آماده سازند. ولى از اینجا به هیچوجه این نتیجه بدست نمیآید که وجود اپوزیسیون شوروى در داخل پارلمان ضد انقلابى چنین برانداختنى را دشوار میسازد و یا اینکه آن را تسهیل نمى نماید. ما در دوران مبارزه پیروزمندانه خود علیه دنیکن و کلچاک یکبار هم ندیدیم که وجود اپوزیسیون شوروى در بین آنها برای پیروزی هاى بعدى ما على السویه باشد. ما بخوبى میدانیم که وجود یک اپوزیسیون شوروى، خواه اپوزیسیون پیگیر بلشویکی و خواه اپوزیسیون ناپیگیر اس ارهاى چپ، در داخل مجلس موسسان ضد انقلابى که میبایست برانداخته شود، کار ما را در امر برانداختن این مجلس در ۵ ژانویه سال ۱۹۱۸ دشوار نساخت بلکه آنرا تسهیل نمود.» (تاکید اول از لنین و بقیه تاکیدها از من است).

و از سخنرانى در باره «پارلمانتاریسم» :

« ما مجبور هستیم به مبارزه در داخل پارلمان به منظور نابودى همان پارلمان ادامه دهیم.» (لنین، در باره پارلمانتاریسم، تاکید از من است).

پس بخصوص، در صورت عادى بودن شرایط مبارزه و در شرایطى که اوضاع انقلابى و شرایط قیام مسلحانه و یا جنگ بین المللى و بحرانهای حاد، موجود نیست، باید ضمن مبارزه از بیرون که خواه ناخواه زمینه اصلی نبرد و مبارزه است، به درون دشمن نفوذ کرد و در داخل حریم دشمن از امکانات خود او و امکاناتى که روبناى

سیاسی او ایجاد کرده و می‌کند برای نابودی او بهره گرفت. نمیتوان دشمن را نابود کرد (تنها از طریق مبارزه بیرونی صرف) مگر آنکه در او داخل شد، در درون او نفوذ کرد و از درون نیز او را بسوی نابودی برد. نمیتوان پارلمان را تخریب و نابود کرد مگر اینکه اینکار از درون پارلمان و بمتابه نیرویی در ضدیت در درون آن و برای تخریب و نابودی آن عمل کند.

و این چنین است که نفوذ و درگیری نیروهای نوین کمونیستی با نیروهای کهنه سرمایه داری سر تا پای نظام موجود و کلیه جوانب و پدیده های آن را در بر میگیرد و در تمامی پدیده های نظام و منافذ آن نفوذ میکند. تنها اشکال و مکانهای این نفوذ متفاوت است. بر بستر چنین تقابل و مبارزه همه جانبه ای است که کمونیسم این «بیماری مسری» شروع به «برون رویدن» میکند و هر مکان که مسدود گردد مجاری و مکان دیگری از برای برون رویدن پیدا میکند. (۵)

این دیالکتیک انقلابی است. نمیتوان «شورا»های کارگری را به عنوان قطب مخالف پارلمان به قدرت رساند مگر آنکه «شورا» در «پارلمان» باشد. یا شوراها داخل «پارلمان» شده و در دل پارلمان نفوذ کنند. یا به بیان دیگر باید شوراها ی کارگری با واسطه (یا از طریق) شکل معین سیاستمداران «شوروی» (یا سیاستمداران پرولتاریایی که نماینده حکومت شورایی و بازگو کننده اهداف شورایی - کمونیستی هستند) داخل پارلمان باشند. نمیتوان شوراها را صرفا به مثابه چیزی در «استقلال محض» و «بیرونی» در نظر گرفت که تنها نسبت به قطب مخالف خود یعنی پارلمان «خارجیت» دارد و «داخلیت» ندارد. شوراها نمیتوانند چیزی را نابود کنند که صرفا نوعی رابطه بیرونی با آن دارند و فقط از بیرون با آن مبارزه میکنند. این چنین رابطه ای یک همگونی اضداد نیست. یک درونیت اضداد نسبت به یکدیگر نیست. بلکه جدایی و خارجیت مطلق اضداد نسبت به یکدیگر محسوب میشود و این متافیزیک و مکانیکی است. نفوذ متقابل اضداد در یکدیگر، سویه ای از دو جنبه ی قانون مطلق تکامل یعنی قانون همگونی یا وحدت اضداد میباشد که سویه دیگر آنرا مبارزه مطلق اضداد که هم بیرونی و هم درونی است، تشکیل میدهد. و تنها در شرایطی تضعیف میشود و یا صدق نمیکند که وابستگی متقابل اضداد از یکدیگر در حال گسستگی باشند یا گسسته شده باشند و از دل هم بیرون آمده باشند یا بیایند. عبارت دیگر کلاف پیچاپیچشان باز شده باشد یا در حال باز شدن باشد. چنین است نقد عمیق و دیالکتیکی لنین از چپ های انگلیسی با تفکر مکانیکی و متافیزیکی.

باب نیز میخواهد دو قطب پرولتاریا و بورژوازی را از دل یکدیگر خارج کند. برای اینکه بورژوازی در ما نفوذ نکند و داخل ما نشود، ما نیز در بورژوازی نفوذ نمیکنیم و داخل بورژوازی نمیشویم!

باب گمان میکند با بیرون آوردن پرولتاریا از دل بورژوازی، بورژوازی را نیز از دل پرولتاریا بیرون می‌آورد. غافل از اینکه، نه بورژوازی از تسلط و نفوذش در طبقه کارگر و شکل دادن جهان بینی او، آن طور که خود میخواهد، دست خواهد کشید و نه نیروهای طبقاتی خرده بورژوازی که پیرامون طبقه کارگر هستند و همچنین بخشی از لایه های فوقانی و مرفه و لایه های متوسط و عقب مانده درون خود این طبقه، که تحت نفوذ عمیق بورژوازی هستند، دست از تبلیغ افکار و خرافات خود برخواهند داشت. ما در ادامه همین نوشته به این نکات توجه بیشتری خواهیم کرد.

اگر باب مخالف شرکت در پارلمان بورژوایی است نمی باید به کلی گویی در باره «سنت تمام و کمال پارلمانتاریستی» دست میزد بلکه می باید به این مباحث دیالکتیکی مارکس و لنین برخورد میکرد و نادرستی آنها را خواه از لحاظ نظری (تئوریک - فلسفی) یا بنا به گفته باب «متدولوژیک»، و خواه از لحاظ عملی و با در نظر داشتن تجارب مثبت حزب سوسیال دمکرات آلمان و برخی دیگر از احزاب پرولتری در کشورهای غربی و همچنین حزب بلشویک در روسیه، با استدلال و دلایل مکفی روشن میکرد.

اگر او مسئله شرکت در پارلمان به عنوان یک موسسه ارتجاعی را، نادرست و «حماقت پارلمانی» میدانست، از یکسو باید نشان میداد که در این کشورها فعالیت پارلمانی مساوی با فرمیسم است؛ یعنی نشان میداد که در این کشورها شرایط همواره و همیشه برای دست زدن به قیام مسلحانه و یا احتمالاً جنگ داخلی یا خلق؟! آماده است (جنگ خلق به این معناست که در این کشورها انقلاب مسلح در مقابل ضد انقلاب مسلح قرار دارد) و حزبی که به فعالیت پارلمانی میپردازد از دست زدن به قیام و جنگ پرهیز میکند و از سوی دیگر باید به بررسی چگونگی خلق شکل‌های نوین قدرت سیاسی پرولتاریا در مقابل نیروها و اشکال کهنه قدرت موجود میپرداخت و شکل‌های تداخل و نفوذ نیروهای نوین در نهادها و نیروهای کهنه را نشان میداد و همچنین رابطه متقابل میان نهادهای نوین و نهادهای کهنه را بیان میکرد. نهادهایی که تکوین خود جامعه بورژوایی بوجود می آورد. باب باید نشان میداد که چگونه این نهادها به ضد خود پا میدهند، چگونه با ضد خود همگون میشوند و نوع وابستگی و مبارزه اضداد در داخل این نهادها چگونه است؟ باب چنین نمیکند و تا کنون که حدوداً سه دهه از این نوشته گذشته، به این پرسش که چگونه میشود در کشورهای امپریالیستی انقلاب را سازمان داد، جوابی نداده و بر این منوال پراتیکی نیز پیش ننهاده است.



پس بطور کلی میتوان گفت که نه طرح مسئله شرکت در پارلمان و فعالیت پارلمانی از جانب لنین، از لحاظ تئوریک، نوآوری به حساب میآید و نه جمعبندی، صرفاً جمعبندی تجربه روسیه و انتقال مکانیکی آن به انگلستان بود.

#### ۴- دموکراسی بورژوایی و فاشیسم بورژوایی

ببینیم باب درمورد مسئله « پارلمان » تا چه حد به پیش میرود :

« زمانی استالین در مقاله «مارکسیسم و مسئله ملی» گفت که خدا را شکر، در روسیه پارلمانی وجود ندارد... ولی به هر حال نکته ای در اینجا نهفته است و آن اینکه اگر شما برای مدت زمانی طولانی از این پارلمانها و نمایندگان کارگران در آن داشته باشید، کم کم تبدیل به طنابی بدور گردن پرولتاریا و جنبش انقلابی میشود. اغلب اوقات واقعا «باید برای نداشتن پارلمان» شکر گذاری کرد.» (همانجا، ص ۱۸، تاکید از من است). ضمناً به پیوست همین نوشته نگاه کنید.

نکته ای که باب در بحث بالا طرح میکند یعنی مسئله «استفاده برای مدت زمان طولانی» را پایین تر بررسی خواهیم کرد، اینک به قسمت دیگر بیانات باب توجه کنیم:

پس باب معتقد است که « اغلب اوقات واقعا «باید برای نداشتن پارلمان» شکر گذاری کرد.» اما اگر ما باید اغلب اوقات بخاطر «نبود پارلمان» شکر گذاری کنیم، در واقع باید اغلب اوقات برای نبود دموکراسی بورژوایی شکر گذاری کنیم. زیرا بطور عام هر جا که پارلمان دموکراتیک بورژوایی وجود نداشته باشد، عموماً بقیه ارکان دموکراسی بورژوایی یعنی آزادی بیان و مطبوعات، احزاب و اجتماع، ... یا وجود ندارد و یا باندازه کافی وجود نخواهد داشت.

و اما شکر گذاری برای نبودن «دموکراسی بورژوایی»، شکر گذاری برای بودن حکومتهای غیر دموکراتیک و «فاشیستی» است. شکر گذاری برای نبود پارلمان، شکر گذاری برای بودن حکومت استبدادی است. پس باب در اینجا درست مواضعی اتخاذ میکند که ضد نظریات مارکسیستها درمورد دموکراسی بورژوایی است!

اگر لنین به پیروی از مارکس و انگلس میگوید:

« کاملترین و مترقی ترین نوع دولتهای بورژوایی جمهوری دموکراتیک پارلمانی است که در آن قدرت به پارلمان تعلق دارد و ماشین دولتی، دستگاه و ارگان اداری آن از نوع معمولی است. (منتخب آثار ۴ جلدی، جلد سوم، «وظایف پرولتاریا در انقلاب ما»، ص ۳۴، تاکید از لنین است).

یعنی حکومت‌های دموکراسی بورژوایی بهتر از حکومت‌های غیر دموکراتیک (یا فاشیستی) بورژوایی است (زیرا از نظر مارکسیسم بطور کلی چنین جمهوری‌هایی در حالیکه به هیچوجه تسلط سرمایه و استثمار و ستم را کاهش نمیدهد و مبارزه طبقاتی را از بین نمیبرد، بطور ناگزیر دامنه این مبارزه را گسترش میدهد و آنرا آشکار کرده و شدت میبخشد).

و یا «جمهوری بورژوایی با مجلس موسسان بهتر از جمهوری بورژوایی بدون مجلس موسسان است». («چپ روی» همانجا، ص ۴۲۱). (۶)

باب برعکس مارکس، انگلس، لنین، استالین و مائو، (۷) به ما میگوید که «اغلب اوقات» جمهوری بورژوایی بدون پارلمان بهتر از جمهوری بورژوایی با مجلس پارلمان است؟! یعنی اغلب اوقات جمهوری غیر دموکراتیک بورژوایی (فاشیستی یا استبدادی) بهتر از جمهوری دموکراتیک بورژوایی است؟! واقعا که باب، بخوبی و خلاقانه، درسها و اصول اساسی مارکسیستی را تکامل می بخشد؟! (۸)

ازسوی دیگر تا جایی که به کشورهای سرمایه داری غربی مربوط است، چون اشکال معین حکومت بورژوایی وجود دارد، اشکال معین حکومت پرولتاریایی از دل آنها و در مقابل آنها سر بر می‌آورد. اگر پارلمان یعنی مهمترین نهادی که دموکراسی بورژوایی در آن عرضه میشود، نبود؛ شوراها، به عنوان شکلی که بوسیله آنها دموکراسی پرولتاریایی عملی میگردد، در کار نبود. به عبارت دیگر نفس وجود عالیترین و متکاملترین اشکال دموکراتیک حکومت بورژوایی (شکل دموکراتیک دیکتاتوری بورژوازی) است که شرایط ایجاد اشکال نوین (گرچه ابتدایی و نامتکامل) دموکراتیک حکومت پرولتاریا، (یا دیکتاتوری پرولتاریا که حتی ابتدایی ترین و نامتکامل ترین اشکال آن به عنوان امری نو که از دل کهنه بیرون می‌آید، از دموکراسی سرمایه داری که دموکراسی برای اقلیت استثمارگر و ستمگر است، عالی تر و دموکراتیک تر است) را در مقابل آنها و در تقابل با آنها مهیا میکند. (۹)

از طرف دیگر اگر پارلمانتاریسم در کار نبود، آزادی احزاب و آزادی بیان و آزادی اجتماعات نیز در کار نبود و به جای آنها فاشیسم در کار بود. پس ما باید به همراه باب، برای نبود همه اینها شکر گذاری کنیم.

شاید باب، فاشیسم را بر دموکراسی بورژوایی ترجیح بدهد. شاید باب گمان کند که اگر فاشیسم در کار بود، مبارزه انقلابی بهتر پیش میرفت و جریانهای انقلابی فاسد نمیشدند و اینهمه جریان راست از دل این دموکراسی بورژوایی و در احزاب چپ بیرون نمی‌آمد. اما بورژوازی، هرچند که در دوران امپریالیسم و در مجموع، گرایش به

ارتجاع دارد، اما همچنانکه تا کنون در کشورهای سرمایه داری دیده ایم، تا جایی که بتواند، و تا جاییکه شرایط اقتصادی و سیاسی او را هل ندهد، طرف حکومت های فاشیستی نخواهد رفت و این مشکل را برای باب، دو چندان خواهد کرد. تازه در همین حکومت های فاشیستی مانند آلمان، ایتالیا یا اسپانیا (که به جنگ داخلی کشیده شد) کمونیستها بشدت سرکوب شده و چندان از نبودن پارلمان و البته به همراه آن نبودن دیگر آزادی ها، خیر و سودی نبردند.

شاید باب جنگ جهانی را بر هر حکومت دموکراسی بورژوازی ترجیح دهد. زیرا در جنگ های جهانی گویا دیگر نه پارلمانی در کار خواهد بود و البته نه آزادی هایی!

میدانیم که تا زمانی که امپریالیسم هست جنگ های جهانی گریز ناپذیرند. و جنگ ها گر چه خونبار و کشیفند، اما گاه (اگر به نابودی تمام و کمال جامعه منجر نشوند) چونان روبنده و پاکیزه کننده خشونتها و کثافات عمل میکنند. اما حتی با پذیرش چنین نقشی از جانب جنگها، مارکسیستها به هیچوجه آرزومند جنگ جهانی نیستند. همچنین صورت گرفتن جنگ جهانی بخودی خود، ضمانتی برای پیروز شدن کمونیستها نمیدهد.

واما انتظار برای جنگ های جهانی؟! چنین انتظاری توجیهی برای گریز از فعالیت، در شرایطی که جنگ جهانی رخ نداده، نیست.

باب ساده ترین و آسانترین راه را انتخاب کرده: اگر پارلمانی در کار نباشد، شاید اپورتونیسمی (راست) هم در کار نباشد. ولی مگر با نبود پارلمان، بورژوازی از نفوذش در درون طبقه کارگر دست میکشد، و یا افشار و طبقاتی که مولد اپورتونیسیم راست و «چپ» هستند، نیز از بین میروند؟ مگر ما میتوانیم با نفی کردن «فوق العاده انقلابی» شرکت در پارلمان و سد کردن یکی از انواع فعالیت و اشکال فعالیت (و یا مکان فعالیت مثل اتحادیه ها، که در آن امکان رشد اپورتونیسیم وجود دارد) هر گونه امکانی را برای حرکت از نیروهای طبقاتی موجد اپورتونیسیم بگیریم که همواره در احزاب کمونیست وجود دارند و مبارزه با آنها بسیار سخت و دشوار است.

اهداف نقادی باب و نیز شیوه نقادی اش نیز گویا در خدمت این هدف است. در حالیکه میدانیم اپورتونیسیم، از آغاز فعالیت مارکسیستی در کنار آن موجود است و تا زمانهای طولانی پس از کسب قدرت (تا پایان دوره دیکتاتوری پرولتاریا) نیز همواره به اشکال گوناگون و در سطحی وسیعتر باز تولید خواهد شد. ما

هنگام بررسی وجوه دیگر نظرات باب، میبینیم که او به جای حل مسئله، صورت مسئله را و البته تنها در ذهنش، پاک میکند. زیرا در واقعیت صورت مسئله کماکان پا بر جاست.

آیا نبود پارلمان، چپ‌ها را انقلابی میکند؟ اگر اینگونه است پس چرا در بسیاری از کشورهای تحت سلطه که ارتجاع حاکم است و آزادی بیان، اجتماعات، احزاب و پارلمان وجود ندارد، و اصلاً چپ‌ها نمیتوانند وارد پارلمان شده و فراکسیون پارلمانی تشکیل دهند، احزاب کمونیست انقلابی و حتی عناصر چپ انقلابی کمونیست، قحط است؟ مثلاً چرا در کشور ما ایران، بیشتر از ۹۰ درصد گروه‌ها، راستها هستند. تازه اگر به نفع چپ انقلابی، خیلی دست و دلباز حرف بزنیم و نخواهیم رقم راست‌ها را بالاتر ببریم. (بتازگی شنیدم که فرخ نگهدار گفته که چپ کنونی ایران فرمیست است! اعتراف بسیار خوبی از جانب یک اکثریتی است. این سخن نگهدار حسابی به حکمتیست‌ها برخورد کرده است که فرمیستهای دو آتشه‌ای هستند اما همواره میخواهند ژست انقلابی بگیرند. پاک از کوره در رفته بودند!)

اینکه چپ‌ها نتوانند از پارلمان استفاده کنند یا به توانایی آنها برمیگردد و یا به شرایطی باز می‌گردد که خارج از حوزه توانایی آنهاست. در هر صورت به نفس استفاده از پارلمان بر نمیگردد. در باره شرایط پایین تر صحبت خواهیم کرد. فعلاً تا آنجا که مسئله به ناتوانی برمیگردد باید بگوییم که این خوب نیست که ما بی هنری، نا توانی و ضعف‌های خود را به گردن شرایط بیندازیم و مسئله را با پاک کردن صورت مسئله حل کنیم!

به این ترتیب زمانی که باب از «گسست رادیکال» حرف میزند و بعضاً مثلاً گسست از نظرات مارکس، انگلس، لنین، استالین و مائو را در مورد فعالیت انقلابی در پارلمان را در نظر دارد، گویا متوجه نیست که در حالیکه از مباحث رهبران انقلابی مارکسیسم گسست میکند، اما به مباحث چپ‌های قدیمی از جمله آنارشیست‌ها می‌پیوندد و مباحث کهنه آنها را دوباره زنده میکند. شاید بتوان «گسست رادیکال» باب از نظرات رهبران انقلابی را «پیوست رادیکال» به آنارشیست‌های اواسط قرن نوزدهم و همچنین تکرار نظرات بوردیگای ایتالیایی و بقیه چپ‌های اوائل قرن بیستم دانست. نمی‌توان «بازگشت» باب به نظرات کهنه آنارشیست‌های قرن نوزدهم و کمونیست‌های «چپ» پس از جنگ جهانی اول را «نوآوری» و «پیشرفت» نام نهاد!

## ۵- تفاوت ویژگیهای روسیه و انگلستان (ادامه)

« اما در مورد انگلستان کهنسال چندان با فساد و پوسیدگی طولانی و متداولش و بورژوا شدن طبقه کارگرش، با سنت تمام و کمال پارلمانتاری بورژوایی اش، که لنین بخوبی از آنها آگاهی داشت، وضع متفاوت بود.»

پس از نظر باب در صورتی که کشوری «کهنسال» باشد، «فساد و پوسیدگی طولانی و متداول» داشته باشد، «طبقه کارگرش بورژوا» باشد و «سنت تمام و کمالی از پارلمانتاریسم» وجود داشته باشد، در آن کشور نباید فعالیت پارلمانی وجود داشته باشد.

اما آیا باب میپذیرد که بالعکس چنانچه کشوری «نوپا» باشد، «فساد و پوسیدگی طولانی و متداول» نداشته باشد، «طبقه کارگرش بورژوا» نباشد، و پارلمان اش «تازه و نو» باشد، فعالیت پارلمانی باید وجود داشته باشد؟ خیر باب این را نیز نمی پذیرد. او گرچه از چنین ویژگیهایی، برای نفی فعالیت پارلمانی در انگلستان استفاده کند اما این به این معنی نیست که از نظر او، فقدان چنین ویژگیهایی، دلیلی برای فعالیت پارلمانی باشد. باب به روسیه امتیاز میدهد و در آنجا چنین تاکتیکهایی (او میگوید بعضی از این تاکتیکها در آنجا بکار آمدند) را درست میدانند. اما از آن پس این تاکتیکها را برای هیچ کشوری در کل درست نمیدانند و نامش را «باتلاق» می گذارد. (نگاه کنید نوشته باب به نام «در باره دموکراسی و دیکتاتوری پرولتاریا»، بخش سوم، دیدگاه بورژوایی در مورد آزادی و فرد. ما پایین تر به نکاتی از این نوشته که در خصوص انتخابات بورژوایی است، بطور مبسوطی توجه خواهیم کرد).

بنابراین تمامی ویژگیهایی که باب در مورد انگلستان برمی شمارد، تنها برای تقابل با بحث لنین و نفی فعالیت در انگلستان عنوان می شود. و نه برای اثبات فعالیت پارلمانی در کشوری بجز کشور روسیه. در واقع بر شماری این ویژگیها از سوی باب برای نفی هر گونه شرکت در پارلمان است. به این ترتیب این ویژگیها ارزش روشنگرانه و کاربردی ندارد.

اما حتی اگر باب با کاربرد این تاکتیک در کشوری غیر از انگلستان موافق باشد، دلایل و ویژگیهایی که باب برای انگلستان بر می شمارد، چندان به نفع باب نخواهد بود و میتواند علیه خود او بکار رود.

اولا «کهنسال» بودن یا «نو» بودن و «فساد و پوسیدگی» داشتن یا نداشتن، زود رخ دادن یا دیر رخ دادن انقلاب بورژوایی در کشوری، تاثیر جدی ای در تاکتیک مورد بحث ما ندارد. (۱۰) زیرا این تاکتیک معین، اساسا

نه بر مبنای چنین ویژگی‌هایی و بدست آمدن دموکراسی بورژوازی در کشورها، بلکه بر مبنای وضعیت واقعی آگاهی و توان عملی لایه‌های متوسط و عقب مانده طبقه کارگر و توده‌های زحمتکش عقب مانده و شرایط واقعی مبارزه طبقاتی، تعیین میشود.

بدینسان ممکن است که در کشوری نوپا و بی سنت پارلمانی اصلا امکان و نیاز به شرکت در پارلمان نباشد و اصلا در چنین کشورهایی پارلمان نقشی را که در کشورهای دموکراسی بورژوازی دارد نداشته باشد؛ مثل بیشتر کشورهای تحت سلطه که انتخابات پارلمانی آزاد نیست و پارلمان قلابی است و ارج چندانی در نظر مردم ندارد. اما بر عکس، در کشوری کهنسال، امکان استفاده از پارلمان برای افشاء آن و برای بالا بردن آگاهی توده‌های عقب مانده و همچنین ناآماده بودن توده‌ها برای برچیدن آن، الزاماً فعالیت پارلمانی باید ادامه داشته باشد.

همچنین ظاهراً در کشوری نو و تازه، که فساد و پوسیدگی و سنت پارلمانی نداشته باشد، بهتر میتوان میان بر زد و از خیر پارلمان بورژوازی و یا حفظ آن برای زمان طولانی گذشت تا کشوری که مردمش سالها به پارلمان عادت کرده‌اند و آن را نماد دموکراسی می‌انگارند. اگر آن ویژگیها که باب بر می‌شمارد در روسیه وجود نداشت پس نه طبقه کارگر و نه توده‌ها، چندان نیازی به پارلمان نداشتند و یا در این کشور، راحت تر بود که فعالیت پارلمانی حذف میشد، تا اینکه حتی بعد از انقلاب نیز ترجیح دهند برای مدتی مجلس موسسان باقی بماند. مثلاً توجه کنید به این سخنان لنین: «آیا ما بلشویکهای روس، در سپتامبر - نوامبر سال ۱۹۱۷ بیش از هر کمونیستی در اروپای باختری حق نداشتیم براین عقیده باشیم که پارلمان‌تاریسم در روسیه از لحاظ سیاسی کهنه شده است؟ البته که حق داشتیم...»

دوما: در صورتی که طبقه کارگر کشوری بورژوا زده باشد (که این عمدتاً در کشورهای امپریالیستی است که دموکراسی بورژوازی هم وجود دارد و بطور ضعیفی در برخی از کشورهای تحت سلطه که به میزان بالایی از رشد سرمایه داری رسیده‌اند و تا حدودی، ابعادی از دموکراسی بورژوازی تحقق یافته است)، ضرورت فعالیت پارلمانی را دو چندان میکند. زیرا فعالیت پارلمانی، اساساً نه برای جذب بخش‌های پیشرو طبقه کارگر، بلکه عمدتاً برای روشن کردن ذهن توده‌های متوسط و عقب مانده این طبقه و همینطور طبقات میانی جامعه (خرده بورژوازی) انجام میگیرد.

باب، در بحث خود زیادی به تجربه انگلیس می‌چسبد و گمان میکند «چشم اسفندیار» لنین را گیر آورده است. او میگوید وضع انگلستان با روسیه متفاوت بود. او وجوه اصلی این تفاوت را این چنین ادامه میدهد:

«در روسیه پارلمان (یا دوما) امتیازی بود که بزور از طبقات حاکم و بطور خاص از تزار در دوره های حیاتی بر آمدها و فرا رسیدن اوضاع انقلابی، گرفته شده بود.» و «اینطور نبود که پارلمان در انگلستان در زمانی مشابه روسیه بوجود آمد، و یا بخاطر طغیانهای انقلابی، اینها فرصتهای نوینی بودند و یا به هر حال پارلمان یک ضرورت نوین بود.» (همانجا).

به عبارت دیگر در انگلستان پارلمان بزور از طبقات حاکم گرفته نشده بود. شاید باب گمان میکند که در آنجا، که دو انقلاب در فاصله زمانی کمتر از ۵۰ سال در قرن هفدهم صورت گرفته بود، فئودالها با میل خود آنرا به بورژوازی تقدیم کرده بودند. شاید باب گمان میکند در کشور هلند انقلاب بورژوایی صورت نگرفت! و این کشور مفت و مجانی صاحب پارلمان شد. یا شاید پارلمان در فرانسه با انقلاب، بزور و با کنار زدن طبقه حاکمه قدیم گرفته نشد و این انقلابات شرایط قدرتمندتر شدن بورژوازی را فراهم ساخت؟ شاید باب گمان میکند که به قدرت رسیدن بورژوازی و برقراری آزادیهای دموکراتیک بورژوایی و پارلمان در کشورهای سرمایه داری (حتی انگلستان که بورژوازی آن سازش های زیادی با فئودالها کرد و به اصطلاح سیر تحول مثلا مانند فرانسه یکباره و با رسیدن به «سرانجام قطعی» نبود) بی گذشتن از «دوره های حیاتی برآمدها»، بی گذشتن از «اوضاع انقلابی» و بی گذشتن از «طغیانهای انقلابی» گرفته شده بود. شاید مورد روسیه استثنا بوده است؟! شاید انقلاب بورژوایی در تمام کشورهای اروپایی، بی درگیری و بی جهشی انجام شده بود؟! ... شاید...!

البته من به هیچ وجه گمان نمیکنم که باب این چیزها را نداند؟!

فرض کنیم که در هیچ یک از این کشورها، امتیاز پارلمان بزور از طبقات حاکم گرفته نشده بود و بورژوازی به همراه بقدرت رسیدن خیلی «ساده»، «آرام» و «بی طغیان نش»، پارلمان را نیز به همراه خود داشت. بدین ترتیب با توجه به اینکه طبق نظر باب، این وضعیت تا پیش از تجربه روسیه، برای بیشتر کشورهای اروپایی مشابه بود، پس چرا مارکس و انگلس در تمامی طول مبارزات خویش (تا سال وفات انگلس)، بطور کلی شرکت در پارلمان و فعالیت پارلمانی را مجاز شمردند؟

شاید این تنها لنین نیست که تلاش میکند بدون تجزیه و تحلیل مشخص، درسهای انقلاب روس را به کشورهای گسترش دهد که وضعشان با روسیه متفاوت است. شاید مارکس و انگلس نیز نمی دانستند که تنها در صورتی میتوان شرکت در پارلمان و فعالیت پارلمانی را مجاز دانست که پارلمان را «بزور» و حتما بر بستر یک «اوضاع انقلابی» و با «طغیان انقلابی» از طبقه حاکم گرفته باشند. شاید آنها نیز نمیدانستند که اگر

پارلمان بزور گرفته نشده باشد و «ضرورت کهنه» باشد و اوضاع بخصوص «انقلابی» نباشد، دیگر نباید در پارلمان فعالیت کرد!

## ۶- ضرورتی کهنه شده و ضرورت نوین

« اینطور نبود که پارلمان در انگلستان در زمانی مشابه روسیه بوجود آمد، و یا بخاطر طغیانهای انقلابی. اینها فرصتهای نوینی بودند و یا به هر حال پارلمان یک ضرورت نوین بود » (همانجا).

گرچه باب به روشنی حرفش را نمیزند اما آیا وقتی او از «ضرورت نوین» نام میبرد - که جز ضرورت تاریخی نمی توان برداشت دیگری از آن کرد - بجز استدلالهای چپ ها اروپایی در زمان لنین چه استدلالی را تکرار میکند؟ پارلمان آنزمان حداقل در روسیه ضرورت نوین بود چرا که انقلاب بورژوازی به پایان نرسیده بود؛ ولی در دیگر کشورهای اروپایی ضرورتی بود که دیگر کهنه شده بود زیرا که انقلاب بورژوازی به پایان رسیده بود و پارلمان دیگر ضرورت تاریخی نبود.

یعنی گرچه او همراه لنین معتقد است که پارلمان از نظر تاریخی، و نه تنها در اروپا بلکه در روسیه نیز، کهنه شده بود، برخلاف لنین معتقد است که از نظر سیاسی نیز کهنه شده بود. مانند چپ های آلمانی زمان لنین که میگفتند پارلمان نه تنها از نظر تاریخی بلکه از نظر سیاسی هم کهنه شده بود. پس قطعاً نه صرفاً پیشروان، بلکه توده های میلیونی متوسط و عقب مانده کارگر و همینطور قشرهای مختلف خرده بورژوازی در کشورهای اروپایی دیگر پارلمان را نمیخواستند؟! و آماده برای پذیرش حکومت شوراها یا دیکتاتوری پرولتاریا بودند!؟

به این ترتیب از نظر باب در کشوری که پارلمان تازه باشد، در نتیجه طغیانهای انقلابی باشد و باصطلاح ضرورتی نوین باشد، تاکتیکهای پیشنهادی لنین اشکالی ندارد. اما زمانی پارلمان ضرورتی نوین بشمار می آید که در آن کشور انقلاب بورژوایی یا انجام نیافته باشد و یا بطور کامل انجام نیافته باشد. اما پارلمان به نوبه خود، چشم و چراغ دموکراسی بورژوایی است. دموکراسی بورژوایی بی پارلمان معنی ندارد. پس این ضرورت نوین به معنی دموکراسی بورژوایی است. میتوان معنی گفته باب را این گونه تفسیر کرد که در کشورهای استبدادی که طغیانهای انقلابی در میگیرد و دموکراسی بورژوایی بدست میآید، میتوان تاکتیکهای لنین را بکار برد ولی در کشورهایی که پارلمان کهنه است و دموکراسی بورژوایی قدیمی است دیگر استفاده از پارلمان بدرد نمیخورد.



من تا آنجا که به کشورهای غربی بر میگردد به این استدلال پاسخ دادم. اکنون میپرسم که اگر این گونه است باب قاعدتا باید به کمونیستهای عموم کشورهای تحت سلطه ای که ارتجاع حاکم است، توصیه کند که در راه دموکراسی بورژوایی و بدست آوردن پارلمان بورژوایی مبارزه کنند. زیرا دموکراسی بورژوایی و پارلمان بورژوایی برای این کشورها نیز در مجموع «ضرورتی نوین» است و در نتیجه کمونیستهای این کشورها میتوانند از کسانی نه از قماش نماینده های حزب کارگر انگلیس، بلکه از کسانی از قماش نمایندگان خرده بورژوای «منشویک»، پشتیبانی کنند. به این ترتیب کمونیستهای این کشورها ظاهر باید برای انقلاب دموکراتیک نوع کهن و دیکتاتوری بورژوازی مبارزه کنند و نه برای انقلاب دموکراتیک نوع نوین و دیکتاتوری دموکراتیک خلق!

(۱۱)

البته گمان نمیکنم باب این پیشنهاد را بکند؟! و در صورتی که این پیشنهاد را نکند، آنگاه بر شماری این ویژگیها از سوی او نیز ارجی ندارد.

#### ۷- مسئله طولانی بودن

باب در ادامه گفتاری که از وی آوردم چنین میگوید:

«و عمرش آنقدر نبود که طبقه حاکم بتواند از آن در جهت تحمیق، تخدیر و فاسد کردن توده ها و تخریب بینش و شور و شوق آنها بکار گیرد. البته آنها همیشه این را در نظر داشتند، اما فرصتی که بورژوازی انگلستان داشت که از پارلمان یک وسیله کامل تحمیق توده ها ساخته و آنرا بکار گیرد، برای آنها فراهم نگردید.» و همچنانکه بالاتر از وی نقل کردم: «در انگلستان وضع متفاوت بود.» (همانجا).

ولی «عمر» پارلمان تنها در انگلستان طولانی نبود. در بیشتر کشورهای اروپایی که سرمایه داری بودند، در سال ۱۹۲۰، پارلمان سالها بود که بوجود آمده بود. و طبقه حاکمه بیشتر این کشورها این «فرصت» را داشت که از آن چون «یک وسیله کامل» تحمیق و فاسد کردن و تخریب بینش و شور و شوق توده ها بکار گیرد. (۱۲) اگر آنچه که باب میگوید درست است، پس چرا در یکی از مهمترین این کشورها یعنی آلمان، روزا و لیبکنخت (که گاه «چپ روی» هم کرده بودند) مخالف شرکت در پارلمان نبودند و «چپ» هایی که فعالیت پارلمانی را نفی کردند (مورد هلندی ها را نیز باید اضافه کرد) بعدا به اشتباه خود پی بردند و پذیرفتند اشتباه کردند.

ببینیم لنین در پاسخ به مسئله طولانی بودن چه میگوید:

«آیا ما بلشویکهای روس، در سپتامبر- نوامبر سال ۱۹۱۷ بیش از هر کمونیستی در اروپای باختری حق نداشتیم برای عقیده باشیم که پارلمانتاریسم در روسیه از لحاظ سیاسی کهنه شده است؟ البته که حق داشتیم. زیرا سخن بر سر این نیست که آیا پارلمانهای بورژوایی مدت مدیدی است وجود دارد یا مدت کوتاهی. بلکه سخن بر سر اینست که توده های وسیع زحمتکشان تا چه حدی آمادگی آنها دارند(از لحاظ مسلکی، سیاسی، و عملی) که نظام شوروی را بپذیرند و بساط پارلمان بورژوا- دموکراتیک را بر چینند( یا برچیدن آنها را ماذون بدانند) (همانجا، ص ۴۵۶، تمام تاکیدها از لنین است.)»

چنین است پاسخ لنین به باب. اما شاید باب معتقد باشد در انگلستان و در زمانی که تضادها داشت حاد میشد؟! (باب البته چنین اعتقادی ندارد) کارگران و توده های وسیع زحمتکشان، که طبقه حاکم با استفاده از پارلمان، طی سالهای طولانی، آنها را «تحمیق، تخدیر و فاسد» کرده بود، در این احوال و در حالت «خواب» آمادگی آن را داشتند تا بساط پارلمان بورژوایی را برچینند؟! شاید باب به هیچ کدام از اینها اعتقاد نداشته باشد و در عوض اعتقاد داشته باشد که فقط کافی بود که فعالیت پارلمانی نشود و کمونیستها از نیروهایی چون حزب کارگر پشتیبانی نکنند، آنگاه حتما ما در انگلستان به پیروزی میرسیدیم. جالب است که چنین تاکتیکی نیز پیاده شده و هیچ ثمری نبخشیده بود. شاید باب اعتقاد داشته باشد که در آن شرایط یک قیام مسلحانه و یا یک جنگ خلق، مشکل طبقه کارگر انگلستان را به نحوی اساسی حل میکرد. و این طبقه «در حال خواب» آمادگی آنها داشت که به چنین جنگی دست زند و در آن خود را از همه سنتها و آلودگیها، پالوده کند. اما چون باب، چیزی در این خصوص نمیگوید، بهتر است که ما نیز حدس و گمان نزنیم.

## ۸- کشورهای «دیگر»

لنین ادامه میدهد:

حال آنکه نویسنده نامه معتقد است که «حزب کمونیست انگلستان باید طبق اصول علمی رفتار نماید. علم خواستار آن است که اولاً تجربه کشورهای دیگر در نظر گرفته شود، بخصوص اگر این کشورهای دیگر که ایضا سرمایه داری هستند با تجربه ای بسیار شبیه به این روبرو باشند. یا اینکه چندی پیش آنها تجربه کرده باشند»، (همانجا، ص ۴۸۹).

آنچه لنین در مورد انتقال تجربه میگوید نه صرفاً در نظر گرفتن تجربه روسیه بلکه «تجربه کشورهای دیگر» نیز هست. کشورهایی که نه چون روسیه با ساختی عقب مانده، بلکه «ایضا سرمایه داری» باشند و با تجاربی

شبه کشور انگلستان روبرو بوده باشند و یا کشورهای باشند که چندی پیش آنرا تجربه کرده باشند. اگر صرفاً انتقال تجربه روسیه بود، لنین نیازی به قید «کشورهای دیگر» نداشت. بنابراین لنین تقریباً تجارب نه تنها روسیه بلکه بیشتر کشورهای اروپای غربی (بویژه آلمان) را در این خصوص جمع بندی میکند.

باب ادامه میدهد: «در بریتانیا پارلمان تماماً روی خط بورژوازی کردن پرولتاریای انگلیس پیش رفت.» (همانجا).

گویا تنها در انگلستان این گونه بود و در دیگر کشورها نبود؟! شاید باب میخواهد بگوید که در دیگر کشورهای اروپایی، پارلمان تماماً روی خط بورژوازی کردن پرولتاریای این کشورها پیش نرفته است. و بطور بخشی روی خط پرولتاریایی کردن کارگران این کشورها پیش رفته است؟! در این صورت اگر سخنان لنین نادرست باشد تنها در مورد تجربه انگلیس نادرست است و در مورد بقیه کشورهای اروپایی درست بود. ولی میدانیم که باب چنین نظری را ندارد و در مورد تمام کشورهای اروپایی این تاکتیک را نادرست میدانند. پس میتوان گفت که از نظر باب مورد روسیه «استثنا» بود و لنین دارد تجربه استثنایی روسیه را «قاعده» میکند. ولی اگر مورد روسیه استثناء بود، چرا باب تنها مورد انگلستان را مثال میزند و براحتهی به کشورهای دیگر تعمیم نمیدهد و از آنها مثال نمی آورد؟ آیا به این علت نیست که خیلی از رهبران انقلابی کمونیست کشورهای دیگر اروپایی - بویژه آلمان - با نظر باب موافق نبودند؟

## ۹- تفاوت فعالیت پارلمانی بورژوازی و فعالیت پارلمانی پرولتری

لنین در همین کتاب و کمی پایین تر به این پرسش که از طرف برخی کمونیستهای چپ مطرح شده بود، پاسخ میدهد:

«من در اینجا وقت و جای آنرا ندارم که شیوه های شرکت «روسی» یعنی «بلشویکی» در انتخابات پارلمانی و مبارزه پارلمانی را توصیف نمایم؛ ولی میتوانم به کمونیستهای خارجی اطمینان بدهم که این امر به هیچوجه با فعالیت پارلمانی معمولی در اروپای باختری شباهت نداشت. از این امر اغلب نتیجه میگیرند که «خوب در روسیه شما این طور بود. ولی پارلمانتاریسم ما طور دیگری است» این نتیجه گیری نادرست است. کمونیستها و طرفداران انترناسیونال سوم در کلیه کشورها برای همین وجود دارند که فعالیت پارلمانی قدیمی، سوسیالیستی، تردیونیستی و سندیکالیستی را در کلیه جهات و در کلیه شئون زندگی به فعالیت نوین کمونیستی تبدیل نمایند. در انتخابات ما هم عوامل اپورتونیستی و صرفاً بورژوازی و سوداگرانه و شیادانه سرمایه داری همیشه به

حد کاملاً مکفی وجود داشته است. کمونیستهای اروپای باختری و آمریکا باید بیاموزند که یک پارلمانتاریسم نوین، غیرعادی و غیر اپورتونیستی و غیر جاه طلبانه ایجاد نمایند...» (همانجا، ص ۵۱۴-۵۱۳). (۱۳)

#### ۱۰- نتایج

پس مسئله بر سر مدت زمان وجود پارلمان نیست. اینکه زمان کوتاهی باشد یا زمان درازی، اینکه بزوربه وسیله توده ها گرفته شده باشد، یا در تکامل مبارزه بورژوازی علیه فئودالیسم ایجاد شده باشد (که این نیز در نفس پارلمان به عنوان یک موسسه مدرن بورژوایی، تغییری بوجود نمی آورد) اینها تفاوتی در قضیه ایجاد نمیکند. اصل آگاهی توده هاست. آیا توده ها آمادگی بر چیدن آن را دارند یا نه؟ اگر دارند شیوه برخورد ما به پارلمان فرق میکند. میتوانیم دیر یا زود آن را برچینیم. اما اگر ندارند، اگر میلیونها توده هنوز «در خوابند»، اگر «طبقه» کارگر انگلستان «بورژوا» است و پارلمان «فاسد و پوسیده» و «عمر طولانی» و «سنت پارلمانی تمام و کمال»، آنگاه باید گفت که حتی اگر بحث لنین نیز درست نبود، بحث باب یعنی عدم شرکت در چنین پارلمانهایی و کلا نفی فعالیت پارلمانی نیز دردی را دوا نمیکرد. (۱۴)

بطور کلی باب باید به این نکات کلی در تفاوت میان روسیه و انگلستان بسنده نمیکرد. او باید نشان میداد که با توجه به این نکاتی که او عنوان میکند سیاست «چپ ها» درست بود و آنچه لنین از «چپ ها» میخواست یعنی استدلال، و «چپ ها» به لنین عرضه نمیکردند، او یعنی باب، به جای «چپ های انگلیسی» عرضه میکرد. ولی همچنانکه کوچکترین استدلال قابل بحثی در نکات چپ های آن زمان موجود نبود، متأسفانه در سخن باب، نیز از کوچکترین استدلال خبری نیست!؟

#### ۱۱ - کار بست تاکتیکهای لنین در انگلستان

باب میگوید:

«... و متأسفانه تا آن جایی که و تا درجه ایکه کوشش برای بکار رفتن آنچه لنین در آنجا میگوید، صورت گرفت نتیجه ای که حاصل گردید (و به عقیده من با پیگیری چنان تاکتیکهایی، غیر از آن نمیتوانسته باشد) عبارت بود از ظهور یک آشفتگی و جهت گم کردگی بویژه در میان بخشهای پیشرو پرولتاریا، زیرا وضع مانند روسیه نبود.» (همانجا ص ۱۹).

پس نتایج پیاده کردن تاکتیکهای لنین در مورد شرکت در پارلمان و سازش با حزب کارگر «ظهور آشفتگی و جهت گم کردگی» بود. با این وصف، گویا پیش از بکار بستن تاکتیکهای لنین، که تاکتیکهایی شبیه آنچه باب

میگوید در حال اجرا بود، نه آشفته‌گی بلکه نظم، نه جهت گم‌کردگی، بلکه روشن دیدن جهت و راه، میان کمونیستهای انگلیس وجود داشت؟! شاید بدلیل وجود «نظم» و «روشنی جهت تفکر» بود که میان کمونیستهای انگلستان اختلاف وجود داشت، دسته‌ها متعدد بودند و حزب کمونیست نوین بوجود نیامد؟! شاید اگر چنان تاکتیکی‌هایی که لنین پیش گذاشت در کار نبود، وضع غیر از آن میشد که پدید آمد؟ اگر این گونه باشد که باب میگوید، پس چرا وحدت میان نیروها صورت نگرفته بود؟

شاید اگر باب پیشنهادات تاکتیکی (وهمچنین استراتژی خود را در مورد شکل تصرف قدرت سیاسی در کشورهای امپریالیستی که گویا باید مخالف چیزهایی باشد که مائو در ۱۹۴۰ تراز بندی کرد. البته من در اولین بیانیه ریم و پس از آن چیز تازه ای ندیدم) را ارائه میداد، ما بهتر میتوانستیم محک بزنییم که آیا پیاده کردن چنین تاکتیکی‌هایی، به رفع آشفته‌گی و جهت گم‌کردگی می انجامید یا نمی انجامید.

اگر آنچه باب میگوید درست باشد، باید نه تنها در مورد انگلستان، بلکه در مورد آلمان یا دیگر کشورهای اروپایی نیز درست از آب درآید. (باب این نظرات را دارد و بزودی خواهیم دید که او تعمیم میدهد) زیرا در کشورهای چون آلمان نیز پارلمان سالهای زیادی وجود داشت. پس چرا در آن کشورها شرکت کمونیستهای انقلابی در پارلمان و یا اتخاذ سیاست وحدت و مبارزه با نیروهای خرده بورژوازی، نه آشفته‌گی ایجاد کرده بود و نه جهت گم‌کردگی؟

براستی مگر تاکتیکی‌هایی خلاف تاکتیکی‌های لنین و تاکتیکی‌های منطبق با نظر باب (ما پایین تر یورش جدی تر باب را به این تاکتیکی‌ها خواهیم دید) از جانب آنارشیستهای اروپایی سالها پیاده نشده بود، پس چرا آنارشیسم به جای مارکسیسم نظریه مسلط در جنبش کارگری نشد؟ چرا آنارشیستها قادر نشدند نقشی را ایفا کنند که مارکسیستها توانستند در نظم بخشیدن به طبقه کارگر و متحد و متشکل نمودن آن و روشن کردن جهت حرکت آن، ایفا کنند؟

شاید باب علت اپورتونیسم و رویزیونیسم انتر ناسیونال دوم را پیاده کردن این تاکتیکی‌ها بداند. (که قاعدتا اینگونه نباید باشد) ولی بهترین رهبران انتر ناسیونال سوم یعنی روس‌ها و آلمانها، مخالف تاکتیک شرکت در پارلمان (ویا سیاست اتحاد نسبی با نیروهای غیر پرولتری) نبودند. چرا حتی کمونیسم «چپ» آلمان که مخالف شرکت در پارلمان بودند، بعدا نظر خود را تغییر دادند و آنرا اشتباه نامیدند. به این سخنان لنین توجه کنیم:

«... بطوریکه میدانیم، چپ های آلمان از ژانویه سال ۱۹۱۹ پارلمانتاریسم را، علیرغم عقیده رهبران سیاسی مبرزی نظیر روزا لوکزامبورگ و کارل لیبیکنخت، «از لحاظ سیاسی کهنه» می شمردند و میدانیم که «چپ ها» اشتباه کردند... چپ ها مکلفند ثابت کنند که چرا اشتباه بلا تردید آن زمان آنها، اکنون دیگر اشتباه نیست. آنها کوچکترین برهانی نمی آورند و نمی توانند بیاورند...» (همان کتاب ص ۴۵۶).

پس این تاکتیکها به وفور پیاده شده و در عمل بی خاصیتی خود را نشان داده بود. تاکتیک شرکت در پارلمان و یا سیاست وحدت و مبارزه با نیروهای غیر پرولتری در درجات مختلف، تنها متکی به تجزیه و تحلیل منطقی و تئوریک نبود، بل بر مبنای تجارب تاریخی انکار ناپذیر تمامی انقلابات استوار شده بود. این تجارب تاریخی نیز تنها به تجربه خود کمونیستها محدود نمیشد، بلکه تجارب نیروهای غیر کمونیست همچون آنارشئیستها را نیز در بر میگرفت. بیهوده نبود که رهبران انقلابی کمونیستهای آلمان روزا و لیبیکنخت نیز مخالف «چپ» های آلمان بودند.

فرض کنیم حق با باب باشد و کمونیستهای انگلستان با قبول عدم شرکت در پارلمان و عدم پشتیبانی از حزب کارگر (این مسئله به روش برخورد به نیروهای غیر پرولتری برمیگردد و ما در بخش های بعدی این نوشته به آن خواهیم پرداخت) به مبارزه خویش ادامه میدادند، باز هم این پرسش مطرح است که چگونه؟ آیا میتوانستند در کسب قدرت پیروز شوند؟

باب کمی پایین ترمیگوید: «در واقع گرچه متعاقب جنگ جهانی اول نوعی حالت انقلابی و عصیانگری در انگلستان وجود داشت، اما اصلا به همان صورت حدت یابی تضادها و تکوین یک اوضاع انقلابی که درست قبل از این زمان در روسیه (چرا تنها در روسیه؟ مگر باب قبلا نگفته بود در بیرون روسیه هم موجود بود و فقط جهانی نبود.) پیش آمد، موجود نبود» (همانجا ص ۱۹). (۱۵)

بسیار خوب! شرایطی که تضادها حدت نیافته اند، شرایطی است که اگر در انگلستان شرکت در پارلمان حاوی نفعی ویژه نبود و از نظر باب «آشفستگی» ایجاد کرده بود، عدم استفاده از پارلمان نیز هیچ نفع بخصوصی نداشت و آن نیز کماکان آشفستگی ایجاد کرده و مانع اتحاد چپ ها میشد؛ کما اینکه سالها چنین نقشی را داشت. نقطه عزیمت لنین در بحث در باره انگلستان نیز همین آشفستگی های موجود در میان کمونیستهای آن کشور و ضعیف بودن گروههای کمونیستی بود. گروه هایی بی پایه درون توده ها که حتی نمیتوانستند به عنوان یک کمونیست (خوب دقت کنیم) و در دفاع از کمونیسم (خوب دقت کنیم) با توده هایی سخن گویند که اکثریت باتفاقیشان طرفدار حزب کارگر بودند.

## ۱۲- نگاهی گذرا به برخورد دیالکتیکی و ماتریالیستی به وحدت با نیروهای غیر پرولتری

### اشاره ای به سازش و کوتاه آمدن - وحدت، اتحاد، ائتلاف و مبارزه با متحدین

لنین ادامه میدهد اینکه « هندرسن ها، کلاینس ها، ماکدونال ها و اسنوئودن ها مرتجعین علاج ناپذیری هستند، صحیح است. همچنین صحیح است که آنها میخواهند زمام حکومت را بدست خود گیرند) و ضمناً ائتلاف با بورژوازی را نیز ترجیح میدهند ( و طبق همان قواعد قدیمی بورژوایی «کشور داری کنند» و همینکه به حکومت رسیدند ناگزیر همانند شاید مان ها و نوسکه ها رفتار خواهند کرد. همه اینها درست است ولی از آنچه از اینجا نتیجه میشود بهیچوجه این نیست که پشتیبانی از آنها خیانت به انقلاب است. بلکه اینست که انقلابیون طبقه کارگر باید به منظور حفظ منافع انقلاب تا حدود معینی از این حضرات پشتیبانی پارلمانی نمایند.» (همانجا، ص ۴۸۹ و ۴۹۰، تاکید از من است).

این مسئله را نیز لنین با در نظر گرفتن فاکت ها و مستندات بررسی میکنند. او دو سند از لئوید جرج نخست وزیر و پانکهورست کمونیست میآورد که من برای جلوگیری از طولانی شدن بحث از آوردن آنها خود داری میکنم. ببینیم باب در مورد این نوع تاکتیک چه میگوید:

## ۱۳- حکایت منطق «بورژوایی»؟! لنین و منطق «پرولتری»؟! باب

« رک و پوست کنده بگویم در اینجا یک نوع منطق بورژوایی در بحث لنین است. او حتی تا بدانجا پیش میرود که در یک مورد میگوید اگر شما از هندرسن و اسنودن (رهبران حزب سوسیالیست قلابی) عبارت پردازی «چپ»؟! شاید لنین حزب کارگر را سوسیالیست «واقعی» نام نهاده است که باب خود را ملزم به ذکر این عبارت در پراگتیز میکند؟! حمایت کنید و آنها بر لئوید جرج و چرچیل پیروز شوند، در آن صورت اکثریت کارگران، در فاصله زمانی اندک، از رهبران خود نا امید شده و به حمایت از کمونیستها بر خواهند خاست. لنین میگوید - و این جایی است که فکر میکنم منطق بورژوایی و حتی پوست کنده بگویم مقدار معینی از اپورتونیسیم، خود را تحمیل میکند- او میگوید « اگر من به عنوان یک کمونیست بیایم و کارگران را برای دادن به هندرسن در مقابل لئوید جرج فرا بخوانم آنها (کارگران ب- آ) مسلماً به حرفهای من گوش خواهند داد.» (باب، همانجا، ص ۱۹).

این است «منطق بورژوازی» (و «مقداری اپورتونیسیم») لنین از نظر باب! (۱۶) شاید باب فکر میکند که لنین، کمونیستها را از تبلیغ به نفع خودشان منع کرده بود و به همین دلیل به آنها توصیه میکرد که در مبارزه طبقاتی، آنان موظفند که تنها از نیروهای خرده بورژوازی حزب کارگر پشتیبانی کنند و در آن حل شوند. بدین ترتیب مواضع لنین چندان فرقی با مواضع پلخانف یا کائوتسکی ها نداشت. و اصلا شاید خود لنین نیز در این زمینه - یعنی انتقال تجربه روسیه به دیگر کشورهای اروپایی - چیزی را توصیه میکند که آنان توصیه میکردند.

بگذریم از اینکه این برداشتی نادرست از نظرات لنین است - چیزی که ما پایین تر به آن اشاره میکنیم - این پرسش مطرح است که چرا لنین چنین تاکتیکی را به کمونیستهای انگلیس پیشنهاد میکند؟

تجزیه و تحلیل لنین از شرایط کمونیستهای انگلیس و طبقه کارگر این کشور عبارت از اینست که هر ۴ حزب و گروه که «همه خیلی ضعیف و برخی بکلی ضعیفند» (همانجا ص ۴۹۷) و «برای کمونیستهای انگلیس اکنون در موارد بسیار زیادی دشوار است که حتی با توده تماس حاصل نمایند. و حتی توده را وادار کنند که به حرف آنها گوش بدهد.» (ص ۵۰۰) توده های بسیار وسیع اکنون در خوابند (ص ۵۱۲) و بر طبق نظر کمونیستها «اکثزیت کارگران طرفدار این حزب (حزب کارگر) هستند» (ص ۴۹۴). بر بستر چنین شرایطی و چنین تحلیلی است که لنین میگوید:

«اگر من به عنوان یک کمونیست صحبت نمایم و دعوت کنم که بر ضد لئوید جرج به هندرسن رای دهند، یقینا به شنیدن حرف من حاضر خواهند شد. (در غیر اینصورت کارگران و توده ها حاضر نخواهند بود به حرفهای من به عنوان یک کمونیست و در تبلیغ کمونیسم گوش دهند. این ها را باید خوب به خاطر سپارد. کارگران حاضر نیستند به حرفهای یک «کمونیست» حتی گوش دهند چه برسد، عمل کنند. این مشکلی است که خودمان در ایران در روبرو شدن با بسیاری کارگران داشتیم و مجبور بودیم که گاه بطور مستقیم اعتقاداتمان را به زبان نیاوریم.) و من خواهم توانست بزبانی عامه فهم، نه تنها این موضوع را توضیح دهم که چرا شوراها بهتر و دیکتاتوری پرولتاریا از دیکتاتوری چرچیل... نیکوتر است. (اینها چیزهایی است که من برای کارگران میگویم) بلکه این موضوع را نیز توضیح دهم که من میخواهم هندرسن را با رای خود درست همان گونه نگاهدارم که طناب شخص بدار آویخته را نگاه میدارد و...» یکی از شروط اساسی این ائتلاف «حفظ آزادی کامل تبلیغ و ترویج و فعالیت سیاسی است. بدون این شرط اخیر البته نمیتوان ائتلاف کرد. زیرا این خیانت خواهد بود. کمونیستهای انگلیسی مطلقا باید به همانگونه از آزادی کامل در افشاء هندرسونها و اسنوئودن ها دفاع نمایند و آنرا محفوظ دارند...» (همانجا، ص ۴۹۷).



باب اندکی پایین تر در همین سخنرانی از قول لنین میگوید: « شما همیشه میتوانید نقل قولی را برای توجیه هر چیزی از متن خود جدا کنید، و این یکی از چیزهاییست که زندگی را تباه مینماید.» باب، ص ۲۶. آیا زمانی که باب شرایط معین اجتماعی- سیاسی ای که بر مبنای آن، یک تاکتیک توصیه میشود، بر نمیشمارد و تنها به ذکر یک نقل قول بسنده میکند، چه عملی را مرتکب میشود؟

به هر حال و بطور کلی چنین است منطق «بورژوایی» لنین؟! اما منطق «پرولتری» باب چیست؟ او چگونه پاسخ میدهد؟ ما این پاسخ و این «منطق» پرولتری را بدقت و جمله به جمله تجزیه و بازکاوی میکنیم:

«خوب ممکن است بدهند یا ندهند- اما مسئله ای نیست- (آیا اسم این استدلال است؟)

«ممکن است این یک ملاحظه تاکتیکی باشد،» (روشن است که تاکتیکی است. اما وقتی باب میگوید

«ممکن است تاکتیکی باشد، باید میگفت در صورتی که تاکتیکی نباشد، چیست؟)

«اما با این وصف، باید متکی بر یک چیز اساسی تر باشد.» (این چیز اساسی تر چیست؟ آیا این چیز اساسی تر «استراتژی اپورتونیستی و رفرمیستی عمیق تر و ریشه دارتر» در شخص لنین است و باب حاضر نیست آنرا آشکارا به زبان آورد؟ بطور کلی تا اینجا استدلالی وجود ندارد. نه شرایطی که مورد بحث لنین است نقد و رد میشود و نه پاسخ لنین داده میشود.)

«لنین در اینجا استدلال خود را بر یک ارزیابی غلط پایه ریزی میکند.» (پس تنها ارزیابی غلط است؛ ما این ارزیابی «غلط» لنین را در بالا آوردیم. بد نبود که از سوی باب ارزیابی غلط لنین با مشخصات خود ذکر میشد و او نشان میداد که ارزیابی درست چه میتواند باشد.) و

«اینجا جایی است که او از هول حلیم در دیگ میافتد.» (من نمیدانم این ضرب المثل، در ترجمه جایگزین چه ضرب المثلی شده است. باب به یکباره به نتیجه غریبی می رسد که اصلا هیچ گونه خوانایی با همین مقدمات آشفته و پراکنده او هم نمیخواند.)

«این تنها شکلی است که میتوانم آن را توضیح دهم.» (ما که نه دیگی دیدیم نه حلیمی؟! ما هیچ شکلی از توضیح ندیدیم. ما تنها عباراتی پوچ و بی خاصیت دیدیم. لنین نه کرسی های پارلمان را میخواست و نه از خیر مبارزه اش با حزب کارگر میگذشت. او میخواست از «موجبی» استفاده کند و کارگرانی را که خواب بودند و اکثریتشان طرفدار حزب کارگر و حتی حاضر نبودند به حرفهای یک کمونیست گوش دهند، بیدار کند. باب به ما نه دیگ نشان داد و نه حلیم!)

« زیرا او نسبت به برخی نکاتی که بحث نموده ام، نا آگاه نبود. (بی تردید لنین ناآگاه نبود. اما آن «برخی نکات» مورد نظر باب، همین کهنه بودن پارلمان و استفاده از آن بوسیله بورژوازی است که ما در بالا بررسی کردیم. و دیدیم که باب به ما نگفت که در دیگر کشورهای اروپایی پارلمان، کهنه نبوده است.)

«او تا حدی در اینجا درکی از نقشی که پارلمانتاریسم در طبقه کارگر و جامعه بریتانیا بازی کرده است، منعکس میکند» (یعنی لنین هم به مانند کارگران و جامعه بریتانیا، اسیر پارلمانتاریسم و رفرمیسم میشود. چه برداشت و نتیجه گیری فوقالعاده ای؟)

« در واقع او میگوید که دقیقاً بخاطر تاریخ پارلمانتاریسم، ضروری است که شکل پارلمانتاری مبارزه در بریتانیا صورت گیرد و من فکر میکنم این غلط است» (بعبارت دیگر اگر تاریخ پارلمان و سنت و شکل پارلمانتاری مبارزه در انگلستان کوتاه بود، لنین مبارزه پارلمانی را توصیه نمی کرد. ولی لنین به همه کشورها اروپایی که سنت پارلمانی شان به اندازه انگلستان طولانی نبود، همین توصیه را کرده بود و همچنین با آگاهی از اینکه تاریخ پارلمانتاریسم و سنت پارلمانی مبارزه، در روسیه کوتاه بود، نیز همین تاکتیک را در این کشور عمل کرده بود. یعنی از نظر او این مسئله که تاریخ پارلمانتاریسم طولانی یا کوتاه باشد اهمیتی نداشت.)

استدلال! باب! استدلال! کجا این استدلال های تو؟ اینها که تو میگویی نکته تازه ای ندارد، و همه از سوی «چپ های» اروپایی گفته شده است. از نظر مارکسیسم فعالیت پارلمانی و شرکت در پارلمان بطور کلی مجاز است. همچنانکه در زمانهای معینی تحریم آن مجاز است. از نظر مارکسیسم حمایت از نیروهای غیر پرولتری و حتی ضد پرولتری و اتحاد و ائتلاف با آنها، در حین حفظ استقلال و مبارزه متداوم با این نیروها مجاز است. همچنانکه گسست از چنین اتحادهایی مجاز است.

تو سخن تازه نمی گویی باب؟! و باب که منطبق «پرولتری اش» در این مورد بشدت ضعیف است، به خشم میآید، بی ربط حرف میزند، خودش را تکرار میکند و ناسزا میگوید:

«این غلط است، منطق بورژوازی است، از هول حلیم دردیگ افتادن است» ص ۱۹

چه چیز غلط بود باب؟ ما همه این استدلال تو را کلمه به کلمه و جمله به جمله بررسی کردیم. تو که چیز غلطی را بما نشان ندادی!

حال که باب چیزی نگفت، ما «منطق پرولتری» باب را در نوشته ای دیگر از او که حدود بیست سال پس از این (۲۰۰۳) نوشته است، بطور مفصل تعقیب میکنیم شاید در آنجا چیزی دستگیرمان شود:

#### ۱۴- «جاذبه قوی» انتخابات بورژوازی و «کشش باتلاق»

او در این نوشته که به مسئله انتخابات و پارلمان بورژوازی میپردازد، چنین میگوید:

«من نمی گویم که ما بطور اتوماتیک هر گونه شرکت تاکتیکی کمونیستهای اصیل در این یا آن انتخابات را رد می کنیم. این مسئله ایست که باید از آن تحلیل مشخص از شرایط مشخص کرد. (۱۷) نکته در آنست که در این ماجرا يك قدرت جاذبه قوی موجود است، که مثل کشش باتلاق عمل می کند. این فکر که گویا می توان شرکت منظم و نهادینه شده در پروسه انتخاباتی بورژوائی را به بخشی از استراتژی کلی برای گرفتن قدرت سیاسی از دست بورژوازی تبدیل کرد، يك اشتباه مهلك است و اشتباهی است که تاریخا تاثیرات مرگباری بر روی بسیاری از نیروهائی که حداقل در بدو تولدشان نیروهای کمونیستی اصیل بودند، گذاشته است. (بله من متوجه هستم که آنچه می گویم در تضاد با آنچه با آنچیزی است که لنین در مقاله «چپ روی بیماری کودکی» گفته است. فکر می کنم جوهر نکته ای که در این جا مورد تاکید من است درست است. من بحثم را تکرار نخواهم کرد اما شما را به استدلالات و تحلیلهائی که در این رابطه در مقاله «فتح جهان» کرده ام رجوع می دهم.» (باب، در باره دموکراسی و دیکتاتوری پرولتاریا : یک دیدگاه کاملا متفاوت نسبت به رهبری جامعه، بخش سوم، دیدگاه بورژوازی در مورد آزادی و فرد، «عبور از دو مانع بزرگ: نظراتی در باره فتح جهان» نشریه کارگر انقلابی اواخر سال ۲۰۰۳).

به نکاتی که باب در این بند گفته، توجه کنیم: باب ظاهر قصد ندارد که «بطور اتوماتیک هر گونه شرکت تاکتیکی کمونیستهای اصیل در این یا آن انتخابات» (و چرا «این یا آن انتخابات» و نه انتخابات پارلمان؟! منظور چه انتخاباتی غیر از پارلمان است؟ شهرداریها، رئیس جمهوری؟) را رد کند. طبق «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» ما در «این یا آن انتخابات» شرکت میکنیم.

وما میپرسیم: اگر برخی نمایندگان ما رای آوردند چه ؟ قطعاً پس از پیروزی در انتخابات قهر نمیکنیم واز شرکت در پارلمان و بوجود آوردن فراکسیون کمونیست پارلمانی پرهیز نمیکنیم! (پرسش: آیا ممکن است حتی در صورت پیروزی در انتخابات قهر کنیم و از بوجود آوردن فراکسیون در پارلمان پرهیز کنیم؟) پس ممکن است ما بعضی وقتها در پارلمان شرکت کنیم و فراکسیون تشکیل دهیم!

در اینجا باب میگوید که ما نباید به این فکر تسلیم شویم که در پروسه انتخابات بورژوازی شرکت منظم و نهادینه داشته باشیم.

(البته قطعاً منظور باب تحریم نیست که به هر حال شرکت منظم و نهادینه را میگذارد، و آنرا تا حدودی غیر منظم کرده و در نهادینه بودن آن خلل وارد میسازد، بلکه منظور همان فعالیت پارلمانی تقریباً متداوم است صرف نظر از تحریم های انتخاباتی).

و این شرکت و فعالیت را به یک امر تاکتیکی متداوم که «بخشی از استراتژی کلی ما برای گرفتن قدرت سیاسی از دست بورژوازی باشد، تبدیل کنیم»

( و در اینجا نیز منظور باب استراتژی، اپورتونیزم راست نیست که فعالیت انتخاباتی برای آن، نه تاکتیک بلکه استراتژی، نه بخشی از استراتژی کلی برای گرفتن قدرت سیاسی، بلکه اصلاً همان استراتژی کلی برای گرفتن قدرت سیاسی است؛ در اینجا منظور نیروهای چپ انقلابی در کشورهای امپریالیستی است که فعالیت پارلمانی برایشان بخشی از تاکتیک های آنها برای آماده کردن شرایط برای کسب قدرت از طریق قهرانقلابی است )

زیرا این یک «اشتباه مهلک» است. و «تاریخا تاثیر مرگباری بروی بسیاری از نیروهائی که حداقل در بدو تولدشان نیروهای کمونیستی اصیل بودند، گذاشته است.»

این دو نکته اخیر باب را نباید جدی تلقی کرد. در مورد نکته اول یعنی «اشتباه مهلک»، ما که خط سیر استدلال باب را بررسی کرده ایم تا کنون ندیده ایم که باب در اشتباه بودن و مهلک بودن شرکت در انتخابات بورژوازی، دلیل بدرد بخور وقانع کننده ای ارائه داده باشد. بیشتر گریز از چنین فعالیتی - هر جا که ضروری باشد- اشتباه مهلک است.

و اما به نکته دوم علیرغم جدی نبودن آن بیشتر میپردازیم: نخست اشاره کنیم که زمانی که باب میگوید «تاریخا تاثیر مرگباری... بروی بسیاری... نیروهای کمونیستی... گذاشته است» هم آن نظر خود را نفی میکند که گفته بود «درکل میتوانیم بگوییم که بعضی چیزهایی که آن زمان بکار می آمدند و یا عمدتاً تا آن زمان بکار میآمدند...» و هم آن نظر که استفاده از پارلمان در روسیه را موفقیت آمیز میدانست!

زیرا حتی اگر بپذیریم که چنین تاکتیکهایی تا زمان انقلاب روس و طی انقلاب روس بکار میآمدند و یا بطور عمده بکار میآمدند، آنگاه روشن است که پذیرفته ایم، حداقل در بخشی از تاریخ کمونیستی، چنین

تاکتیک‌هایی، نقش مثبتی در تحرک و رشد نیروهای کمونیستی اصیل گذاشته است. اما عکس این تاکتیک‌ها یعنی تاکتیک نفی فعالیت پارلمانی، خواه پیش از انقلاب روس و خواه پس از آن، اگر تاریخا تاثیر مرگباری نگذاشته باشد، تاثیر مثبتی و « زندگی بخشی» نیز نگذاشته است.

و اما درباره فعالیت پارلمانی: البته نفس فعالیت پارلمانی و در پارلمان بورژوازی بودن، بخودی خود، زمینه ها و امکان های اشتباه و انحراف را مهیا میسازد و مبارزان کمونیست را در معرض آزمایشی سخت و دشوار قرار میدهد، اما این بروشنی عیان است که آنچه باعث تغییر و دگرگونی نیروهای کمونیستی اصیل به نیروهایی رویزیونیستی و در خدمت به بورژوازی شده است و میشود، نفس شرکت در پارلمان و فعالیت پارلمانی نبوده، بلکه ریشه های عمیق اقتصادی - اجتماعی و طبقاتی داشته دارد و بنابراین باید آن را در زمینه وسیعتری مورد دقت قرار داد.

مثلا این گونه نیست که اپورتونیسیم و رویزیونیسم برنشتین و کائوتسکی از شرکت در پارلمان نشت کرده و به دیگر مولفه های اساسی مارکسیسم کشانده شده باشد. بلکه این با تغییر و تحولات بافت اقتصادی - اجتماعی آلمان و گذر اقتصاد آن از سرمایه داری داری رقابت آزاد به امپریالیسم، و تغیر در بافت اجتماعی طبقه کارگر و تشکیل قشر اشرافیت کارگری در ارتباط بوده است. از سوی دیگر در دوره ای که برنشتین و کائوتسکی بوده اند، در همین حزب سوسیال دمکرات آلمان، جریانی انقلابی (بیل و لیبیکنخت) بوده است که به شیوه درستی از فعالیت پارلمانی استفاده میکرده است. و این فعالیت نه تنها «اشتباه مهلک» نبوده بلکه «تاریخا» نقش در خور توجهی در بالا بردن سطح آگاهی توده های زحمتکش آلمان و سازماندهی آنها و همچنین افشا خود پارلمان از درون آن، ایفا کرده است. پس از آنها نیز پیشوایان این حزب (روزا لوکزامبورگ و لیبیکنخت پسر) که کمونیستهای اصیلی بوده اند در لزوم شرکت در پارلمان و فعالیت پارلمانی تردیدی نداشته اند.

همچنین، آنچه جوهر تئوریک این انحراف را ساخته، تفکر ماتریالیسم مکانیکی، عدم اهمیت به (و در واقع نفهمیدن) دیالکتیک ماتریالیستی، این «نکته قطعی در مارکسیسم» و نیز هر گونه تغییر و تحولی را تابع رشد نیروهای مولد دیدن و کلا تصور تدریج گرای این رویزیونیستها میباشد.

و بالاخره، جوهر سیاسی این انحراف در درجه نخست، نه شرکت در پارلمان، بلکه نفی دیکتاتوری پرولتاریا و انقلاب قهری، پذیرش گذار مسالمت آمیز و تمکین به حکومت و دموکراسی بورژوازی است.

پارلمان‌تاریسم در شرایطی رشد کرد که نیروهای کمونیستی درون کشورهای امپریالیستی با یک دوره طولانی حرکت «تدریجی، آرام و مسالمت آمیز» سیر مبارزه طبقاتی در جوامع خود روبرو شده بودند. **دو انتقال بسیار مهم** نیز مرکز و میدان مبارزه را از این کشورها به کشورهای دیگر جابجا کرده بود. نخست انتقال مرکز ثقل مبارزه از غرب اروپا به شرق اروپا برای مدت زمانی نه چندان کم (تا زمان مرگ استالین در اواسط قرن بیستم) و دوم **انتقال مرکز ثقل مبارزه از کشورهای سرمایه داری و امپریالیستی به کشورهای تحت سلطه.**

و از این مسیر در پایان به این نکته میرسیم که شرکت در پارلمان و فعالیت پارلمانی برای چنین رویزیونیستی به تنها شکل فعالیت سیاسی و استراتژی کسب قدرت سیاسی تبدیل میشود. به این ترتیب آنچه تاریخی تاثیر مرگبار بروی نیروهای کمونیست اصیل گذاشته است، نفس شرکت در پارلمان نبوده، بلکه دارای چنین ریشه‌هایی گسترده و عمیقی است. طبیعی است با چنین زمینه‌هایی برای انحراف و اشتباه، ما با مستی رویزیونیست پارلمان نشین پرگو، مزور و فریبکار روبرو خواهیم بود که همه چیز برایشان در همان فعالیت پارلمانی خلاصه میشود.

باب ریشه‌های اقتصادی-اجتماعی، تئوریک و سیاسی اساسی اشتباه و انحراف را رها میسازد و ریشه‌های انحراف و اشتباه پارلمان‌تاریستی را فقط در شکل خود آن جستجو میکند. جای بسی تامل است که باب که این همه نقش عوامل درونی را با عوامل خارجی مخلوط میکند و همچنانکه در مسئله بحث در باره شورا و پارلمان دیدیم، عناصر متضاد را دارای رابطه درونی نمیداند و به عوامل و روابط خارجی پر بها میدهد (و ما به این نکته در مباحث بعدی خواهیم پرداخت) اینجا تنها به عوامل درونی چسبیده و انحراف پارلمان‌تاریستی را صرفاً در شکل خود آن جستجو میکند. پارلمان‌تاریسم، پارلمان‌تاریسم است! هیچ فرقی نمیکند که چه کسانی، با چه ایده‌ها و اعتقاداتی، تحت چه شرایطی، به چه شکلی و در خدمت به چه اهدافی از آن استفاده میکنند؟! به بحث خود باز گردیم:

اگر باب نمیخواهد «شرکت منظم و نهادینه شده در پروسه انتخاباتی بورژوائی را به بخشی از استراتژی کلی برای گرفتن قدرت سیاسی از دست بورژوازی تبدیل» کند، آنگاه باید گفت که آن سخنانش که میگوید: «ما بطور اتوماتیک هر گونه شرکت تاکتیکی کمونیست‌های اصیل در این یا آن انتخابات را رد» نمی‌کنیم. و «... باید... تحلیل مشخص از شرایط مشخص کرد.» نیز ارزشی ندارد. و صرفاً برای خالی نبودن عریضه بیان شده است. چرا؟

زیرا اگر این «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» باعث شود که شما فقط گاه به گاه در انتخابات بورژوایی شرکت کنید (زیرا شما از پیش، تداوم این تاکتیک را به عنوان بخشی از استراتژی رد کرده اید) و اگر چنین شرکت‌هایی در انتخابات، هرگز قرار نباشد که شما را در این وضعیت قرار دهد که شرکت تاکتیکی در انتخابات را، به بخشی از استراتژی کلی تبدیل کنید، آنگاه روشن است که شما از هر ۱۰ انتخاباتی که صورت می‌گیرد، ممکن است در ۹ تای آن شرکت نکنید. در این صورت شما هرگز قادر نخواهید شد، یک فراکسیون پارلمانی پایدار در پارلمان تشکیل دهید و از پارلمان و از انتخابات، در خدمت اهداف تان، به نحو شایسته ای استفاده کنید.

به این ترتیب روشن نیست که اصلاً چنین شرکت‌هایی در انتخابات برای چه صورت می‌گیرد. تنها برای خالی نبودن عریضه. (معتزضه می‌گویم: بد نبود باب اندکی مشخصات این «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» را باز گو میکرد تا ما می فهمیدیم در کدام شرایط مشخص و بنا به چه تحلیلی ما باید در انتخابات شرکت کنیم و نیز اهداف مان از چنین شرکت‌های چیست؟ شرکت هایی که از نظر باب بطور قطع تداوم چندانی نخواهد داشت.)

و اما اگر باب به ما بگوید که خیر! چنین چیزی مد نظر او نیست و ممکن است از ده ۱۰ انتخابات بورژوایی، طبق تحلیل مشخص در ۸ یا ۹ تای آن شرکت میکند و فراکسیون کمونیستی که در پارلمان بوجود آمده است را تداوم میبخشد، آنگاه او نقض غرض کرده و علیرغم میل و خواستش، تاکتیک شرکت در پارلمان را به بخشی از استراتژی کسب قدرت تبدیل کرده است.

و بالاخره: استدلال‌های «نوین» باب برای نفی شرکت متداوم چیست؟ و چرا او، شرکت در انتخابات بورژوایی را «اشتباه مهلک» مینامد. و معتقد است که «تاریخا تاثیر مرگباری» بر جنبش کمونیستی نهاده است؟ اینک این استدلالها:

ولی در انتخابات بورژوایی «یک قدرت جاذبه قوی موجود است، که مثل کشش باتلاق عمل میکند...».

و این استدلال عمده و نوین! باب است. لحظه ای خود را درون چنین تفکر و استدلالی قرار دهیم:

در انتخابات بورژوایی قدرت «جاذبه قوی» موجود است و ما کمونیستها انقلابی و «اصیل» چون توان مقابله با این «جاذبه» را نداریم و در خود نمی‌بینیم، از دایره تاثیر این دایره «جاذبه» و «کشش» دوری می‌جوئیم تا در «باتلاق» نیفتیم و ای بفهمی نفهمی، گاه گاهی، و البته طبق تحلیل مشخص در شرایط مشخص، در آن شرکت میکنیم. و گمان میکنیم که چنین شرکت های غیر عمده ای، نه تنها ما را اسیر این قدرت جاذبه نخواهد کرد

بلکه ما در باتلاق نیز فرو نخواهیم افتاد. البته ما هرگز تاکتیک شرکت چنین انتخابات هایی را به بخشی از استراتژی کلی برای گرفتن قدرت سیاسی بورژوازی تبدیل نخواهیم کرد!

چنین است تفکر و استدلال باب!

به جای اینکه ما نسبت به بورژوازی (و اپورتونیسیم) مهاجم باشیم، باید از ترس نفوذ و جاذبه های بورژوازی تبدیل به مدافع شویم و هرگونه تهاجمی را نسبت به وی متوقف کنیم. غافل از اینکه هر سنگری که تو در مقابل کشش های بورژوازی پس بنشینی، مبارزه را بیشتر بدرون مرزهای کوچکتري خواهی کشید. بورژوازی به تهاجم ادامه داده و تو را در حصارهای محدودی با جاذبه های خویش، به محاصره خواهد کشید. چنانچه در پی اپورتونیسیم نگذاری، اپورتونیسیم در پی ات خواهد گذاشت.

بجای پرداختن به (و رد کردن) استدلالهایی که در دفاع از این عنوان میشود که چرا ما باید در انتخابات پارلمانی شرکت کنیم و فراکسیون پارلمانی تشکیل دهیم، به این نکته پرداخته میشود که چرا ما شرکت نمیکنیم و چرا گریز از جاذبه ها را بر ایستادگی مقابل آنها و تهاجم بر آنها ترجیح خواهیم داد. این البته تحریم یک انتخابات بر طبق تحلیل مشخص از شرایط مشخص نیست، بلکه گریز از هرگونه فعالیت پارلمانی به خاطر «جاذبه»ها و «کشش» های انتخاباتی و پارلمان است! با این درجه از «توانایی» فاتحه مان خوانده است. باید به سوگ خود بنشینیم و مرثیه ای غمبار برای خودمان بسراییم!

وبراستی آیا این جز بیان آشکار ترس و ضعف مان چیز دیگری است؟ و اگر ما کمونیستها چنین ترس و وحشتی از «قدرت جاذبه» و «کشش» دموکراسی بورژوایی داریم. پس وای به حال توده های متوسط و عقب مانده!

به این ترتیب باب کمونیستهای «اصیل» را از باتلاق نجات میدهد، و در گوشه ای گرد آورده، دور شان یک حصار ضد جاذبه میکشد تا میکربهای دموکراسی بورژوایی، بدرون آنها نفوذ نکند و «اصالت» آنها خدشه دار نشود! و آنها تر و تمیز و پاکیزه بمانند. اما تکلیف توده ها چه میشود؟ آیا باب توده ها را میگذارد تا در باتلاق فرو روند و یا از پشت حصار ضد جاذبه به آنها هشدار میدهد که مبدا آنها نیز اسیر جاذبه شوند؟ چنین است ترسیمی از فعالیت انقلابی پیشروان انقلاب!؟



شاید باب گمان میکند که تنها انتخابات و پارلمان بورژوایی قدرت جاذبه و کشش دارد. شاید او گمان میکند که در صورتی که ما دایره این جاذبه و کشش دوری گزینیم، دیگر درون جامعه بورژوایی هیچ جاذبه ای بر ما عمل نخواهد کرد و ما قادر خواهیم بود از شر هر چه اپورتونیسم و رویزیونیسم است نجات پیدا کنیم.

گفتنی است که این نکات باب تاییدی است بر نظر ما که آن «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» نیز جایگاهی در تفکر باب ندارد. زیرا در صورتی که ما انتخابات بورژوایی را دارای «جاذبه قوی» و چونان «باتلاق» بینگاریم آنگاه روشن است که ما هرگز نخواهیم دچار این جاذبه قوی بشویم و در باتلاق بیفتیم. نتیجتاً حتی اگر این «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» ما را موظف کند تا در انتخابات بورژوایی شرکت کنیم ما به آن اهمیتی نگذاشته و همان مسیر خودمان را دنبال میکنیم.

بدینسان، گرچه ما در حرف نمیگوییم که «بطور اتوماتیک هر گونه شرکت تاکتیکی کمونیستهای اصیل در این یا آن انتخابات را رد می کنیم.» اما در هم در نظر و هم در عمل خط بطلانی بر آن میکشیم. و در نتیجه «بطور اتوماتیک» شرکت در هر گونه انتخاباتی را رد میکنیم! زیرا هیچ بعید نیست، که اگر این «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» را از یک مرحله و دوره کوچک به مرحله و دوره بزرگتری بکشانیم، به آن ابعادی «کلی تر و وسیعتر» ببخشیم و به یک دوران انقلاب پرولتری که جنگ جهانی و فاشیسمی نیز در کار نیست و به دوره ای که وضعیت انقلابی در کار نیست، یعنی وضعیت غیر انقلابی یا عادی است، تعمیم دهیم، مجبور شویم که در انتخابات بورژوایی شرکت کنیم و در نتیجه این شرکت تاکتیکی در انتخاباتها، تبدیل به بخشی از استراتژی ما گردد!

در پایان، باب ما را به کتاب «فتح جهان» رجوع میدهد و میگوید که در آنجا استدلالهای خود را در تقابل با مباحث لنین ارائه داده است؟! و ما که آن استدلالهای؟! باب را بررسی کرده ایم، اینک نیازی به بازگشت به آنها نخواهیم داشت.

### ۱۵- عدم توانایی «چپ ها» در ارائه تجزیه و تحلیل و استدلال؟!

بطور کلی «چپ روها» از تجزیه و تحلیل و آوردن استدلال ناتوانند. اکنون نیز کمابیش، شبیه همان موقع! لنین بارها و بارها در کتابش به این نکات اشاره میکند: نمونه هایی ارائه میدهم:

«تنها همین طرح مسئله... گواهی است بر یک آشفته فکری بسیار عجیب و علاج ناپذیر.» (بیماری کودکی،

« افراد در باره حمله به «پیشوایان» و قرار دادن آنان در نقطه مقابل «توده» خیلی چیزها شنیده و سفت و سخت از بر کرده اند. ولی نتوانسته اند راجع به سر و ته مطلب تعمق نمایند و موضوع را برای خود روشن کنند.» (ص ۴۳۶).

« ولی این امر را باید از طریق یک تجزیه و تحلیل بسیار جدی ثابت نمود، در صورتیکه «چپ ها» قادر نیستند حتی گامی به سوی آن بردارند» (ص ۴۵۶).

در «تزه‌های مربوط به پارلمان‌تاریسم» که در شماره اول «بولتن بوروی موقت انترناسیونال کمونیستی در آمستردام»... به چاپ رسیده و تمایلات هلندی چپ یا تمایلات چپ هلندی ها را آشکارا بیان مینماید نیز، چنانکه خواهیم دید تجزیه و تحلیل بسیار بدی شده است.» (همانجا، همان ص).

«... بطوریکه میدانیم، چپ های آلمان از ژانویه سال ۱۹۱۹ پارلمان‌تاریسم را، علیرغم عقیده رهبران سیاسی مبرزی نظیر روزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنخت، «از لحاظ سیاسی کهنه» می‌شمردند و میدانیم که «چپ ها» اشتباه کردند... چپ ها مکلفند ثابت کنند که چرا اشتباه بلا تردید آن زمان آنها، اکنون دیگر اشتباه نیست. آنها کوچکترین برهانی نمی آورند و نمی توانند بیاورند...» (همانجا، همان ص).

«در اینجا نیز ما دوباره میبینیم که که «چپ ها» قدرت قضاوت ندارند...» (ص ۴۵۸).

«هلندیها و بطور کلی «چپ ها» این مسئله بسیار مهم را درک نکرده اند» (ص ۴۶۲).

تنظیم کنندگان این تز بکلی سر در گم شده و تجربیات یک سلسله و یا خود کلیه انقلاب ها را ... از یاد برده اند. هلندیها و بطور کلی چپ ها در این مورد همانند آن آیین پرستان راه انقلاب قضاوت مینمایند که هیچگاه در انقلاب واقعی شرکت نکرده و یا در تاریخ انقلابها تعمق ننموده اند» (ص ۴۶۳).

«... «چپ های» ایتالیایی نمیتوانند هیچگونه براهین جدی در دفاع از این نظریه اقامه کنند» (ص ۵۳۲)

«به نظر میرسد رفیق بوردیگا در اینجا خواسته است از نقطه نظرات مارکسیستهای ایتالیایی دفاع نماید ، لکن وی تا این لحظه به بحث و استدلالهایی که از جانب دیگر مارکسیستها در حمایت از فعالیت پارلمانی عنوان شده جواب صریحی نداده است.» (سخنرانی در باره پارلمان‌تاریسم در کنگره دوم بین الملل کمونیست ۲ اوت ۱۹۲۰).

«رفیق سوکی، سندیکالیست انقلابی، نیز از همین نظریه دفاع میکرد، لکن هیچ منطقی در سخنانش وجود نداشت. او اظهار داشت که مارکسیست نیست، پس مسئله در مورد او حل است. اما شما، رفیق بوردیگا، ادعا میکنید یک مارکسیست هستید بنابراین باید از شما منطقی بیشتری را انتظار داشته باشیم.» (همانجا).

و خطاب به رفیق بوردیگا « شما میگویید: واقعیتی است که مورد انقلاب روسیه با شرایط موجود در اروپای غربی مطابقت ندارد. » ، لکن شما حتی یک استدلال موثر برای اثبات این موضوعه ما ارائه نداده اید.» (همانجا).

### نگارش در شهریور ۸۶ بازنگری اردیبهشت- خرداد ۸۸

#### یادداشتها

۱- در کتاب لنین نه تنها تجربه انگلستان، بلکه تجارب کمونیستهای « چپ » کشور آلمان وهلند بطور ویژه مورد بررسی قرار میگیرد و نظرات و استدلالهای آنها در فصلی با نام « آیا باید در پارلمانهای بورژوازی شرکت کرد؟ » نقد میشود. لنین همچنین به تجربه کمونیستهای « چپ » ایتالیا توجه میکند و دو بخش از اضافات (بخش ۳ و ۴) را به ایتالیا اختصاص میدهد. ضمنا وی کما بیش تجربه کشورهای اروپایی از جمله فرانسه و مجارستان و همچنین امریکا (جریان «چپ» کارگران صنعتی جهان) را نیز مد نظر دارد.

۲- مثلا به این جمله در ص ۴۵۹ کتاب لنین توجه کنیم: «...بدیهیست که شرایط روسیه را به هیچوجه نمیتوان با شرایط اروپای باختری برابر دانست ولی در این مورد خاص...» و یا در ص ۴۶۴ در حالیکه شرایط انقلابی را در روسیه برای تحریم بر میشمرد میگوید: « کاملا واضح است که این تجربه را در شرایط کنونی اروپا نمیتوان بکار بست.»

۳- لنین ضمن شرح چگونگی جستجوی روسها برای یافتن و جذب تئوری انقلابی از اروپا، میگوید که چگونه مبارزه در روسیه « با اشتیاق و موفقیت خاصی «آخرین کلام» تجربیات سیاسی آمریکا و اروپا را در این رشته فرا میگرفت.» نگاه کنید به صفحات ۴۱۳ و ۴۱۴.

۴- « بطور حاشیه متذکر میگردم که تاریخ اکنون در مقیاسی بزرگ، در مقیاسی جهانی، عقیده ای را که ما همیشه از آن دفاع میکردیم تایید نموده است و آن اینکه سوسیال دموکراسی انقلابی آلمان ... به حزبی که پرولتاریای انقلابی برای نیل به پیروزی بدان نیازمند است، بیش از همه مشابهت داشت. اکنون در سال ۱۹۲۰ ،

پس از کلیه ورشکستگی های ننگین و بحرانهای دوران جنگ و دوران نخستین سالهای پس از جنگ بنحوی روشن دیده می شود که در بین کلیه احزاب باختری همانا سوسیال دموکراسی انقلابی آلمان است که بهترین پیشوایان را تقدیم داشته و زودتر از دیگران از نو بحال آمده، شفا یافته و نیرو گرفته است...» (لنین، چپ روی، ص ۴۲۴ و ۴۲۵، تاکیدها از لینین).

و «... آلمان بهترین نمونه است که ثابت میکند وجود یک گروه کمونیستی (منظور سوسیال دمکرات انقلابی است) در پارلمان امکان دارد.» (لنین، همان کتاب)

البته باب در مورد نظرات لینین درباره حزب سوسیال دمکرات آلمان، نظریه ای بکلی اشتباه دارد او در کتاب «اگر قرار است انقلابی باشد باید یک حزب انقلابی باشد» که در توضیح برخی نظرات در فتح جهان است، میگوید:

«... بعضی وقتها افراد میگویند «شما فقط بطور غیر نقادانه همه چیز موجود در «چه باید کرد» را اخذ میکنید. شما حتی یک انتقاد هم بدان ندارید» و من میگویم ما در برخی نکات با لینین توافق نداریم. چرا که در برخی جاها لینین کماکان به گرایش سوسیال دموکراسی آلمان (که واقعا هم سوسیال دمکراتیک بود) پاره ای امتیازات میدهد. شما حتی در «چه باید کرد» نمیتوانید ببینید که لینین با روشهایی مشخص از این حزب بمتابه یک الگو صحبت کرد (و به احتمال زیاد اساسا به دلائل تاکتیکی، چرا که لینین در موقعیتی قرار نداشت که بتواند کل حزب سوسیال دمکرات آلمان و نقش جا افتاده این حزب در جنبش مارکسیستی را زیر علامت سؤال بکشد) اگر چه روح کلی بحث او در ضدیت با عملکرد حزب سوسیال دمکرات آلمان قرار داشت. و این مسئله ایست که او در جنگ جهانی اول بناچار، با گفتن این جمله که دمل اپورتونیستی آنها ترکید، بیان کرد. اما لینین قادر نشد که به گذشته بر گردد و تمامی این رشته ها را به یکدیگر وصل کند. این کار مهمی است که باید انجام شود» (ترجمه فارسی، ص ۸، تاکیدها از من است).

البته در اینجا باب مسائل را درهم میکند. پرسشگر در باره کتاب «چه باید کرد» میپرسد ولی او بطور کلی صحبت میکند. بعد برمیگردد به «چه باید کرد» و دوباره به طور کلی...!

و اما از جملاتی که ما در بالا از لینین آوردیم، روشن است که نظریات باب نادرست است. زیرا در درجه نخست لینین این نظریات را در سال ۱۹۲۰ ایراد کرده است. و درست همان نظریات «چه باید کرد» را و البته با تاکید. و درست همان نظریاتی را که باب اعلام میکند که «... به احتمال زیاد اساسا به دلائل تاکتیکی» بوده

است. بنابراین بیان این نظریات از جانب لنین، «به احتمال» کم نیز «تاکتیکی» نبوده است. بلکه نظریاتی بوده است که لنین همواره داشته است.

و در درجه دوم لنین حداقل در بررسی نظریات مهمترین پیشوای این حزب یعنی کائوتسکی، به گذشته برگشت و نظریات او را مورد بررسی قرار داد. لنین در کتابهای بسیار مهم «دولت و انقلاب»، «انقلاب پرولتری ...» و «بیماری کودکی...» همواره به این گذشته بر میگردد. او در عین برگشت به گذشته و نقد گذشته، همواره از خدمات کائوتسکی در گذشته تمجید میکند و معتقد است که بسیاری از آنچه رهبران انترناسیونال دوم در گذشته آوردند «برای همیشه به عنوان دستاورد گرانبهایی در ادبیات سوسیالیستی باقی خواهد ماند». افزون بر اینها چیزهایی که نمی توان از باب پذیرفت این است که لنین اولاً در جنگ جهانی اول «بناچار» چنین چیزهایی گفته باشد و دوماً در سال ۱۹۲۰ نیز «در موقعیتی قرار نداشت که بتواند کل حزب سوسیال دمکرات و نقش جا افتاده این حزب در جنبش مارکسیستی را زیر علامت سؤال بکشد».

۵- توضیحا بگویم که از سخنان ما در باره نفوذ نباید اینگونه برداشت کرد که پس شرکت در دولت بورژوایی نیز مجاز است. **شکل نفوذ** و مقاصد نفوذ در ارگانهای اجرایی و شیوه استفاده از این نفوذ، با شکل نفوذ در ارگانهای قانون گذاری و شیوه استفاده از آن، بکلی متفاوت است.

۶- در خصوص نظریات مارکسیسم در باره جمهوری دمکراتیک بورژوایی، نگاه کنید به لنین، دولت و انقلاب، جلد ۳ منتخب آثار ۴ جلدی ص ۳۰۷.

۷- در مورد نظرات مائو در باره «جمهوری دموکراتیک بورژوایی» نگاه کنید به مقاله مسائل جنگ و استراتژی. منتخب آثار جلد سوم. من بخشی از نوشته مائو را در پیوست آورده ام.

۸- به این نکات درباره بوردیگای «چپ رو» توجه کنید: «بوردیگا در کنگره جهانی چهارم کمینترن، در نوامبر ۱۹۲۲، اظهار داشت که فاشیسم در تاریخ ارتجاع بورژوایی تغییر کیفی تازه ای پدید نمیآورد، چنانچه تغییری هم با روی کار آمدن فاشیسم دست دهد، **وظیفه پرولتاریا را آسان میکند.**» (در باره پارلماناریسم، بخش توضیحات).

اگر چه این نکته بوردیگا درست است که فاشیسم در تاریخ ارتجاع (یا درست تر دیکتاتوری بورژوایی زیرا فاشیسم بورژوایی و دموکراسی بورژوایی دو شکل دیکتاتوری بورژوایی هستند) تغییر کیفی تازه ای پدید نمیآورد (و این چیزی است که به گمانم توضیح نویس احتمالاً رویونیست این نوشته لنین، با آن موافق نیست).

او احتمالا براین باور است که فاشیسم تغییر کیفی در دیکتاتوری بورژوازی پدید می‌آورد و با این دیدگاه، زمینه چینی برای فعالیت پارلمانی (میکنند) اما اینکه روی کار آمدن فاشیسم وظیفه پرولتاریا را «آسان» میکند، بی‌گمان اشتباه محض است.

۹- دو نوع استثنا بر این حکم موجود است. یکم جنگ‌های جهانی و دوم حکومت‌های فاشیستی. ممکن است جنگ جهانی موجب پیدایش حکومت‌های پرولتری شود و پیدایش این نوع حکومت‌ها یا بوسیله یک قیام مسلحانه بخشی و یا سراسری صورت گیرد و یا از طریق جنگ انقلابی و از منطقه‌های آزاد شده طی جنگ آغاز شود. یعنی شکل‌های تصرف قدرت از طریق قیام، به شکل‌های تصرف قدرت از طریق جنگ تبدیل شود. در چنین شرایطی اگر پارلمانی در کار نباشد، مسئله شرکت در پارلمان خود بخود منتفی است. و اگر پارلمان موجود باشد امکان استفاده از آن بر مبنای تحلیل مشخص موجود است. طی جنگ جهانی اول، بلشویک‌ها از پارلمان به شکل مثبتی بهره بردند. در کشورهای اروپایی برعکس، سوسیال دموکرات‌های اروپای غربی به اعتبارات جنگی رای دادند. و اما فاشیسم: در کشورهای که فاشیسم شکل حکومت بورژوازی است، به دلیل نبود آزادی‌های سیاسی، نمیتوان فعالیت پارلمانی کرد و در نتیجه شرکت در پارلمان خود بخود منتفی است و ممکن است که کار به جنگ داخلی بکشد، مثل مورد اسپانیا. و ممکن است کار با تسلط طولانی بودن فاشیسم توأم شود؛ مانند خود اسپانیا بعد از شکست جمهوری خواهان و پیروزی فاشیست‌ها. یونان و پرتغال نیز از این دسته اند.

در هر صورت اینکه ما دعا کنیم که پارلمان برچیده شود که یک معنایش اینست که حکومت‌های فاشیستی باشد و معنای دیگرش اینکه جنگ جهانی بوجود آید، درست نیست. زیرا نه لزوماً وجود جنگ جهانی و یا حکومت‌های فاشیستی به پیروزی کمونیست‌ها ختم میشود و نه چنین شکرگزاری با جوهر تئوری مارکسیسم سازگاری دارد. چنین شکرگزاری ای بیشتر با تئوری آنارشیست‌ها سازگاری دارد و اصلاً آنارشیسم است.

بد نیست این نکته را بیفزاییم که ما در اینجا یک حرکت یک به یک را در مد نظر نداریم. ممکن است در کشوری عقب مانده از درون مبارزه انقلابی، شکل‌های پیشرفته حکومت پرولتاریا سر در بیاورد. اما این شکل‌های پیشرفته حکومت و البته به همراه نظام اقتصادی نو، گرچه در درجه نخست در واکنش به نظام اقتصادی-سیاسی عقب مانده و استبدادی یا فاشیستی موجود در آن کشور شکل میگیرد، اما تنها در شرایط معین جهانی یعنی شرایطی که نظام‌های پیشرفته سرمایه داری به همراه شکل‌های دموکراسی بورژوازی وجود دارد، میتواند سر در بیاورد. بنابراین صرفاً واکنشی به داخل نیست، بلکه واکنشی به خارج نیز هست. مثلاً در کشور تحت سلطه ای مثل چین، پارلمان به مفهوم غربی آن وجود نداشت. اما در آنجا شکل‌های نوین قدرت پرولتاریا پدید

آمد. این شکلها گرچه در درجه اول، در مقابل قدرت موجود استبدادی یا فاشیستی خود این کشور موجودیت مییافت، اما عموماً به عنوان شکلهای نوین دموکراسی پرولتری در مقابل دموکراسی بورژوایی موجود در کشورهای سرمایه داری پیشرفته و همچنین متأثر از شکلهای نوین قدرت سیاسی در انقلاب روسیه بودند. این یکی از معانی این نظریه مهم است که انقلاب در کشورهای تحت سلطه جزئی از انقلاب پرولتاری - کمونیستی جهانی است

۱۰- در این خصوص میتوان به این نکته اشاره کرد که در قبل و طی مدت ۵۰ سال فعالیت سیاسی مارکس و انگلس کشورهای فئودالی متعددی به کشورهای سرمایه داری تبدیل شدند. میان تبدیل نظام های فئودالی این کشورها به نظام سرمایه داری فاصله های زمانی زیادی بود. مثلاً میان برقراری حکومت دموکراتیک بورژوایی در انگلستان با آلمان چیزی حدود صد سال فاصله وجود داشت. ولی با وجود این، در نظرات مارکس و انگلس در مورد مجاز بودن شرکت در پارلمان در هیچ زمانی تردیدی پدید نیامد و کشورها را بر مبنای داشتن کهنسال و نو و یا سنت پارلمانی دراز مدت و کوتاه مدت دسته بندی نکردند.

۱۱- در ادامه این مباحث در مورد مسائل انقلاب دموکراتیک نوین و یا انقلاب سوسیالیستی در کشورهای تحت سلطه، بیشتر تامل خواهیم کرد.

۱۲- در کشور آلمان که دیرتر از بقیه کشورهای اروپایی تغییر و تحولات دموکراتیک را طی کرد و انقلاب بورژوایی آن به سرانجام رسید، در سال ۱۹۲۰، حدود ۵۰ سال از عمر پارلمان و آزادی های سیاسی میگذشت. گمان نکنم این نسبت به روسیه که عمر مجلس دوما بسیار محدود بود، زمان طولانی نباشد.

۱۳- لنین خطاب به رفیق بوردیگا: «شما میگویید: «واقعیتی است که مورد انقلاب روسیه با شرایط موجود در اروپای غربی مطابقت ندارد»، لکن شما حتی یک استدلال موثر برای اثبات این موضوع به ما ارائه نداده اید.» (مقاله پارلماناریسم. تاکید از من است.)

۱۴- و نکرد! به این دلیل ساده، که نظریه باب نیز هم پیش از انقلاب روس بوسیله آنارشیستها (که البته باب سعی میکند که با گفتن این نکته که «در کل میتوانیم بگوییم که بعضی چیزهایی که آن زمان بکار می آمدند و یا عمدتاً تا آن زمان بکار میآمدند» خود را از آنها جدا کند) و هم پس از انقلاب روس بوسیله «چپ روها» اجرا شد و نتیجه ای نبخشید. من در ادامه این بحث و به همراه بررسی نظریات باب، بطور جداگانه، به مسئله انتقال مرکز ثقل مبارزه انقلابی از کشورهای امپریالیستی به کشورهای تحت سلطه می پردازم.

۱۵- باب پیش از این گفته بود کتاب چپ روی در شرایطی نگارش یافت که تضادهای حدت مییافت و یک اوضاع انقلابی تکوین پیدا میکرد. اوسپس میگوید همین اوضاع باعث شد که لنین از هول حلیم در دیگ بیفتد. اما او وقتی تجربه انگلستان را انتخاب میکند باید بگوید که چطور در انگلستان تضادهای حاد میشد و چگونه این شرایط باعث این گشت که لنین در دیگ بیفتد. اکنون باب میگوید در انگلستان چنین اوضاعی وجود نداشت. پایین تر به تضادهای گفته باب میپردازم.

۱۶- باب در اینجا زیادی انقلابی میشود و به راستی زیاده روی میکند! ... و چقدر ناپسند است چنین شیوه برخوردی به رهبران مبارز انقلابی! ... نه لنین به این شیوه به مارکس وانگلس (که بخشی از مباحث آنها را کهنه قلمداد کرده و دیگر قابل کاربرد نمیدانست. و همچنین به انگلس که به او در باره اهمیت ندادن به عینیت قانون تضاد به عنوان قانون اساسی جهان عینی و شناخت بشر، انتقاد داشت) برخورد کرد و نه مائو که نه تنها هرگز به مارکس - انگلس و لنین چنین برخوردی نکرد، بلکه حتی به استالین نیز که انتقادات بسیار به وی وارد کرد، نیز به چنین شیوه ای برخورد نکرد.

۱۷- اینجا باب مواضعی را میگیرد که پیش از این در کتاب «فتح جهان» خویش گرفته بود. در آنجا باب میگوید: «در کل میتوانیم بگوییم که بعضی چیزهایی که آن زمان بکار می آمدند و یا عمدتاً تا آن زمان بکار میآمدند... میتوان اینگونه برداشت کرد که آنچه تا آن زمان عمدتاً بکار میآمد، از آن زمان به بعد دیگر عمدتاً بکار نمیآید. البته این نکته نیز به این معنی نیست که باب حتی شرکت گاه گاهی در انتخابات یا پارلمان را قبول دارد. در آنجا همچنانکه در اینجا، او بر این نظر است که هر گونه شرکت در پارلمان نادرست است. در بخش بعدی به مسئله اتحادیه های کارگری و نظرات باب در این خصوص توجه خواهیم کرد.

## پیوست ۱

چنین هستند نظرات مائو:

«وظیفه مرکزی و عالی ترین شکل انقلاب تصرف قدرت بوسیله نیروهای مسلح یعنی حل مسئله از طریق جنگ است. این اصل انقلابی مارکسیستی - لنینیستی در همه جا چه در چین و چه در کشورهای دیگر صادق است.

معدالک در حالیکه اصل یکی است، اشکال اجرای آن از طرف حزب پرولتاریا بر حسب شرایط مختلف گوناگون است. در کشورهای سرمایه داری، صرف نظر از دوران فاشیسم و دوران جنگ، شرایط از این قرارند: در



درون کشور دیگر رژیم فئودالی وجود ندارد، رژیم دموکراسی بورژوازی برقرار است، این کشورها در مناسبات خارجی خود زیر ستم ملی نیستند، بلکه بر ملت‌های دیگر ستم روا میدارند (۱) با توجه به این خصوصیات، وظیفه حزب پرولتاریا در کشورهای سرمایه داری عبارت از این است که طی یک دوران طولانی مبارزه قانونی کارگران را آموزش و پرورش دهد و نیرو مجتمع سازد و بدین ترتیب خود را برای سرنگون ساختن نهایی سرمایه داری آماده کند. مسایلی که در این کشورها مطرح اند عبارتند از: مبارزه قانونی طولانی، استفاده از تریبون پارلمان، اعتصابات اقتصادی و سیاسی، سازماندهی سندیکاها و آموزش کارگران. در این کشورها شکل سازمان قانونی است. شکل مبارزه خونین نیست (از طریق جنگ نیست). در مسئله جنگ، احزاب کمونیست کشورهای سرمایهداری بر ضد هر جنگ امپریالیستی که بدست کشورهایشان برپا میشود، بمبارزه برمیخیزند؛ هرگاه چنین جنگی برپا شود، سیاست این احزاب فراهم آوردن موحبات شکست دولت ارتجاعی کشور خود خواهد بود. جنگی که این احزاب میخواهند، جنگ داخلی است که آنرا تدارک می بینند (۱). اما تا زمانیکه بورژوازی واقعاً ناتوان نگردد، تا زمانیکه اکثریت عظیم پرولتاریا برای اقدام به قیام مسلح و جنگ مصمم نشوند، تا زمانیکه توده های دهقان (اینک در تمام کشورهای سرمایه داری اروپایی و آمریکایی دهقان به مفهوم مورد نظر مائو تسه تونگ وجود ندارد بلکه پرولتاریای شهر و روستا موجود است) آماده نباشند داوطلبانه به پرولتاریا یاری رسانند، این قیام و این جنگ نباید برپا شود. و آنگاه که چنین قیام و یا جنگی برپا شد، نخستین گام اشغال شهرها و سپس حمله بدهات خواهد بود، نه برعکس. این است آنچه که احزاب کمونیست کشورهای سرمایه داری انجام داده اند؛ اینست آنچه انقلاب اکتبر روسیه بر آن صحنه گذاشته است. در چین وضع طور دیگری است. ویژه گیهای چین در این است که کشوری مستقل و دموکراتیک نیست بلکه نیمه مستعمره و نیمه فئودالی است؛ در داخل آن رژیم دموکراتیک مستقر نیست بلکه ستم فئودالی حکمرواست؛ کشوری است که در مناسبات خارجی خویش از استقلال ملی برخوردار نیست بلکه زیر یوغ امپریالیسم قرار دارد. از این جهت در چین پارلمانی که بتواند مورد استفاده قرار گیرد، نیست و حق قانونی تشکیل اعتصابات کارگری هم وجود ندارد. در اینجا وظیفه حزب کمونیست علی الاصول این نیست که مبارزه قانونی طویل المدتی را از سر بگذراند تا به قیام و جنگ برسد، و یا نخست شهرها را تصرف کند و سپس دهات را، بلکه درست عکس اینست.» (مائو، منتخب آثار، جلد ۳، مقاله مسائل جنگ و استراتژی، صفحه ۳۲۷-۳۲۵).

خواننده میبیند که مائو در مورد کشورهای امپریالیستی جز تکرار مباحث لنین چیز دیگری نمیگوید. اما اکنون و سالها پس از قبول نظرات مائو، نشریه «حقیقت» متوجه شده که مائو نه طرفدار قیام مسلحانه در

کشورهای امپریالیستی (و اکنون باید اضافه کرد حتی در برخی کشورهای تحت سلطه) بلکه طرفدار راه مسالمت آمیز پارلمانی در کشورهای امپریالیستی است. (نگاه کنید به «کمونیسم بر سر دو راهی: پژمردگی یا شکوفایی!» در بخشی از این نوشته میخوانیم: «...در رابطه با تدارک انقلاب در کشورهای امپریالیستی نیز خطی که مائو جلو گذاشت به پارلمانتاریسم و اکونومیسم آغشته بود.» اما خط باب چون نه در انتخابات پارلمانی شرکت میکند و نه در اتحادیه کارگری تبلیغ و ترویج میکند به این دو آغشته نیست. شاید باب طی چهل سال اخیر نه در حال نوشتن «سنتز نوین» بلکه در حال انجام جنگ خلق و یا قیام مسلحانه در کشورهای امپریالیستی (و شاید همه جهان) بوده است؟! شاید...

چنین است که عده ای مارکسیسم، لنینیسم و مائوئیسم را مضحکه عام و خاص میکنند.

۱- برخی از کشورهای تحت سلطه هم چون کره جنوبی، هنگ کنگ، سنگاپور و برزیل اینک یک نظام سرمایه داری نسبتاً شسته و رفته مستقر شده است؛ اما ویژگیهای این نظام سرمایه داری با ویژگیهای نظامهای سرمایه داری امپریالیستی متفاوت است. و این نظام ها که سرمایه های امپریالیستی درونشان بکار افتاده و نقش واسطه کشورهای اصلی و کشورهای مصرف کننده را به عهده دارند گرچه واسطه های ستم هستند اما خود ملت ستمگر نیستند. در ایران ما نیز گرچه در مجموع نظام سرمایه داری (والبته با ویژگیهایی متفاوت با مثلاً کره جنوبی و یا کشورهای جنوب شرقی آسیا) بر قرار است، اما بقایای نظام های کهنه هنوز کمابیش به اشکال مختلف و در ساخت اقتصادی و روساخت سیاسی و فرهنگی وجود دارد. شرایط اقتصادی و ساختار سیاسی و فرهنگی در ایران بسیار پیچیده تر از کشورهایی همچون کره جنوبی است.

## پیوست ۲

دربالا و در صحبت از پارلمان، باب به نوشته ای استالین به نام «مارکسیسم و مسئله ملی» اشاره کرد که در آنجا استالین از قول شخص دیگری گفته بود «خدا را شکر در روسیه پارلمان وجود ندارد.» در یادداشتهای این مقاله استالین نوشته های زیر را میخوانیم:

«شکر خدا را که ما پارلمان نداریم» این کلماتی است که کوکوفتسوف وزیر دارایی تزاری (بعدها نخست

وزیر) در دومای دولتی در تاریخ ۲۶ آوریل سال ۱۹۰۸ گفته است.»

این شخص نه از موضعی که مد نظر باب است بلکه کاملاً از نقطه مقابل آن این موضع را میگیرد. یعنی خوب شد که ما در روسیه پارلمان نداریم که طبقات دیگر بتوانند از آن استفاده کنند. استالین از این موضع که مسئله ای چون مسئله ملی که در روسیه با مسئله زمین پیوند خورده است نمیتواند بشیوه پارلمانتاریستی – چنانکه اتریشی ها میخواهند- حل شود، به مسئله برخورد میکند. بنابراین استالین از استفاده از پارلمانتاریسم برای حل و فصل مسائل انقلاب انتقاد میکند و نه از وجود داشتن یا نداشتن پارلمان در روسیه. استالین در عین حال، بر سبیل طنز نه از موضع موافقت کلی با آن، این گفته را بازگو میکند. در مورد استالین باید بگوییم که در مورد مسئله تاکتیک استفاده از پارلمان اختلافی با لنین نداشت و دفاع از تاکتیک شرکت در پارلمان، در بسیاری از آثار او بچشم میخورد.



## فصل پنجم - مسئله اتحادیه های کارگری

### ۱- کار در اتحادیه های ضد انقلابی و ارتجاعی

«در کل میتوانیم بگوییم که بعضی چیزهایی که آن زمان بکار می آمدند و یا عمدتاً تا آن زمان بکار میآمدند و(یا) منعکس کننده اشتباهات معینی بودند(حتی اشتباهات ثانوی) عمل گردیده و از آنها احکام آسمانی ساخته شده است. و در واقع تبدیل به آیه های رویزیونیسم شده اند- برای مثال تاکید بر تردیونیون و کار در آنها، که آنرا نیز میتوان در این اثر یافت.» باب، فتح جهان، ص ۱۹.

پس باب معتقد است که فعالیت در پارلمانها و اتحادیه های کارگری و اتخاذ تاکتیک سازش (وحدت، اتحاد یا ائتلاف) در مورد برخی نیروها، (یعنی ۳ مورد اساسی مورد نظر باب) ممکن بود «آن زمان بکار آیند» و یا «عمدتاً تا آن زمان بکار می آمدند» و از این هم مهمتر ممکن است اصلاً این فعالیت در پارلمانها و اتحادیه های کارگری و یا این تاکتیک سازش، بطور کلی اشتباه، «حتی اشتباهات ثانوی» بوده باشند. افزون بر این، از این نوع تاکتیک های اشتباه، «احکام آسمانی» ساخته شده و تبدیل به «آیه های رویزیونیسم» گردیدند.

مقدمتاً به باب بگوییم (گرچه او این چیزها را میدانند!؟) که تمامی نکاتی که او بروی آنها انگشت میگذارد بسیار پیش از نگارش کتاب «بیماری چپ روی» نخست بوسیله تردیونیون های انگلیسی و بعدها بوسیله برنشتینیسیم و میلرانیسم هم بطور نظری بیان شده و هم بگونه ی عملی اجرا شده بود. کائوتسکی و بقیه احزاب فاسد انترناسیونال دو، نیز ادامه دهنده راه آنها بوده و از کار در اتحادیه ها و پارلمان و اتحادیه های موقتی با بورژوازی «احکامی آسمانی» ساخته و آنها را به «آیه های» خود خوانده «رویزیونیسم» تبدیل کرده بودند. در همان زمان بوسیله مارکس و انگلس و پس از آنها بوسیله لنین در عرصه نظر و عمل با این جریان مبارزه صورت گرفته بود. کتاب «بیماری چپ روی» بسیار پس از شکل گیری تمام و کمال این رویزیونیسم و گنبدیده شدن آن نگارش یافته بود و در تمامی بخشها و لحظات آن خط و مرز روشن و شفاف با این جریانات به چشم میخورد. نه این جریانات و نه جریانهای که ادامه دهنده راه آنها بودند، یعنی احزاب اروکمونیسیم (۱) و احزاب خروشچیفیستی (مانند حزب توده در کشور ما) که به رویزیونیسم در غلطیده بودند، نیازی به کتاب لنین نداشتند تا بتوانند بوسیله آن راست روی خود را توجیه کنند. جریانهای اروکمونیسیم (مارکسیسم غربی)، چپ نو

(ونیز خروشچفسیم) از دل این کتاب در نیامده و نیز ادامه بلشویسم نبوده، بلکه ادامه برنشتینیسیم و کائوتسکیسم است، که بخشا خود را با آمیزش با مکتب فرانکفورت، نظریات لوکاچ، چپ نو و پسامدرن ها، باصطلاح «بروز» کرده اند. تمامی این جریانات بدون استثناء دیکتاتوری پرولتاریا و انقلاب قهری را رد میکنند. حال آنکه تاکتیکهای ارائه شده در کتاب، ارتباط اساسی با این دو مفهوم، یعنی مفاهیم اساسی و استراتژیک کتاب «بیماری چپ روی» دارند. به سخن دیگر اگر چنین کتابی نگارش نیافته بود، باز هم این جریانات بروز میکردند و علیرغم تقابل و مبارزه باب با اندیشه های مندرج در این کتاب لنین، باز هم ظهور خواهند کرد.

بنابراین غریب است که باب این کتاب را آفریننده روشهایی میدانند(از عبارت او جز این نمیتوان برداشت کرد) که در ادامه تبدیل به «احکام آسمانی» و «آیه های رویونیسم» شده است. کتاب «بیماری» در تمامی آنات و دقایق خود، با این جریانات در تقابل است و با آنها خط و مرز روشنی دارد و رویونیستها نیز جز با تحریف آن نمیتوانند از آن به نفع نظرات خویش استفاده کنند.

اما کتاب چپ روی با روی دیگر سکه (که این کتاب بطور عمده در تقابل با آن است) نیز خط و مرز روشنی میکشد، یعنی گرایش «چپ» که هر گونه استفاده از پارلمان، کار در اتحادیه ها و نیز هر گونه اتحاد، ائتلاف و سازش را با نیروهای خرده بورژوازی، بورژوازی و امپریالیستی را نفی و رد میکند. این جریان نیز خواه پیش از نگارش کتاب چپ روی و خواه در زمان نگارش آن، در روسیه، کشورهای اروپای غربی و نیز آمریکا وجود داشت و سابقه آن در بیشتر این کشورها تقریبا به نیمه دوم قرن نوزدهم کشیده میشد. اگر باب میخواهد بوسیله وصل کردن رویونیسم خروشچفی و ارو کمونیسم (که اینها اغلب احزاب مارکسیست-لنینیستی بودند که پس از جنگ جهانی دوم به رویونیسم درغلطیدند) به کتاب «بیماری چپ روی»، خود را از شر تمامی نکات کتاب «چپ روی» علیه چپ ها نجات دهد و تمامی حرفهای این جریانات چپ را دوباره تکرار کند، این البته نهایت بی انصافی او را بعنوان یک منتقد اندیشه نشان میدهد.

دنباله این بحث را کمی پایین تر ادامه خواهیم داد. در حال حاضر، چون سخن ما در این بخش از نوشته در باره اتحادیه های کارگری است، بگذار از باب بپرسیم که استدلال کسانی که معتقد بودند که کار در اتحادیه های ارتجاعی درست است، یعنی مارکس، انگلس، لنین و استالین و مائو، بر چه اسناد و مدارکی و بر چه دلایلی استوار بوده و حال که باب نظری خلاف آنها دارد، بر چه اسنادی متکی است و چه دلایلی دارد؟ متاسفانه در اینجا نیز شما دلیل و استدلالی از سوی باب دریافت نخواهید کرد!

« مسئله این نیست که لنین محدودیت ها و نارسائیهای اتحادیه های کارگری و مسلما محدودیتهای رویزیونیسم را تشخیص نمیداد، و یا او این حقیقت را تشخیص نمی داد که در بسیاری نقاط بویژه در غرب، اتحادیه ها بطور آشکار توسط مرتجعین، و نه صرفا رفرمیستها کنترل میشود، بلکه مسئله در وجود یک جهت گیری معین میباشد. مبنی بر اینکه به هر صورت اتحادیه ها بویژه در غرب، سازمانهای توده ای کلیدی پرولتاریا هستند. و اینکه لازم است در آنها کار شده و اتحادیه ها بطرف آرمان سوسیالیسم جلب شوند. تا آنجا که این مسئله حقیقت و یا بخشی از حقیقت زمان چپ روی در کمونیسم را منعکس میکند.» همانجا.

در تمامی این قطعه بلند بالا شما حتی ذره ای سند و مدرک و دلیل نمی یابید که دال بر این باشد که نظر لنین و بقیه نادرست بوده است. آنچه میتوان به عنوان دلیل بیرون کشید اینست که آنها «یک جهت گیری معین» یعنی جهت گیری بسوی طبقه کارگر (توده های وسیع پرولتر و نیمه پرولتر) داشتند و «فکر میکردند» که اتحادیه ها «سازمان های توده ای کلیدی پرولتاریا» میباشند. و حال آنکه احتمالا از نظر باب این «حقیقت» و یا «بخشی از حقیقت» زمان «چپ روی» است و احتمالا تا حدودی در آن زمان، و نیز بطور کلی در این زمان، «اشتباه» است؛ همین و بس. کافی است که بجای کار میان طبقه کارگر (البته بجز اقشار تحتانی آن که روشن نیست بیرون اتحادیه ها متشکلند یا درون همین اتحادیه ها) بسراغ اقشار و گروه های اجتماعی دیگری که «رادیکال» تر از طبقه کارگر (روشن نیست که مثلا اکثریت سیاهپوستان - و یا بخش مهمی از جوانان - که اینقدر تحت فشار فقر و ستم هستند به کدام طبقه تعلق دارند؟ باب در نوشته ای دیگر میگوید اینها به اقشار تحتانی طبقه کارگر تعلق دارند) هستند رفت و نیز بجای کار درون اتحادیه ها به سراغ دیگر محلهای تشکل (کدام ها؟ شاید کارگران سیاه پوست- و همچنین آسیایی ها و کلا جهان سومی ها- درون اتحادیه های کارگری نیستند و تشکل مستقلی از آن خویش دارند؟) رفت تا اپورتونیسم نتواند با ما بیاید! گویا از نظر باب چنانچه کار در اتحادیه های کارگری ارتجاعی در کار نباشد، اپورتونیستی نیز در کار نخواهد بود!

به دلایل باب بپردازیم: آیا این «جهت گیری معین» یعنی جهت گیری بسوی توده های وسیع طبقه کارگر و تلاش برای آگاهی بخشیدن به آنها نادرست بوده است و در صورتی که نادرست بوده، باید بسوی نیروها و توده های طبقات دیگر «جهت گیری معین» میکردند (پایین تر و موقعی که در مورد برخی دیگر از نکات باب صحبت میکنم، در مورد این برداشت به ظاهر «نابجای» خود توضیح میدهم) و یا اصلا بسوی نیروهای هیچ طبقه معینی «جهت گیری معین» و استراتژیک نمیکردند، بلکه بسوی هر نیرویی که پتانسیلی و یا برآمدی در یک موقعیت معین مبارزاتی میداشت جهت گیری (احتمالا غیر استراتژیک) میکردند؟ (۲)

و همچنین آیا در آن زمان، این سازمان های اتحادیه ای، سازمان های توده ای کلیدی پرولتاریا نبوده اند؟ و نمیباید در این سازمان ها که رهبری ارتجاعی داشتند کار شود. و اگر نمیباید در این سازمان ها کار شود آیا سازمان های دیگری بوده است که که سازمان های کلیدی پرولتاریا بوده و بجای رهبری ضد انقلابی و ارتجاعی، رهبری انقلابی و یا رفرمیستی داشته باشند و در نتیجه غفلت نیروهای لنینیست، کاری در آنها انجام نشده است؟ و نیز اگر واقعا سازمانهای کلیدی پرولتاریا نبوده - و اکنون هم نیست - چر این نباید با آمار و ارقام ثابت شود. همان گونه که لنین با آمار و ارقام ثابت میکند که سازمانهای توده ای کلیدی پرولتاریا هستند. (۳)

البته مدتها پیش از باب در دهه ۶۰ و اوائل دهه ۷۰ هربرت مارکوزه نظریاتی مانند این نظرات را بزبان آورد (و بدنبال او ایدئولوگ های مرتجعی از قماش دونایفسکایا و نیز پسا مدرن ها) و اعلام کرد که طبقه کارگر در کشورهای امپریالیستی دچار فساد شده است و اکنون نیروهای های دانشجویی و اقلیتهای نژادی (همچون سیاه پوستان و...) امکانات اصلی انقلابی را دارند. (۴)

در واقع اگر کمونیستها میتوانند و یا میتوانند که از خود اتحادیه های کارگری ایجاد کنند که سازمانهای توده ای کلیدی پرولتاریا گردند، چه جای فعالیت در آن اتحادیه های ارتجاعی؟ و در چنین صورتی، یعنی زمانی که ما اتحادیه های کارگری از خودمان داشته باشیم که سازمان های توده ای کلیدی پرولتاریا باشند، قطعا ما خواهیم توانست در نزدیکترین زمان ممکن حتی قدرت را نیز بگیریم. اما اگر در آن زمان چنین نبوده است و اکنون نیز چنین نیست، طفره رفتن از کار در اتحادیه های ارتجاعی که توده های کارگر در آنها باشند، عبارت پردازی محض، از توده ها کناره گرفتن و به انزوای هر چه بیشتر در غلطیدن است. چرا؟

زیرا از دو حال خارج نیست: یا ما اتحادیه هایی کارگری بر مبنای خصوصیات اصلی تاریخی آنها یعنی جدایی بر مبنای صنف و حرفه (که تحت شرایط کنونی جوامع سرمایه داری اجتناب ناپذیر است) ایجاد میکنیم که برنامه آن مبارزه اقتصادی و یا سیاسی در چارچوب قوانین قدرت حاکم میباشد که در اینصورت چنین سندیکاها و اتحادیه هایی دیر یا زود همان مسیر پیشین را طی خواهد کرد. و یا اینکه بر مبنای صنف و حرفه آنها را تشکیل نمیدهیم و نیز برنامه آنها را در چارچوب قوانین حاکم قرار نمیدهیم، بلکه بر مبنای اهداف کمونیستی قرار خواهیم داد که در این صورت این سندیکاها و اتحادیه ها نخواهد توانست توده های اصلی متوسط و عقب مانده طبقه کارگرا متشکل کند و تبدیل به سازمان کلیدی پرولتاریا گردد و در دوری از توده هایی که اکثریت اتحادیه ها را تشکیل میدهند به انزوای هر چه بیشتر در خواهد غلطید و پس از مدتی از بین



خواهد رفت. سوای اینکه اصلا بتواند با چنان برنامه ای بطور علنی، در شرایط حاکم مبارزه کند. (گویا از این نوع تشکلات ح-ک-ا-آ درست کرد و نتیجه نگرفت. نگاه کنید به کتاب باب به نام «اگر قرار است انقلابی باشد...») «در این مرحله از مبارزه پرولتری و بخصوص وضع طبقه کارگر در کشورهای سرمایه داری، مسلما لازم است که دوباره و منقدانه به آن نگریسته شود.» همانجا ص ۲۰.

هر جا که توده های وسیع پرولتاریا متشکل شده باشند حتی اگر ر هبری ارتجاعی داشته باشند، باید کمونیستها در آن محل ها فعالیت کنند. اینست حکم اساسی. باید این حکم را رد کرد. هر گونه دوباره نگری و نقد باید متوجه این حکم باشد نه چیزی دیگر. اگر اتحادیه های ارتجاعی دیگر نمیتوانند توده های وسیع پرولتر را متشکل کنند، باید در آنها کار نکرد. و کار کردن در جایی که توده نیست، بلاهت و حماقت است. اما اگر توده ها در اتحادیه های ارتجاعی هستند، باید در آنها کار کرد. و کار کردن در جایی که توده هست، نهایت فهم و روشن بینی است. این حکم خواه در مورد کشورهای غربی و خواه در مورد کشورهای تحت سلطه بطور یکسان صدق میکند. (۵)

## ۲- طبقه کارگر و گروه ها واقشار دیگر

اما در قطعه بالا، منظور باب از «بخصوص وضع طبقه کارگر» و نه وضع قشرهایی از طبقه کارگر» در کشورهای سرمایه داری «چیست؟ (۶) آیا باب نمیخواهد بگوید که فاتحه طبقه کارگر در کشورهای سرمایه داری خوانده شده است و حزب کمونیست باید دنبال پایگاه اجتماعی دیگری برای مبارزه در راه کمونیسم بگردد.

و یا شاید هم حزب کمونیست نیازی به پایگاه اجتماعی ندارد: شاید از دید این نظریه کافی باشد یک حزب کمونیست متشکل از روشنفکران داشته باشیم، در آن صورت به راحتی میتوانیم برای کمونیسم مبارزه کنیم. پایگاه اجتماعی حزب روشنفکران، نیز متغیر است. هر زمان، هر قشر و گروهی که پتانسیل بیشتری داشت، همان پایگاه اجتماعی ما برای کمونیسم خواهد بود. چنین است احتمالا یکی از شقوق تکامل خلاق مارکسیسم؟!

میبینیم که برداشت «نا بجای» ما در اینجا چندان نابجا به نظر نمیآید، بلکه تا حدودی «بجا» به نظر میآید. بدینسان حزب کمونیستی خواهیم داشت که دیگر حزب طبقه کارگر نیست؟! (خدا آخر عاقبت ما را بخیر گرداند؟! ) زیرا برآستی که از دید این نظریه، دیگر اکثریت این طبقه (حداقل در کشورهای اروپای غربی و چه

بسا در کشورهای تحت سلطه- به پیوست نگاه کنید) بدرد این نمیخورد که حزبی با نام کمونیست آن را پایگاه اجتماعی خود بداند؟! و به راستی که معلوم نیست که چه کسانی اند این کمونیستهای درون این احزاب، که بیشتر کارگران در کشورهای امپریالیستی (و نیز کشورهای تحت سلطه) منفعل و غیر رادیکال شدند، اما آنها ظاهراً فعال و رادیکال ماندند؟ گویا اینان از آسمان آمده و هاله «قدوسیت» کمونیستی به گردن خویش دارند. آه ببخشید! فراموش کردم! اینان روشنفکرانی هستند که مهره مار با خود حمل میکنند. یعنی مهره ماری که باعث میشود آنها از هر ترکش مادی و معنوی امکانات مادی و ایدئولوژی بورژوازی جان سالم بدر برند. یعنی یک خط سیاسی- ایدئولوژیک درست دارند و چون مائو گفت که خط سیاسی- ایدئولوژیک تعیین کننده است پس کافی است که یک خط سیاسی- ایدئولوژیک درست داشته باشی، تا همواره هاله ایزدی (اوه ببخشید! هاله کمونیستی!) بدورت پیچیده باشد و «ایزد» ترا یار و مدد کار در برقراری کمونیسم!؟

گفتنی است که خودما که در کشورهای تحت سلطه بسر میبریم نیز همواره از زبان طبقه کارگر حرف میزنیم. طبقه مان را این طبقه میدانیم و «طبقه ما... طبقه ما...» هیچوقت از زبانمان نمیافتد اما هرگز آنچنان که شایسته و بایسته است نه تنها اهمیت لازم و همه جانبه را به این طبقه نمیدهیم. بلکه همواره چنان چشمان متوجه جایی غیر از این طبقه است که بسی واقعتر بود که از زبان دانشجویان، جوانان، زنان، ملیتها و نژادها بجای طبقه کارگر سخن میگفتیم. یعنی میگفتیم «طبقه ما دانشجویان» و یا «طبقه ما جوانان» و ...؟!...

بدین ترتیب ما شاهد نا یکدستی ها و نوسانهایی در این نظریه، در خصوص پایگاه اجتماعی کمونیستها هستیم. از دید این نظریه، گاه این پایگاه اجتماعی، قشرها و گروه هایی تحتانی طبقه کارگر، مثلاً کارگران سیاه پوست و یا کارگران اقلیت های ملی؛ گاه مهاجرین (چه بسا کارگر) موجود در کشورهای سرمایه داری غرب و گاه نیز زنان و جوانان یعنی گروه ها و اقشاری که دارای پتانسیل انقلابی هستند. و اما در مورد این بحث:

نخست اشاره کنیم که بحث لنین و انگلس و مارکس در مورد ارتجاعی بودن بخشهایی از طبقه کارگر عموماً شامل اقشار فوقانی (اشراف منش و کارگزار بورژوازی شده) طبقه کارگر است. اما این بحث بوسیله این نظریه، تقریباً به بیشتر اقشار این طبقه تعمیم داده میشود. دلیل اساسی، وضعیت کلی رفاه نسبی طبقه کارگر در کشورهای غربی نسبت به کشورهای تحت سلطه است. کسانی که این بحث را میکنند منجمله هربرت مارکوزه البته بر این باورند که دانشجویان و در ابعادی وسیع تر روشنفکران، در این جوامع کماکان انقلابی

هستند. بسی جای پرسش دارد که چگونه است که طبقه کارگر (یعنی تقریباً اکثریت جمعیت در این کشورها) که حلقه های قدرتمند امپریالیسم هستند، ارتجاعی شده ولی اقشار اجتماعی دیگر انقلابی مانده اند؟! (۷)

میدانیم که اساس ارتجاعی شدن بخش هایی از طبقه کارگر، رشد سرمایه داری به مرحله امپریالیسم و دادن بخش هایی ناچیز از ما فوق سود به اقشار بالایی طبقه کارگر است. اما این اولاً تنها در مورد آن کشورهایی درست است که کشورهای اصلی امپریالیستی هستند و در مورد کشورهای درجه دوم و درجه سوم سرمایه داری غربی ( پرتغال، ایرلند، یونان، ) کمتر با واقعیت تطبیق میکند و یا حداقل به اندازه کشورهای اصلی امپریالیستی درست در نمی آید. و در مورد طبقه کارگر کشورهای اروپای شرقی که وضع فلاکت باری داشتند، از آن هم کمتر درست است. و نیز این حکم در مورد کشورهای تحت سلطه که خود چاپیده میشوند، بطور کلی صدق نمیکند و حتی اگر در مورد برخی از کشورها (مانند کره جنوبی، سنگاپور، هند، برزیل، آرژانتین، آفریقای جنوبی، مصر) تا حدودی صدق کند، حدود صدق آن بسیار ناچیز و در مورد رشته های معینی (اقشاری از طبقه، درون صنایع کلیدی و استراتژیک) است. چرا که بطور کلی در کشورهای تحت سلطه، بالاترین سطح حقوقی و رفاه طبقه کارگر تقریباً مساوی با خط فقر یا اندکی بالاتر از خط فقر است.

بدینسان حکمی که شامل بخشی از طبقه کارگر در بخشی از کشورهای امپریالیستی (تقریباً در ۱۰ تا ۱۵ کشور) میشود، بسادگی به اکثریت اقشار طبقه کارگر و نیز بیشتر کشورهای سرمایه داری غرب صرف نظر از تفاوتها و اختلافات، تعمیم مینماید. تعمیم این نظریات حتی به کشورهای تحت سلطه ای مانند ایران تا حدود زیادی بوسیله برخی در گذشته انجام شده بود و اکنون نیز کمابیش و علیرغم برخی جهت گیری های ظاهری در مورد کار درون طبقه کارگر، این نظریات موجود است. نظریاتی که اقشار و گروه های دیگر را دارای پتانسیلی بیش از پتانسیل طبقه کارگر در مبارزه میدانند.

دوما توجه کنیم که اگر بخشی از ما فوق سود به اقلیتی از طبقه کارگر داده میشود به این دلیل است که این طبقه نیروی انقلابی خود را از دست بدهد. چرا که این طبقه خطرناکترین دشمن امپریالیسم و سرمایه داری است. اما اگر سرمایه داری از سوی اقشار و طبقات دیگر بیش از طبقه کارگر احساس خطر کند، طبیعی است که بخشی از این ما فوق سود را، به همراه اقشاری از طبقه کارگر، بدرون آنها هم بریزد. مثلاً در بخشهایی از روشنفکران، هم چون علاقه مندان به سیاست، هنرمندان، دانشمندان (۸) و یا لایه های بالایی سازمانهای زنان، و یا جاهایی که اقلیتهای نژادی و ملی وجود دارند و لایه های بالایی این اقشار و بخش ها. یا حتی مشکل را با حل برخی تضادها حل کند و بطور کلی رفرمیسم را درون این جنبشهای رادیکال بدمد و نهادینه کند.

امپریالیسم هالو نیست که سه چهارم یک طبقه را بخرد (معلوم نیست دیگر چه چیزی برای خودش میماند) اما نسبت به خرید مهمترین بخشهای اقشار و طبقات دیگر (بویژه روشنفکران) بی توجه بماند!

این عجیب است که ما چنین پنداریم که امپریالیسم با خریدن یک طبقه در کشور خویش آن را به فساد و تباهی میکشاند اما به دیگر اقشار و طبقاتی که برای او خطری در بر دارند، سالیان سال چنان بی توجه میماند و چنان آنها را آزاد میگذارد تا بتوانند به چنان درجه ای نقش انقلابی ایفا کنند که تقریباً به پایگاه اجتماعی نوین سوسیالیسم و کمونیسم تبدیل شوند؟! (۹) بد نیست به عبارتی از کتابی توجه کنیم که بسیار مورد توجه باب است، یعنی «چه باید کرد» و ببینیم لنین، ناقلین اصلی رویزیونیسم را چه کسانی میدانند:

«...آیا ب- گریچفسکی واقعتی را که مدتهاست دیده میشود و حاکی از این است که همانا شرکت وسیع قشر «آکادمیسین» در جنبش سوسیالیستی سالهای اخیر، یک چنین انتشار سریع برنشتینیسم را تأمین نموده، نشنیده است؟» چه باید کرد، کتابخانه های سیار، فصل اول، ص ۲۸، تأکید از من است. آکادمیسین ها نیز از زمره روشنفکران هستند.

نکته دیگری را نیز در این مورد اشاره کنیم. باب حکم خود را دائر بر کار نکردن درون اتحادیه های کارگری ارتجاعی عمدتاً (حداقل ظاهراً) در مورد کشورهای غربی صادق میدانند و در بحث خویش چند بار از کلمه «بویژه در غرب» و یا «بخصوص در کشورهای پیشرفته سرمایه داری» استفاده میکند. هر چند بطور کلی ما در مورد کار در میان توده ها یا هر آنجا که توده ها هستند، فرقی میان غرب و شرق قائل نیستیم، اما جهت برخی برداشتها، که برخی هواداران از سخنان باب میکنند و آنها را به یکسان شامل تمامی کشورها میدانند، آنها را به این تأکید ها بوسیله باب رجوع میدهیم.

سخنان باب درست نیست. اما باب - حداقل در ظاهر - تلاش نمیکند که حکم خود را عمومیت بخشد و به کشورهای تحت سلطه گسترش دهد. اما بعضی کسان از این حکم باب که نباید در کشورهای پیشرفته سرمایه داری در اتحادیه های ارتجاعی کار کرد، این نتیجه را میگیرند که نباید در سندیکا ها و اتحادیه های کشورهای تحت سلطه کار کرد، اتحادیه هایی که بسیاری از آنها نه تنها ارتجاعی نیستند، بلکه مبارز و ترقی خواه نیز هستند. و این نهایت تبعیت بی چون چرا و غیر نقادانه آنها، از هر سخن و گفته ای است.

چنین است که در میان نوشته های حزب کمونیست ایران (م- ل- م) ما واژه ای من در آوردی و بسیار بی مسامحی به نام «کارگریسم» که نه دوست میدانند چیست و نه دشمن، به وفور به کار گرفته میشود و به

مثابه انگلی برای هر گونه کار در میان طبقه کارگر به کار می‌رود. پس بر ماست که این واژه را بکاویم و معانی ضمنی آن را بیرون بیاوریم. این البته از بحث ما در باره نظرات باب دور نخواهد بود. گرچه قصد این نوشته این بوده است که بدنبال نقد باب، به آن شکل‌های معین و ویژه‌ای بپردازد که «چپ روی» در ایران بخود می‌گیرد و اینک پرداخت به این واژه، اندکی زود از موقع مینماید.

### ۳- معنی «کارگریسم» چیست؟ و «ایسم» های دیگر کدامند؟

اکنون مدت زمانی است که در ادبیات این حزب از واژه‌ای به نام «کارگریسم» استفاده می‌شود. نخست توجه کنیم که این واژه از دو بخش فارسی و انگلیسی تشکیل شده یعنی بخش نخست آن «کارگر» واژه‌ای فارسی است و بخش دوم آن یعنی «ایسم» پسوندی انگلیسی است.

در صورتی که بخواستیم این واژه را به انگلیسی بیان کنیم در واقع این واژه باید «پرولتاریا ایسم» میبود که خود واژه‌ای بی معنی (حداقل در نظر ما) جلوه می‌کند و من تا کنون ندیده‌ام که در ادبیات سیاسی بکار رود.

همچنین در صورتی که بخواستیم مشابه فارسی برای آن بکار بریم باید «کارگر گرای» یا «کارگر باوری» را بکار بریم که عموماً مبین اندیشه و تفکر روشنی نیست. زیرا این پسوند‌ها در کل برای مبانی فکری و رشته اندیشه‌های فلسفی و سیاسی بکار می‌روند و چون «کارگر» بخودی خود تنها بیان یک موقعیت طبقاتی است نه لزوماً تفکر و اندیشه مشخصی (زیرا یک کارگر بخودی خود میتواند مبین انقلابی‌ترین اندیشه‌ها تا ارتجاعی‌ترین اندیشه‌ها باشد)، کارگر گرای یا کارگر باوری برخلاف «ذهن گرای» و «ماده گرای» (یا ذهن باوری و ماده باوری) در فلسفه و یا «واقع گرای» و «طبیعت گرای» در هنر و یا «گرا»های دیگر در جامعه شناختی، بطور کلی مبین جریان ویژه‌ای از آگاهی نمیباشد.

اما در صورتی که بخواهیم معنای مشخصی به آن بدهیم، یا باید نفس «تفکر خود بخودی» یک کارگر که از موقعیت طبقاتی او بر میخیزد را ملاک قرار دهیم؛ که در آن صورت تفکر خود بخودی یک کارگر هم وجوهی مثبت در مقابل تفکر یک بورژوا، یک خرده بورژوا، یا یک دهقان دارد؛ یعنی در کل بیانی است نا آگاهانه از موقعیت طبقاتی وی (انسان در کاخ و کوخ متفاوت میانداشد)؛ و هم وجوهی منفی یعنی در مقابل تفکر آگاهانه و انقلابی طبقه خود، یک تفکر خود بخودی و غیر آگاهانه را نمایندگی میکند.

و یا «کارگر باوری» را در مقابل «نخبه باوری» قرار دهیم. که در این صورت واژه فارسی درست برای آن، نه «کارگر باوری» بلکه «توده باوری» است. این یک نیز خواه ناخواه هم وجوهی مثبت دارد بدین عنوان که کارگر به عنوان توده مشخص میشود و در مقابل نخبه یا روشنفکر قرار میگیرد و بیان این نکته است که حرکت تاریخ نه کارافراد و یا شخصیتها، بلکه کار توده هاست. و نیز وجهی منفی دارد بدین عنوان که «کارگر باوری» معرف تمجید خصال عقب مانده توده ها در مقابل پیشرو بودن روشنفکران و نخبه هاست.

اما منظور از این واژه چیست؟ میتوان برداشتهای گوناگون را شرح داد:

نخستین برداشت اینست که «کارگریسم» یعنی کسانی که پیرو تفکر ایده آل طبقه کارگرند. این البته معنایی فکری و اندیشه ای دارد. افکار و اندیشه ها نیز طبقاتی اند. مائو سالها پیش در مقاله خود به نام «درباره پراتیک» گفت: «فلسفه مارکسیستی ماتریالیسم دیالکتیک، دارای دو ویژگی کاملا بارز است: **ویژگی اول**، خصلت طبقاتی آن است- این فلسفه به صراحت اعلام می دارد که ماتریالیسم دیالکتیک در خدمت پرولتاریاست...» (تاکید از مائو) اما در این صورت ما معنی مثبتی به واژه «کارگریسم» بخشیده ایم که با معنای مورد نظر این حزب، ۱۸۰ درجه تضاد دارد. میتوان پرسید مگر این افراد (در واقع فلسفه این افراد) در خدمت طبقه کارگر نیستند(یا نیست)؟

ممکن است دوستان ما بگویند که هستند، اما این نیاز به تفسیر دارد. یعنی بپرسند که این «پیرو طبقه کارگر بودن» یعنی چه؟ و بگویند که اگر معنی پیرو طبقه کارگر بودن یعنی اینکه ما پیرو افکار و اندیشه های عقب مانده طبقه کارگر و یا پیرو و دنباله رو حرکات خود بخودی این طبقه باشیم، خیر! ما پیرو طبقه کارگر نیستیم. ولی در اینجا این افراد بجز «اکنونیسم» (اقتصاد گرایی و یا خودبخودی گرایی) چه چیز دیگری را نقد میکنند. اولین مبارزه مشخص در تاریخ جنبش چپ با اکنونیسم را لنین انجام داد ولی او هرگز چنین واژه ای را برای بیان افکار خود بکار نبرد. بلکه از همان واژه اکنونیسم و یا جامعتر «خود بخودی گرایی اقتصادی - سیاسی» استفاده کرد.

و نیز ممکن است بگویند که نه پیرو طبقه کارگر نیستند. حتی پیرو منافع طبقه کارگر (و منظورشان منافع اقتصادی و سیاسی باشد) نیز نیستند؛ زیرا کمونیسم یعنی برآورد نیاز همه انسانها و نه تنها طبقه کارگر. باین ترتیب از نظر این گونه افراد، مارکسیسم در خدمت طبقه کارگر نیست، بلکه در خدمت کلیه انسانهاست.

این بحث نیز تا حدود زیادی در میان دوستان ما شایع است

این نیز گونه ای دیگر از اکونومیسم است که در کتاب «چه باید کرد» به آن پرداخته میشود یعنی لنین در پاسخ به این پرسش که نیروهای ما باید متوجه کدام طبقه باشد؟ پاسخ میدهد که ما باید به میان همه طبقات برویم. این زمانی است که مدتها از کار کمونیستها درون طبقه کارگر میگذرد. یعنی حدود تقریباً ۱۰ سال از کار متمرکز میان طبقه کارگر که تقریباً با شروع کار «اتحاد مبارزه... سن پترزبورگ» بعمل در آمد. بنابراین زمانی که لنین میگوید باید به میان طبقات برویم، قبلاً به مدت نزدیک به ۱۰ سال فقط در میان طبقه کارگر کار کرده است. البته لنین علیرغم مبارزه با این انحراف که مبارزه را تنها در میان طبقه کارگر مجاز میدانست و از فرستادن نیرو در میان طبقات دیگر سر باز میزد، از واژه ای به نام کارگریسم استفاده نکرد و آن را تنها جلوه ای از اکونومیسم دانست که در زمینه نیرو گذاری کمونیستها بروز میکند. و اگر منظور ما چنین معنایی است، باز هم مفهوم اکونومیسم کافی بود.

بنابراین پرسش اینست که زمانی که ما میتوانیم برای همه معانی ای که میتوان از «کارگریسم» برداشت کرد با همان مفهوم «اکونومیسم» توضیح دهیم چرا باید از واژه ای استفاده کنیم که روشنی، صراحت و جا افتادگی اکونومیسم را نداشته باشد؟

میتوان اینگونه برداشت کرد که معنایی که واژه «کارگریسم» دارد، بسیار گسترده تر از معانی ای است که واژه اکونومیسم دارد. و یا به بیانی دیگر این دوستان مقاصدی دارند که واژه اکونومیسم نمیتواند آنها را بیان کند و به همین دلیل است که واژه جدیدی بکار میبرند. پس میتوان پرسید آن معنی مورد نظر دوستان ما چیست که حتی اکونومیسم نیز نمی تواند آن را بیان کند و یا قدرت بیان جامع آن را ندارد؟

میتوان حدس زد که آنچه تا کنون گفتیم معنی این واژه را بیان نمیکند و بنابراین میماند جهت مقابل آنها یعنی اینکه منظور از این واژه اینست که هر گونه «جهت گیری معین» (یا جهت گیری عمده ما) خواه نظری و خواه عملی به سوی طبقه کارگر، «کارگریسم» خوانده شده و در عوض خواهان آن شویم که جهت گیری ما بسوی طبقه کارگر نباشد (یا بطور عمده نباشد) بلکه اساساً بسوی اقشار و طبقات خلقی دیگر باشد.

البته در این صورت ما دیگر بطور یقین «کارگریست» (با تصور هر گونه معنایی برای آن) نخواهیم بود اما بالاخره یک «ایست» دیگری خواهیم بود. مثلاً «جوانان ایست»، «دانشجوئیست»، «فمنیست» ... و یا بطور کلی «انسانی ست» و بسی از همه اینها مهمتر «روشنفکرایست» خواهیم بود. این نوع «ایست ها» مزیت عمده ای بر کارگریسم ندارند. بلکه اگر آنها را مورد باز کاوی قرار دهیم باز هم هر کدام به فراخور مسئله مورد بحث و نیز به فراخور شرایط متفاوت مبارزه دارای بار مثبت و منفی میگردند.



اما جایگزینی این ایسم ها بجای طبقه و تعلق به این «ایسم ها»، یک نتیجه کلی به ارمغان میآورد. ما بوسیله چنین جایگزینی ای، مارکسیسم را از وجه طبقاتی خود تهی کرده و به اندیشه ای بی طبقه تبدیل میکنیم که گویا همه چیز میتواند باشد الی طبقاتی. و نیز در چنان صورتی، تاریخ از نظر ما، گویا بطور اساسی تاریخ مبارزه طبقاتی نبوده و نیست بلکه تاریخ مبارزات نژادی (نژادهای گوناگون) ملی و قومی (ملیتهای و قومهای گوناگون)، جنسی (زنان و مردان)، و نسلی (جوانان و پیران) است! چنین است یکی از وجوه تکامل خلاقانه مارکسیسم بوسیله ما!؟

بنوبه خود میپرسم: آیا این کسان مطمئنند که تنها «کارگریسم» انحراف است و مثلا «روشنفکرسیسم» انحراف نیست. گفتنی است که همان گونه که این جریان خود را مجاز میدانند که از واژه «کارگریسم» استفاده کنند به گمانم مرا نیز مجاز بدانند که از انحراف بویژه «روشنفکرسیسم» یا درست آن به فارسی «نخبه باوری» در مقابل «توده باوری» که بسیار نیز خطرناک است، استفاده کنم.

قطعا این افراد میدانند که تاکنون در تاریخ، نه تنها در مورد ناپیگیری کارگران (به عنوان یک طبقه) در انقلاب چیزی گفته نشده، بلکه عموما عکس آن گفته شده است. اما در مورد ناپیگیری روشنفکران (به عنوان یک قشر) در انقلاب، فراوان گفته شده است. در مقابل این نظر که تاریخ کار شخصیت ها یا نخبه هاست، مارکسیسم آفریننده نظریه تازه ای بود: حرکت و جنبش تاریخی کار توده هاست (مارکس - خانواده مقدس)، «سوسیالیسم پویا و خلاق محصول خود توده هاست» (لنین - جلسه کمیته مرکزی اجرایی سراسر روسیه ۴ نوامبر ۱۹۱۷) و توده ها و تنها توده ها هستند نیروی محرک تاریخ جهان «مائو، دولت ائتلافی». نگاه کنید به «یک درک پایه ای از حزب کمونیست چین» ص ۶۲.

نکته دیگری را اشاره کنیم و این بحث را ببندیم: اگر این کسان در مقابل این نوع قطب بندی ما بگویند که ما از کارگریسم انتقاد میکنیم، اما نمیخواهیم به ایسم دیگری در بغلطیم؛ بلکه قصدمان اینست که از زیاده روی در یک بخش پرهیز کنیم و گونه ای توازن میان بخشها بر قرار کنیم؛ یعنی به هر طبقه و گروه و دسته ای جایی در خور بخشیم. آنگاه بناچار باید دو مسئله را خاطر نشان کنم:

یکم اینکه بحث کارگریسم تنها مسئله جهت گیری نیروهای ما نیست. بلکه یک بحث نظری است. این دوستان بدرجه ای که به مبارزات طبقات دیگر اهمیت میدهند، به مبارزات طبقه کارگر اهمیت نداده اند و نمیدهند. گویا این طبقه برآمد کافی ندارد تا آنها ذهن خود را متوجه آن کنند. و نخست باید برآمدی داشته باشد و آن هم نه تنها در زمینه مبارزات اقتصادی (که این افراد چون جن از بسم الله از آن وحشت دارند و

میترسند با اشاره به آن دچار «کارگریسم» شوند) بلکه در زمینه سیاسی و آن هم نه سیاست تردیونیونی، بلکه سیاست انقلابی. بدین ترتیب گویا طبقه کارگر باید برآمدی سیاسی همچون دانشجویان و زنان داشته باشد، تا این دوستان ذهن خود را متوجه آن کنند.

در نتیجه این نکته همواره تکرار شده، از خاطر می‌رود که طبقه کارگر(و نه تنها این طبقه، بلکه جوانان و زنان نیز که خواستها و شیوه‌ی مبارزشان بخودی خود لزوماً انقلابی و قطعاً کمونیستی نیست و بدون رهبری طبقه کارگر نمیتواند هم باشد) هم با قوای خودش تنها میتواند به آگاهی اتحادیه‌ای برسد و گویا این وظیفه‌ی ما کمونیست‌هاست که آگاهی این طبقه را به آگاهی کمونیستی تبدیل کنیم و برای چنین تبدیلی، باید در تمامی مبارزات او شرکت کرده و از هرمنفدی برای ارتقای آگاهی و شکل او استفاده کنیم.

بنابراین از دید این جریان هوادار باصطلاح بی‌چون وچرای «چه باید کرد» لنین، وظیفه‌ی روشنفکران و همچنین حزب کمونیست طبقه کارگر، بردن آگاهی بدرون کارگران و آگاهی بخشیدن به آنها و سازمان دادن مبارزاتشان برای کسب قدرت نیست، بلکه ظاهراً و بر مبنای تفسیری من-در آوردی از «چه باید کرد»، دست زدن به مبارزاتی مستقل از مبارزات توده‌هاست و خواستن از توده‌ها که به مبارزات حضرات روشنفکر بپیوندند.

و نیز نظری بودن بحث «کارگریسم» در نکاتی است همچون اهمیت ندادن و یا کمتر اهمیت دادن به مقوله مبارزه طبقاتی بعنوان محرک تاریخ در مقابل تضاد نخبه یا شخصیت با نظام، به تضاد کار و سرمایه به عنوان محرک سرمایه‌داری در مقابل آنارشیسم و رقابت سرمایه‌داری به مقوله استثمار کارگران در مقابل مقوله ستم. به گمان برخی از کسان، چنانچه ما بگوییم مبارزه طبقاتی محرک تاریخ است، دچار کارگریسم شده ایم و چنانچه بگوییم بدون لنین، انقلاب اکتبری در کار نبود، کارگریسم نیستیم. (بد نیست این کسان نظرات لنین را درباره نقش کارگران در انقلاب اکتبر و پس از آن، بازگو میکردند) چنانچه بگوییم تضاد کار و سرمایه محرک سرمایه‌داری است، کارگریسم هستیم و چنانچه بگوییم رقابت و آنارشیسم، نیروی محرک سرمایه‌داری است، کارگریسم نیستیم! چنانچه بگوییم کارگران استثمار میشوند، ما به کارگریسم دچار شده ایم و چنانچه بگوییم بر کارگران و کلا خلق ستم وارد میشود، ما کارگریسم نیستیم. اگر ما بگوییم که طبقه کارگر رهبر مبارزات بسوی کمونیسم است، و مبارزه برای کمونیسم بطور عمده از دل مبارزات این طبقه با نظام سرمایه‌داری به رهبری حزب کمونیست و نیز برقراری دیکتاتوری طبقه پرولتاریا بر می‌آید، علی‌الظاهر دچار کارگریسم شده ایم و

چنانچه از خاطرمان نرود که بگوییم مبارزه برای کمونیسم امر همه بشریت است و همه طبقات مردمی در آن شرکت دارند، کارگریسم نیستیم!

دوم اینکه یک حزب کمونیست باید نخست تا درجه ای در میان طبقه کارگر پایه گیرد و استوار گردد و آنگاه متوجه اقشار و طبقات دیگر گردد و نیروهای خود را میان طبقات دیگر پخش کند. گرچه اگر نیروهایی داشته باشد که نتوانند درون طبقه مستقر گردند، این نیروها باید در طبقات و اقشاری که امکان کار در آنها را دارند، کار کنند. همچنین این مسئله روشن است که حتی در صورت استقرار در میان طبقه کارگر و پایه گرفتن میان آن، مرکز ثقل اساسی و پایگاه اصلی اجتماعی یک حزب کمونیست باز هم طبقه کارگر است و نه اقشار و طبقات دیگر. (۱۰) چرا که زنان را در نظر بگیریم، تقدم با زنان کارگر است، جوانان را در نظر بگیریم، تقدم با جوانان درون طبقه کارگر است ( و اساسا معیار انقلابی بودن یک جوان پیوند او با طبقه کارگر و زحمتکشان است.) همچنین نژادها، ملیتها و ... هر کدام از این گروه ها و اقشار در حالیکه تضادها و منافع خاص خود دارند و بر این مبناها در انقلابات، صف بندی های ویژه ای در میان مردم شکل میگیرند، ولی ما هرگز نباید از یاد ببریم که اکثریت اصلی زنان، دانشجویان، جوانان، ملیتها و نژادها یا کارگرند و ( و دربخشی از کشورهای تحت سلطه، اگر کارگر نباشند، دهقانند که عموما به طرف کارگر شدن پیش میروند) و یا فرزندان کارگران و طیف های زحمتکش جامعه هستند.

به نقدمان از باب برگردیم :



## فصل ششم - استفاده انقلابیون و رویزیونیستها از کتاب «بیماری چپ روی»

### ۱- کمونیستها و رویزیونیستها

«اشتباهات میتوانند زیاد مهم نباشند اگر همه- و منظورم از همه بدون استثناء عبارت است از رهبران جنبش بین المللی کمونیستی گرفته تا رویزیونیستهای مدرن امروزی از انواع گوناگون- بر تجدید چاپ و انتشار «اثر چپ روی در کمونیسم» بعنوان «اثر بزرگ استراتژی و تاکتیکها» که میباید حرف به حرف به عمل در آورده شود، اصرار نمیورزیدند.» همانجا ص ۲۰.

باب بشیوه بسیار ناشیانه ای استدلال میکند. او میخواهد واقعیت را بیان کند، هم «رهبران جنبش بین المللی کمونیستی و هم «رویزیونیستهای مدرن امروزی از انواع گوناگون» همه «بدون استثناء» «بر تجدید چاپ و انتشار این کتاب... اصرار میورزند»؛ اما باب توضیحی نمیدهد که چرا رهبران جنبش بین المللی کمونیستی بر انتشار این کتاب اصرار میورزند و چرا رویزیونیستها بر چاپ و انتشار این کتاب اصرار میورزند.

اگر رهبران جنبش بین المللی کمونیستی از جمله استالین و بویژ مائو بر چاپ این کتاب اصرار می ورزند. باید دلایلی داشته باشند. و اگر رویزیونیستها بر تجدید چاپ آن انتشار میورزند، آنها نیز دلایلی دارند. و این دو دسته دلایل بهیچوجه یکسان نیست. وظیفه باب این بود که این دو دسته دلایل را مورد بررسی قرار داده و نشان میداد که مواضع رهبران کمونیست چه تضادی با مواضع رویزیونیستها دارد. و آیا دلایل رهبران کمونیست و دلایل رویزیونیستها کدامیک برحق است و کدامیک ناحق. و یا اینکه چرا نظر رهبران کمونیستی

که بر انتشار آن و اجرای آن اصرار میورزند، نادرست است و چرا نظر رویونیستها که بر چاپ و انتشار آن اصرار میورزند، درست است.

باب بجای اینکه جو را از گندم و مسائل را با روشنی هر چه بیشتر از یکدیگر جدا کند، آنها را حسابی درهم و یک کاسه میکند و بجای اینهمه نظرات آشفته خود را مینشانند.

بطور کلی رهبران جنبش بین المللی کمونیستی نه تنها بر انتشار و چاپ این کتاب اصرار میورزیدند بلکه خواهان مطالعه دقیق و بکار بردن درسهای اساسی آن در شرایط مشخص کشورهای خویش بوده اند. برای نمونه مائو تسه تونگ در مبارزه علیه «چپ رو» های چین بگونه ای بسیار گسترده از این کتاب به عنوان سرمشق و راهنما استفاده کرد. «چپ رو»هایی که زیان های فراوان به انقلاب چین وارد کرده اند و آنرا در مسیری به پیش میبردند که شکست آن ناگزیر مینمود.

باب بالاتر از «احکام آسمانی» و «آیه رویونیسم» صحبت کرده بود. بد نیست که اینک از باب پیرسیم که استالین یا مائو در کجا مباحث این کتاب را به «احکام آسمانی» و «آیه های رویونیسم» تبدیل کردند؟

و نیز اکنون او میگوید: «اشتباهات میتوانستند مهم نباشند» اگر «همه بدون استثناء... از رهبران جنبش بین المللی کمونیستی گرفته تا... بر تجدید چاپ و انتشار «اثر چپ روی در کمونیسم» بعنوان «اثر بزرگ استراتژی و تاکتیکها» که میباید حرف به حرف به عمل در آورده شود، اصرار نمیورزیدند.»

این سفسطه ای آشکار و تحریف مستقیم نظرات رهبران کمونیستی چون استالین و مائو است یعنی مهمترین رهبرانی که به لنینیست وفادار (انتقادات وارده به استالین بویژه بوسیله مائو عمدتاً در حوزه مورد بحث ما نیست) بوده اند.

از یک سو این «حرف به حرف عمل شود» یعنی چه؟ مثلاً با توجه به اینکه مارکسیسم از نظر اصولی شرکت در پارلمان بورژوازی را مجاز دانسته، اگر ما بیاییم و بگوییم این نظر مارکسیسم درست است، این یعنی «حرف به حرف» اجرای آن؛ و اگر عکس آن را بگوییم، یعنی بگوییم شرکت در پارلمان بورژوازی خیلی هم مجاز نیست، ما «حرف به حرف» آن را به اجرا نگذاشته ایم؟ و یا اگر مارکسیسم به ما میگوید که کارگران را باید آگاه کرد و باید بگوییم و به آن پای بند باشیم که در تشکلاتی حتی ارتجاعی که طبقه کارگر و توده های عظیم آن وجود دارد، باید نیرو متمرکز کرد و در آن کار سیاسی آگاه گرانه کرد، این «اجرای حرف به حرف» است؛ و حال اگر بیاییم و عکس آنرا بگوییم یعنی بگوییم که در تشکلات ارتجاعی حتی اگر توده های کارگر هم

باشند، نباید کار کرد، این «اجرای حرف به حرف» نیست و همچنین در مورد تاکتیک صلح و مصالحه و سازش. اگر بیاییم و بگوییم که مثلا نباید سازش و مصالحه کرد در این صورت از «اجرای حرف به حرف» دوری گزیده ایم؟

و اما از سوی دیگر چه کسانی آن را «حرف به حرف» پیاده کرده اند؟ آیا مثلا در انقلاب چین این کتاب حرف به حرف پیاده شد؟ اگر منظور باب چنین باشد، گمان نمیکنم که به هیچ عنوان با واقعیت انقلاب چین تطبیق کند.

مثلا تصور کنیم که در مورد پارلمان در چین: در چین اصلا پارلمانی وجود نداشت تا انقلابیون بتوانند حرف به حرف (آن طور که منظور باب است) آنرا پیاده کنند. از سوی دیگر سندیکاها و اتحادیه های کارگری به هیچوجه نه تنها ارتجاعی و ضد انقلابی نبودند، بلکه بر عکس در کشوری تحت سلطه مانند چین و تحت شرایط نفوذ قدرتمند حزب در آنها، بسیار مترقی و انقلابی بودند. و اما در مورد اتحاد و سازش با نیروهای غیر پرولتری: آیا این چپ ها نبودند که جنبش کارگری را تنها و بدون اتحاد با دهقانان میخواستند؛ و آیا این چپ ها نبودند که عموما برخوردی چپ روانه را به بورژوازی ملی توصیه میکردند و از انقلاب سوسیالیستی، در شرایطی که انقلاب دموکراتیک در دستور کار بود، سخن میگفتند. و اما در مورد اتحاد و سازش با نیروهای طرفدار امپریالیسم انگلستان و آمریکا: باب چنین اتحادهایی را حداقل در شرایط چین در ست میدانند و در دو نوشته خود بنام «فتح جهان» و «گسست از...» آنها را تاکتیکی درستی میدانند!

پس میبینیم که رهبرانی چون مائو، در انقلاب چین، به نحو احسن از این کتاب استفاده کرده اند، اما به هیچوجه خواهان اجرای حرف به حرف آن نبوده اند. بلکه و این مهمترین نکته است همواره خواهان تطبیق اصول و ضوابط با شرایط مشخص انقلاب چین بوده اند.

آنها- هم چنانکه لنین طالب بود- بدنبال این بودند که به بررسی شکلهای مشخص «بیماری چپ روی» در انقلاب چین بپردازند. به درجه و اشکال وجود شکلهای عام در این شکلهای خاص توجه کنند. ونیز درجه انحراف این شکلهای از آنچه تا کنون به عنوان شکلهای عام «چپ روی» بیان شده بود، را دریابند. در نهایت آنها بدنبال تنظیم اصول و ضوابط تکامل یافته تر از این اشکال «چپ روی» و همچنین مبارزه با این شکلهای خاص بودند. از سوی دیگر آنها مبارزه با چپ روی را تکامل بخشیده و مباحث نوینی به آن اضافه کردند. به این ترتیب همه چیز بود الی اجرای حرف به حرف.

از سوی سوم چه کسانی میگویند «حرف به حرف» به عمل در آورده شود؟ رهبران یا رویزیونیستها و یا هر دو دسته؟ من گمان نمیکنم که هیچ رهبر کمونیست واقعی گفته باشد که باید «حرف به حرف» عمل شود. و اصلا این کتاب در باره چیزی نیست که باید «حرف به حرف» عمل شود. بلکه در مورد تاکتیکهای عام است نه صورت خاص پیاده کردن آنها و شرایط خاص پیاده کردنشان. (۱۱)

و نیز به هیچ رو باور ندارم که تا کنون هیچ یک از رهبران رویزیونیست گفته باشند که تاکتیک های بیماری چپ روی را «حرف به حرف» پیاده کنید. زیرا در صورتی که این تاکتیکها از سوی رویزیونیستها «حرف به حرف» پیاده شود، آنگاه احتمالا دو نتیجه به ارمغان میآورد: از یکسو آنان بناچار باید برعلیه تاکتیکهایی «راستی» که لنین در تمامی بخشهای کتاب خویش برعلیه آنها مبارزه میکند، برخیزند؛ که رویزیونیستها چنین نخواهند کرد. زیرا بعید است (گرچه غیر ممکن نیست) که «چاقو دسته خویش را ببرد». بلکه اگر قرار باشد اجرایش کنند(آنها به این کتاب نیازی ندارند) کتاب را تحریف کرده و آن را آنطور که خود میخواهند بکار میگیرند. از سوی دیگر اجرای «حرف به حرف» این کتاب از سوی رویزیونیستها احتمالا به گونه ای کپی برداری از تجارب بلشویکها میدان خواهد داد و یا به آن منجر خواهد شد. اینکه هر گونه از این کپی برداری ها به چه بینجامد، به راست و یا به چپ و یا به یک نتیجه مثبت اتفاقی، بستگی تام به شرایط بکار گیری این تاکتیکها دارد. باب افکار خود را گشاده دستانه خرج میکند!

و اما نکته پایانی: باب «اثر بزرگ استراتژی و تاکتیکها» را در گیومه میگذارد. بی تردید او قصد تمسخر این کتاب را به عنوان «اثری بزرگ» در مقوله استراتژی و تاکتیک دارد. اینجا نیز باب نشان میدهد که چه ضدیت عمیقی با مباحث اساسی این کتاب بر علیه «چپ روی» دارد و تمامی تعریف های او از جهات عمده مثبت کتاب، «تعارفاتی» بیش نیست. آیا او نمیداند که خود لنین این کتاب را به عنوان اثری در طرح استراتژی و تاکتیک مارکسیستی به رشته تحریر در آورد و حتی در آغاز در متن دستنویس لنین عنوان فرعی «تجربه مصاحبات عامه فهم در باره استراتژی و تاکتیک مارکسیستی» وجود داشت. نگاه کنید به منتخب آثار جیبی، جلد دوم، قسمت دوم، توضیحات، ص ۹۴۷. اما اگر ما حتی کاری به عنوان فرعی نیز نداشته باشیم که نداریم، آیا این روشن نیست که مضمون خود کتاب در باره «استراتژی» کسب قدرت، بر پای «شوراها» در مقابل «پارلمان» و «دیکتاتوری پرولتاریا» در مقابل «دیکتاتوری بورژوازی» است و تاکتیکهای «اصولی» و ضمنا «نرمش پذیری» است که باید برای تحقق این استراتژی بکار برده شود. و اما در مورد بزرگ بودن اثر: مارکسیست-لنینیستی همچون مائو بشکل مثبتی از آموزشهای این کتاب بهره گرفت و آنها را غنی ساخت. در



«بزرگ بودن» آن همان بس که بکار انقلاب بزرگ چین (ودرهمین راستا مبارزه بزرگ با چپ‌ها ی چین) در آمد و امتحان خود را پس داد.

بطور کلی استدلال باب بهیچوجه برای نفی و حذف بخشهای مهمی از این کتاب کافی نیست. زیرا این کتاب نه به نفع رویزیونیستها، بلکه کلمه به کلمه آن علیه اپورتونیستها ی راست و رویزیونیستهای رنگارنگ و «گوناگون» است. اما از طرف دیگر این تنها کتابی است که بطور سیستماتیک و منظم در نقد «چپ روی» به عنوان یک «بیماری کودکی در کمونیسم» نوشته شده است و متکی به مهمترین تجارب جنبش کمونیستی تا آنزمان در مورد این انحراف و اشتباه است.

نمیتوان مانع از عملکرد رویزیونیستها در تجدید چاپ و انتشار و تفسیر این کتاب به نفع خودشان شد. این کاری است که نمیتوان انجام داد. بلکه باید با دفاع اصولی از نکات اساسی این کتاب- و نه نفی مطلق اساسی ترین نکات آن- و اتخاذ مواضع درست در عمل، با تفاسیر و استفاده نادرست از این کتاب مبارزه کرد و درافشای رویزیونیستها کوشید. این کاری است که «رهبران جنبش بین المللی کمونیستی» با بکار گیری آن بر طبق شرایط مشخص، در انجامش کوشیده اند. همچنین باید این کتاب را با تجاربی که طی ۹۰ سال پس از نگارش این کتاب در مبارزه علیه چپ روی بدست آمده، غنی ساخت.

## ۲- وجوه اشتراک و تفاوتها میان دو کتاب «چه باید کرد» و «بیماری چپ روی...»

«و اگر آن طور که توسط این قماش افراد همه جا به عنوان دستورالعملی برای رویزیونیسم بکار برده نمیشد و درحالیکه اثر «چه باید کرد» وسیعا مدفون یا تحریف، آنرا (کتاب بیماری کودکانه چپ روی) چپ و راست علم کرده و برخ نمیکشیدند. اما متاسفانه «بیماری کودکانه...» جهت ارتقا، رویزیونیسم مورد استفاده واقع شده و به آن اشتباهاتی که مورد اشاره ام قرار گرفتند، بیشترین توجه و اعتبار داده شد. « همان جا، همان ص.

پیش از هرچیز اشاره کنم که کتاب «بیماری چپ روی» به هیچ رو «دستورالعملی برای رویزیونیسم» نبوده است. مگر آنکه نکات اساسی آن تحریف شده باشد. همچنانکه دربند نخست همین نوشته گفتیم، رویزیونیسم دستورالعمل خود و «ارتقای خود» را نه از کتاب «چپ روی...» بلکه از رویزیونیستهایی میگیرد که بسیار پیش از نگارش کتاب بیماری چپ روی، مباحث اساسی خود را تدوین کرده و به اجرا در آورده بودند. یعنی از برنشتین و کائوتسکی و مهمترین ایدئولوگ های انترناسیونال دوم. بنابراین باب نامنصف بودن خود را حفظ

میکند، مغرضانه داوری میکند و به شیوه های نادرستی، در نقد یک کتاب دست میزند. و اما در باره نکات این بخش از نوشته باب:

در آغاز به این نکته مرکزی توجه کنیم که باب در اینجا دو کتاب را با یک دیگر مقایسه میکند بی آنکه بطور مشخص وجوه اشتراک و اختلاف آنها را توضیح دهد. او طبق روش برخورد سطحی و درهم کردن چیزها، مسائل را همواره با یکدیگر قاطی میکند. برآستی آیا این دو کتاب مخالف یکدیگرند، تا بدان حد که یکی میتواند برای ارتقای رویزیونیسم موثر واقع شود و دیگری نمیتواند؟

البته هنگامی که باب فکر میکند که در جهان اندیشه هایی (چونان بازتاب واقعیتها) وجود دارند که تحت شرایط معین نمیتوانند به ضد خود تبدیل شوند، دچار اشتباه میشود. او زمانی که میخواهد مثالی در خصوص این اندیشه اش بیاورد، کتاب «چه باید کرد» را ذکر میکند. از نظر باب این کتابی است که نمی توان از آن برداشت رویزیونیستی کرد. خطای باب در این است که او علی رغم اینکه بارها این نکته را از همین کتاب لنین میآورد که «همه خط و مرزها و فاصله ها در طبیعت و جامعه متحرک و تا حدود معینی مشروط و نسبی است» (۱۲) به کتاب «چه باید کرد» که میرسد این نکته کلیدی مباحث خود را فراموش میکند: همه خطوط در طبیعت مشروط و نسبی است اما در مورد «چه باید کرد» خطوط نسبی نیست و مطلق است. یعنی از «چه باید کرد» با کش دادن اندیشه های آن نمیتوان بهره رویزیونیستی برد. پس اندیشه هایی (یا درست تر واقعیتها یا عملکردهایی) در جهان یافت میشوند که در شرایط معین، نمیتوانند به ضد خود تبدیل شوند!

او البته اصرار میورزد که کتاب «چه باید کرد» را تنها میتوان «تحریف» کرد تا برداشت نادرست و رویزیونیستی از آن ممکن گردد. اما مگر نه اینکه «کش دادن» یا «زیاده روی کردن» در یک اندیشه، نیز تحریف یک اندیشه است. یا به گفته لنین «...هر حقیقتی را هرگاه «از حد فزون» شود (همانگونه که دیتسگن پدر میگفت) و اگر در آن مبالغه گردد و از حدودی که میتوان آنرا بکار برد، فراتر برده شود، میتوان به مرحله اراجیف رساند و در چنین صورتی حتی ناگزیر به اراجیف بدل میگردد» کتاب چپ روی ص ۴۶۳ تاکیدها از من است. در ضمن فراموش میکند که همین بحث را نیز ما میتوانیم بکنیم و بگوییم تنها با تحریف کتاب «بیماری چپ روی» میتوان از آن برداشت رویزیونیستی کرد!

شاید باب این نکته بسیار بسیار «کوچک» را فراموش کرده است که از «چه باید کرد» نیز احزاب باصطلاح «کمونیست» و درواقع رویزیونیست استفاده کرده اند. شاید فراموش کرده است که بسیاری از جریانات رویزیونیست کنونی، این کتاب را بوسیله ای برای تحمیل اتوریته اکادمیسینها، بورکراتها و تکنوکراتهای بورژوا،

به وسیله ای جهت تحمیل «دیکتاتوری» بورژوازی بر طبقه کارگر و بجای دیکتاتوری طبقه کارگر (البته از طریق تجلی واقعی آن در رهبری حزبی انقلابی و یا رهبری بخشهای انقلابی یک حزب دو پاره) و بوسیله ای جهت تسلط نخبگان بر «توده ها» استفاده کرده اند و خود انقلاب فرهنگی چین در زمینه های مشخصی، علیه چنین استفاده هایی بود. باب استفاده از «بیماری چپ روی» را از سوی نیروهای بیرون قدرت میبیند، اما گویا استفاده از «چه باید کرد» را از سوی نیروهای در قدرت که حزب را به مقام «الوهیت» و «خدایی» رساندند، نمیبیند!

افزون بر این شاید باب این نکته بسیار بسیار «کوچک» را فراموش کرده است که مباحث کتاب «چه باید کرد» پیرامون نقش عنصر «آگاه» و «پیشرو»، بوسیله ای جهت هر گونه «ذهنیگرایی»، «اراده گرایی» و «اقدام سیاسی جدا از توده ها» عده ای معدود روشنفکر تبدیل شده است و تحت لوای «روشنفکری» انقلابی و «حزب پیشرو» به هر گونه «انزوا» تن داده شده، به «جدایی از جنبش طبقه و توده ها» و نفی تقریباً کامل جنبش خودبخودی آنها، انجامیده است.

البته باب در یکی از کتابهایش به نام «اگر قرار است انقلابی باشد باید یک حزب انقلابی باشد» که پس از کتاب فتح جهان نگارش یافته به این نوع برداشتها اشاره میکند و آنها را بدرستی تحریف نظرات لنین میخواند. و اما آیا این دو کتاب هیچ نکته مشترکی ندارند؟ و آیا «دو» لنین این دو کتاب را نوشته اند؟ و آیا بنا به گفته ای که باب بسیار به آن علاقه دارد، لنین در کتاب اول لنین است و در کتاب دوم از لنینیسم عدول میکند؟ من بطور خلاصه به این **وجه مشترک** اشاره میکنم:

دو کتاب «چه باید کرد» و «بیماری کودکانه»، هر دو در باره خط سیاسی-ایدئولوژیک و شیوه های تشکیلات و فعالیت بیرونی حزب طبقه کارگر است. هر دو کتاب درباره فعالیت یک حزب، درباره شیوه های فعالیت یک حزب است. کتاب اول هیجده سال پیش از کتاب دوم نوشته شده و خواه ناخواه ترسیم خطوطی در شیوه فعالیت حزب را بعهده دارد که در کتاب دوم چون اموری واقعیت یافته و مربوط به گذشته جلوه میکند. در هر دو کتاب با رویزیونیسم راست و اپورتونیسم چپ، در عرصه تئوری و پراتیک، خط و مرز دقیقی ترسیم میشود. در هر دو کتاب به برنشینیسیم و رفرمیسم برخورد میشود. در حالیکه در کتاب اول این تجلی در برنشتینیسیم و اکونومیستهای راست در روسیه است و مشخصات جریان راست را در روسیه بیان میکند، در کتاب دوم بجای اکونومیستها منشویک ها بعنوان جریان راست برجسته میشوند. در هر دو کتاب با خط چپ روانه خط و مرز کشیده میشود. و با سوسیال رولوسیونرها بعنوان خط چپ در روسیه برخورد میشود. در هر دو

کتاب در باره تضاد جنبش آگاهانه و جنبش خودبخودی بحث میشود و نقش فعال حزب مورد تاکید قرار میگیرد. در هر دو کتاب برخورد حزب به جنبش خود بخودی توده ها و چگونگی تکامل مبارزه خودبخودی به مبارزه آگاهانه، نکات مشابه فراوان یافت میشود و هکذا.

### اما نکات اختلاف چیست ؟

در حالیکه کتاب اول عمدتا برای تکامل جریان مارکسیستی در روسیه نوشته شده است و روی سخنش با جریانهای داخلی است کتاب دوم عمدتا برای تکامل جریان مارکسیستی در خارجه نوشته شده است و روی سخنش با جریانهای خارجی است. در کتاب اول، بر مبنای تجارب تا کنون بدست آمده از سوی احزاب خارجی (بویژه یک حزب یعنی حزب سوسیال دمکرات آلمان) و نیز ویژگیهای مبارزه انقلابی روسیه، فرمولبندی های نوینی بر طبق شرایط ویژه روسیه صورت میگیرد. اما در کتاب دوم، بر مبنای جریان تجارب تا کنون بدست آمده از سوی بلشویکها در روسیه است که جمع بندی هایی صورت میگیرد و از احزاب خارجی خواسته میشود که باتوجه به شرایط مشخص کشورهای خویش از این تجارب استفاده کنند.

در کتاب اول، برخورد به جریانهای راست ایدئولوژیک در کشورهای غربی و شکل مشخصشان در روسیه یعنی اکونومیستها است. در کتاب دوم برخورد به جریانهای چپ واشکال مشخص چپ روی در روسیه یعنی سوسیال رولوسیونرها و نیز در مورد جریانهای چپ کشورهای گوناگون است. در حالیکه در کتاب اول برخورد به جریان راست عمده و برخورد به جریان چپ غیر عمده است در کتاب دوم برعکس برخورد به جریان چپ عمده و برخورد به جریان راست غیر عمده است. در حالیکه هم در کتاب نخست و هم در کتاب دوم این جریانات مشابهند. در حالیکه کتاب اول متوجه سازمان دادن چنین حزبی از درون محافل پیشرو و چگونگی تشکیلات حرفه ای آنها میباشد. کتاب دوم اساس متوجه تاکتیک و استراتژی چنین حزبی برای قدرت گیری سیاسی است.

و اما مهمترین نکته اختلاف: در حالیکه در کتاب اول، بحث بر سر تشکیل حزبی پیشرو است که با تسلط به تئوری انقلابی وبا تبلیغ و ترویج، **بخش پیشاهنگ طبقه** را به ایدئولوژی کمونیستی مسلح کند. نقش رهبر و سازماندهنده بخش پیشرو طبقه را ایفا کند و نسبت به قشر پیشرفته و بیدار طبقه عقب نماند؛ در کتاب دوم در مورد حزبی پیشرو است که دیگر تشکیل شده و نقش پیشرو آن نه تنها در آگاهی بخشیدن به بخش پیشاهنگ طبقه و سازمان دادن آن در حزب میباشد، بلکه و این **مهمترین** نکته اختلاف است در مورد حزبی است که در حالیکه بخش پیشرو طبقه را با خود دارد، اما ذهنش اساسا متوجه آگاهی بخشیدن و جذب، **بخشهای متوسط و**

عقب مانده طبقه و توده هاست . باید در همه احوال مراقب وضع توده ها به ویژه توده های متوسط و عقب مانده طبقه و بقیه زحمتکشان باشد؛ از آنها جدا نشود و در حالیکه در هر قدم نظرات خود را به آنها بازگو میکند، اما تند روی نمیکند و شکیبیا و پر حوصله ست که توده ها خود نیز با تجارب خود آموزشهای حزب را دریابند.(۱۳) چنین است اختلاف اساسی میان دو کتاب.

و بالاخره باب : او در حالیکه حزب پیشرو را میخواهد، متوجه این نکته اساسی نیست که پیشرو بودن یک حزب سیاسی و داشتن یک خط سیاسی - سیاسی ایدئولوژیک درست، تنها در این نکته متجلی نمیشود که حزب باید مدام در ارتقای سطح سیاسی - ایدئولوژیک خود بکوشد و نسبت به طبقه و جنبش خود بخودی توده ها نقش فعال و مداخله گر داشته باشد و پیش برنده مبارزات آنها برای کسب قدرت سیاسی باشد؛ بلکه در این نکته نیز متجلی میشود که حزب در همه احوال مراقب مضمون و درجه سطح آگاهی و دانش توده ها باشد و آنها را گام به گام بسوی نظرات پیشرفته خود ارتقا دهد. از توده ها جدا نشود و برای رفع اشتباهات آنان متین، پر حوصله و دقیق باشد و با سماجت و پیگیری در اقناع آنها بکوشد و اجازه دهد در پروسه ای طولانی، در تجارب ویژه خودشان و با تمامی وجود، درستی نظرات حزب انقلابی را دریابند. باب این نکته مائو که خط سیاسی - ایدئولوژیک تعیین کننده است را قبول دارد اما برای او این نکته مائو (و پیش از مائو لنین) که مشی توده ای (نگاه کنید به یک درکی پایه ای از حزب کمونیست چین، فصل ۹ بند ۲) پیشبرنده خط سیاسی - ایدئولوژیک درست است، نه مفهومی معقول و نه جایگاه درستی ندارد. (۱۴)

و اما دوم :

این نیز استدلال ضعیفی است. اگر رویزیونیستها با تفسیر نادرست از کتابی سرشار از نکات و افشاگری علیه اپورتونیسم و رویزیونیسم، استفاده میکنند ، این کم کاری ما را نشان میدهد و راه رفع آن این نیست که ما به جای مبارزه با آنها، بخشهای مهمی از آن کتاب را نفی کنیم؛ بخصوص که این کتاب در جنبشهای انقلابی چون چین و بوسیه لنینیستهای بزرگی چون مائو به نحو احسن علیه گرایشهای انحرافی چپ روانه و اشتباهات زیانبارشان، بشکل بسیار درستی بکار گرفته شد و بوسیله تجارب حزب کمونیست چین، غنی گردید.

اگر آنچنانکه باب میگوید این کتاب جهت ارتقا رویزیونیسم مورد استفاده واقع شده است، این از کم کاری لنینیستها بوده است. زیرا رویزیونیستها همه نکات مهم و اشارت را در مباحث مارکس، لنین و مائو تحریف میکنند. اغلب نامها را حفظ میکنند مثلا مارکسیسم، لنینیسم یا مائوئیسم، ولی ماهیت را تغییر میدهند . در واقع باید پرسید کدام بخش از نظرات انقلابی مارکسیسم تحریف نشده است . پیش گفتار مارکس به کتاب

«نقد اقتصاد سیاسی» که موجز ترین شرح ماتریالیسم تاریخی است هم از سوی راستهای طرفدار تز «رشد نیروهای مولد» و هم از سوی چپ های مکانیکی که اهمیتی برای نقش رو ساخت سیاسی-ایدئولوژیک و نقش شعور و آگاهی قائل نیستند، وسیعا تحریف شده است. همچنین نظرات مارکس و انگلس در مورد مسئله دولت، انقلاب قهری و دیکتاتوری پرولتاریا. از سوی مارکس و انگلس به این تحریفات پاسخ داده شد و نیز از سوی لنین. بخشهایی از کتاب «دولت و انقلاب» لنین تنها در مورد تحریف اپورتونیستها و رویزیونیستها در مسئله «دولت» در کتابهای مارکس و انگلس است. کتاب «انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد» لنین، پاسخ به یکی از استادان این نوع تحریف ها در مورد «دیکتاتوری پرولتاریا» است. پس چرا ما نباید به این تحریفات پاسخ دهیم و کار را ساده، یعنی با نفی هر چیزی تمام میکنیم که رویزیونیستها بروی آن انگشت میگذارند.

به گمانم این شیوه کار بیش از هرکس به رویزیونیستها کمک میکند. زیرا میتوانند بروی هر چیزی انگشت بگذارند و به نفع خود تفسیر کنند. زیرا همچنانکه لنین میگوید و باب نیز آن را در نوشته خود نقل کرده است در واقع «در طبیعت و جامعه، همه مرزها و خطوط نسبی است» و همه اشیا و پدیده ها در هم تداخل و نفوذ میکنند. یا بنا به گفته لنین «با این پیچیده شدن پدیده های زندگی اجتماعی، برای هر چیز میتوان دلیل و مدرک آورد»

البته این به این معنی نیست که ما هر چه در این کتاب- و نه تنها این کتاب بلکه در هر کتاب دیگر مارکسیستی مثلا «چه باید کرد» یا «دولت و انقلاب»- نوشته شده در همه زمانها و در همه مکانها درست بدانیم و به یاری تجارب نو و تازه وارد نقد و تکامل خلاقانه آن نشویم و یا خطوط و مرزهایی را که لبه انتقال به اپورتونیسم و یا رویزیونیسم است با خطوطی دقیق تر و روشن تر تدوین نکنیم. ولی این ها همه به بررسی دقیق شرایط کهنه و نو و استدالات محکم احتیاج دارد و نه گتره ای و باری به هر جهت و با نوک قلم خط کشیدن به تجاربی که اهمیتی فوق العاده دارند. یعنی کاری که باب میکند.

نکته دیگری هست که ممکن است رویزیونیستها را در توجه به کتاب «چپ روی» موافق نشان دهد. این نکته اینست که بخشهایی از اصول و درسهای این کتاب در مورد مقوله «سازش» و «مصالحه» است و بخصوص انواع گوناگون «اتحادها»، «ائتلافها» و سازش ها با نیروهای غیر پرولتری و اپورتونیستها و رویزیونیستها. و فعالیت ها و کار در نهادهایی که محل این قبیل سازشهاست. پس بطور کلی و تا حدودی طبیعی است که رویزیونیستها آنچه را در چپ ها به عنوان «سازش» است، بیشتر تقویت کنند. اما این به این معنی نیست که این نوع «سازش ها» نادرست میباشد. اگر بنا به گفته لنین باید «وفاداری قطعی نسبت به اندیشه های

کمونیسم را با توانایی تن در دادن به هر مصالحه عملی ضروری و مانور و سازشکاری و پیچ و خم و عقب نشینی و غیره توأم ساخت» (همانجا ص ۵۰۹) آنگاه این بطور قطع به نفع اپورتونیستها و رویزیونیستها نخواهد بود و هر چند این قبیل سازشها به هر حال و در کوتاه مدت موجب رشد نسبی آنها نیز خواهد شد (که گریزی از این نوع نوسانها نیست) اما در نهایت بکار پیروزی نهایی ما خواهد آمد.

البته در این خصوص یک نکته منفی نیز وجود دارد. گاه اپورتونیستها و رویزیونیستها در مقابل گرایشهای «چپ روانه» میان کمونیستها بروی این کتاب انگشت میگذارند و به مجادله با «چپ روهایی» کمونیست میپردازند. هر چند آنها مباحث این کتاب را به نفع خود تحریف میکنند ولی این نکته را نمیتوان پنهان کرد که این چپ روی «چپ» هاست که استفاده از این کتاب را به نفع آنها ممکن میسازد. در این خصوص میتوانم به تجربه کشور خودمان رجوع کنم که حزب توده از این کتاب البته با تحریف نکات اساسی آن استفاده میکرد و به اصطلاح میگفتند کتاب مورد علاقه توده ای ها است. ولی این نیز حقیقتی است که بخش اعظم چپ ایران واقعا گرایشهای «چپ روانه» داشتند. از چریکها گرفته تا پیکاریها و رزمندگان و ... هر چند حزب توده کتاب را و البته نابجا به نفع خود اپوتونیسم و رویزیونیسم خود تفسیر میکرد، اما در اینکه چپ های ما این میدان را به او میدادند، تردیدی نیست.

### ۳- جمع بندی نهایی باب از کتاب چپ روی

«و این در حال است که موارد درست آنکه جنبه عمده و جوهر عمده آن میباشد، از زمینه جدا گردیده و تبدیل به دستورالعملی برای رویزیونیسم، اکونومیسم، حماقت پارلمانی، کرنش به خود رویی و عموما دنبالچه بورژوازی شدن، گردیده اند. هر کس که بیش از چند ماهی در جنبش و در اطراف این نیروهای گوناگون بود، به همین روش نقل قولهایی از این اثر را مانند سیلی بر صورت دریافت کرده است. (چه کسانی به ما سیلی میزنند؟) از یک طرف باید آنچه را که درست است تایید کنیم (راستی چه چیز در این کتاب درست است؟) و از طرفی بگوییم که به آن انتقاداتی داریم انتقاداتی که من در اینجا بطور خلاصه جمع بندی کردم» باب، همان نوشته، جملات داخل پرانتز از من است.

ما که انتقاد علمی و جمع بندی علمی ای ندیدیم؟! بخش غیر عمده این کتاب که ما بالاخره متوجه نشدیم کدام بخش است، نادرست است؛ این به جای خود. و بخش دیگر که «جنبه عمده و جوهر این کتاب میباشد نیز از زمینه جدا گردیده و تبدیل به دستور العمل رویزیونیسم گردیده است». چنین است جمع بندی باب!

میپرسیم این «جنبه عمده و جوهر آن» که اگر از «زمینه جدا نشود» درست است، کدامست؟ مگر فرازهای عمده چپ روی که اصلی ترین فصول کتاب را تشکیل میدهد (سوی فصل پنجم که درباره رابطه پیشوایان- حزب- طبقه - توده)، فصول ۶، ۷، ۸، ۹ و بخش نتایج آن نیست که درباره مسئله پارلمان و اتحادیه ها و برخورد به نیروهای غیر پرولتری و سازش ها و اتحاد هاست؟ و مگر باب این همه را مورد نقد قرار نمیدهد و آنها را تنها مخصوص روسیه، و در کل قابل کاربرد «تا آن زمان» و حتی «اشتباه» قلمداد نمیکند؟ مگر باب نمیگوید که «درکل میتوانیم بگوییم که بعضی چیزهایی که آن زمان بکار می آمدند و یا عمدتاً تا آن زمان بکار میآمدند و (یا) منعکس کننده اشتباهات معینی بودند (حتی اشتباهات ثانوی) عمل گردیده و از آنها احکام آسمانی ساخته شده است و در واقع تبدیل به آیه های رویزیونیسم شده اند.» (تاکید از من است).

براستی این «موارد درست» و «جنبه عمده» کدامست که باب خود را مدافع آن نشان میدهد؟ چگونه میتوان با جدا نکردن این جنبه های عمده از «زمینه» به جوهر درست آنها پای بند بود!

آیا باب تعارف نمیکند؟ آیا سخنان در هم و قر و قاطی باب و آنچه در مجموع میگوید به این معنی نیست که این کتاب یعنی تنها کتاب مهم در مباحث مارکسیستی در باره «چپ روی» «تعطیل» و مرخص! براستی با این شکل نقادی، معلوم نیست از این کتاب چه مانده است و چه میماند که بدرد رویزیونیستها نخورد؟

با این تفصیلات باید به مائو آفرین و صد آفرین گفت که از این کتاب برای مبارزه با چپ هایی که جنبش انقلابی طبقه کارگر چین را به شکست های دهشت باری کشاندند، استفاده کرده است. جای بسی شگفتی است که مائو که از این کتاب بویژه تا آنجا که به مسئله «سازش و مصالحه» و «کار میان توده ها» برمیگردد، به شکل خوبی استفاده کرد، دچار رویزیونیسم، اکونومیسم، کرنش به خود رویی و دنبالچه بورژوازی نشد. پارلمان هم در چین نبود و مائو میگوید که چون پارلمان در چین نیست، ما نمیتوانیم استفاده کنیم و اگر موجود بود و نیز امکانش به آنها داده میشد، آنها شاید بر مبنای شرایط، استفاده میکردند.

اگر باب بجای تحویل مشتی از کلمات بی محتوی، بجای بیان یک مشیت نظرات درهم که من از وی بازگو کردم، و بجای اینکه یک نقد آبکی و بی مایه از این کتاب ارائه دهد، به تجزیه و تحلیل نکاتی مشخص از «جوهر» درست این کتاب که «جنبه عمده و درست» آنرا تشکیل میدهد، پرداخته بود و آنگاه بر طبق تجزیه و تحلیل دقیق و بر مبنای شرایط مشخص روز مباحث آن را به پیش میبرد و خطوط تمایز آن از اپورتونیسم و رویزیونیسم را روشن تر تدوین میکرد، آنگاه بی تردید میتوانست در کوتاه کردن دست رویزیونیستها از این کتاب تا حدودی موثر باشد. ولی نقد وی چنین نقشی را ندارد و نخواهد داشت. با یک نقد آبکی، نمیتوان بر



یکی از کتابهای بزرگی که در آن با چپ روی به عنوان انحراف مبارزه شده و نام آن بیماری کودکی نهاده شده است، خط بطلان کشید.

و اما نکته آخر: باب میگوید «هر کس که بیش از چند ماهی در جنبش و در اطراف این نیروهای گوناگون (احتمالا منظور باب راستها است!؟) بود، به همین روش نقل قولهایی از این اثر را مانند سیلی بر صورت دریافت کرده است» او در اینجا هم خودش پاک احساساتی میشود و هم به شیوه نادرستی تلاش میکند از احساسات شنوندگانش بهره برداری کند. البته جایی که منطق کم بیاورد، احساسات تند وارد میدان میشوند.

اما من بویژه درشگفتم که چرا مائو هرگز این سخنان باب را بر زبان نیاورد. شاید اصلا مائو در جنبش انقلابی چین از این کتاب دفاع نکرد؟ شاید در جنبش انقلابی چین «راستها» نبودند؟ پس چرا مائو که در اطراف خود همواره این نیروهای راست را داشت، هرگز گله مند نبود که آنها با نقل قول هایی از این کتاب بر صورت او سیلی زده باشند؟ آیا این به این دلیل نیست که راستها قادر نبودند که به کسی که همواره در مقابل آنها قرار داشت، اتهام «چپ روی» بزنند؟

و اما برعکس، چنانچه مائو با نقل قولهایی از این کتاب و یا بیان نکاتی مشابه نکات این کتاب که در آثار او کم نیست، به گوش چپ روهایی که قربانیان بیشمار به انقلاب چین تحمیل کردند و آنرا بسوی شکست و نابودی میبردند، چندتایی سیلی نواخته باشد، آیا میتوان بر او ایراد گرفت و از او گله مند بود؟



### فصل هفتم - نگاهی گذرا به انتقال مرکز ثقل انقلابات از غرب به شرق

باب در پایان این قسمت از صحبت های خویش به این نکته اشاره میکند که نظرات لنین در این کتاب زمانی ارائه شد که:

«هنوز انتظار پیروزی یا گسترش فوری انقلاب پرولتری به سایر نقاط اروپا و بویژه آلمان و همچنین مرتبط شدن آن با مبارزه ضد استعماری در شرق را داشت. اما بعد کم کم آشکار شد که انقلاب در غرب، بخصوص بالاتراز همه در آلمان به تاخیر افتاده، و ممکن است در واقع طولانی تر از اینکته قبلا لنین و دیگران پیش بینی کرده بودند ، بتاخیر بیافتد... او با بصیرت، آغاز تکوین اوضاع بسوی جابجا شدن هر چه بیشتر کانون انقلاب به شرق را که از زمان لنین تا کنون پدیده ای غیر قابل انکار بوده است، را تشخیص داد..» و هر چند لنین فکر نمیکرد که در غرب مطلقا امکان انقلاب پرولتری نباشد « با این اوصاف او بدرستی تحولاتی را که حقیقتا تازه شروع به ظاهر کردن خود نموده بود را تشخیص داد- یعنی جابجایی بیشتر و بیشتر کانون انقلاب به شرق». همانجا.

به این ترتیب در غرب ثباتی نسبی برقرار شد و کانون انقلاب و انقلابات از غرب به شرق منتقل شد و چیزی نزدیک به یک قرن است که این تداوم داشته است. البته ما در غرب حوادث مهمی چون بحران اقتصادی آمریکا

در پایان دهه سی، جنگ داخلی اسپانیا، جنگ جهانی دوم، شورشها و انقلابات در کشورهای اروپای شرقی، جنگ های پارتیزانی با فاشیستها در کشورهای غربی چون ایتالیا و فرانسه و مبارزات نژادی و بحرانیهای دهه ۶۰ آمریکا، شورشهای انقلابی کارگری- دانشجویی در ۱۹۶۸ فرانسه و ۲۰۰۵ و مبارزات بزرگ در اسپانیا و پرتغال و یونان در دهه هفتاد و تبدیل اشکال فاشیستی حکومت به اشکال دموکراسی بورژوازی، اعتصابات بزرگ کارگران معدن در انگلستان و نبرد کارگران با دولت تاچر و غیره را داشته ایم. اما تردید نمی توان کرد که حجم برخوردها، بحرانیها، اعتصابات، شورشها، قیام ها و جنگ های انقلابی در غرب غیر قابل قیاس با شرق است. از این اشاره، دو نکته مربوط به غرب و شرق بیرون میاید:

یکی اینکه شکست موقتی کمونیستها در غرب بگونه ای اساسی به افت انقلابات در این بخش از جهان و شرایط مشخص تاریخی- جهانی بر میگردد تا به تاکتیکها و شیوه های فعالیت کمونیستها. (۱۵) اگر فرض را بر این بگذاریم که همه آنچه لنین در مورد فعالیت در پارلمان، اتحادیه ها و سازش ها با نیرو های بینا بینی گفته، نادرست و آنچه «چپ» ها و باب نیز به همراه آنها میگوید، درست باشد، با توجه به انشعابات که «چپ ها» کردند و فرصتی که برای پیشبرد تاکتیکهای خود داشتند، باید آنها در عمل صحت تاکتیکهای خود را نشان میدادند. لیکن اینگونه نشد. اتخاذ تاکتیکهای خلاف آنچه لنین میگوید، به پیشرفت امر چپ ها نینجامید(کما اینکه در نیمه دوم سده نوزدهم نیز نینجامیده بود) و خط آنها را در جنبش کارگری و کمونیستی بین المللی حاکم نکرد. بطور کلی ما در نیمه دوم قرن نوزدهم و تمامی قرن بیستم شاهد پیاده شدن متداوم تاکتیکهای مورد نظر باب از سوی نیرو های چپ رو هستیم. شرکت نکردن در پارلمان و تحریم مداوم آن، تشکیل اتحادیه هایی جدا از اتحادیه های حاکم، و دوری از هر گونه سازش با نیروهای غیر پرولتری. اما چنین تاکتیکها نه تنها گز نتوانست چنین چپ هایی را به قدرت برساند بلکه حتی نتوانست آنها را در کوران مبارزات طبقاتی حفظ کند.

باب در همین نوشته خویش میگوید:

«در این مرحله از مبارزه پرولتری و بخصوص وضع طبقه کارگر در کشورهای سرمایه داری، مسلماً لازم است که دوباره و منقدانه به آن نگریسته شود. کاری که ما و برخی دیگر شروع کرده ایم.» همانجا ص ۲۰.

«در آن کشورها (که بی ارتباط با وضع فوق نیست) پرولتاریا، بخشهای وسیعی از آن و توده بطور عمومی، اگر رک و راست بیان کنم، اغلب اوقات زیاد خواهان تغییرات رادیکال در جامعه نیستند. البته قشرها و

بخشهایی هستند که خواهان تغییرات رادیکال میباشند، اما این طور نیست که توده های وسیعی از مردم مکرر خواهان تغییرات رادیکال در کل ساختمان اجتماعی باشند.» جهانی برای فتح، فصل دوم، ص ۶۶.

«در یک طرف این کشورهای پیشرفته وجود دارد که بیشترین نیروهای مولده در آنها متمرکز شده اند، اما تمایلات انقلابی و سطح مبارزات توده ها و آگاهی آنها بطور کلی و اکثر اوقات- حداقل تا به امروز- در سطح خیلی بالائی قرار ندارد. این گفته به هیچوجه با خطی که معتقد است انقلاب در این کشورهای پیشرفته امکان پذیر نیست و حتی امروز نیز چشم اندازی برای آن وجود ندارد، یکسان نیست.» همانجا ص ۶۷.

برای بلشویکها ۱۵ سال فرصت کافی بود تا با اتخاذ تاکتیکهایی که در بالا درباره شان صحبت شد، قدرت را بدست بگیرند. از زمان نگارش نوشته باب تا کنون بیش از ۲۵ سال میگذرد. برخورد نقدانه به آن تاکتیکها و اجرای تاکتیکهایی که باب به آنها معتقد است در عمل، نه تنها موجب رشد و گسترش نیرو های کمونیستی حتی بطور ناچیزی نشده است بلکه به انزوای بیشتر این نیرو ها انجامیده است. چندان که میتوان گفت نسبت به سالهای دهه هفتاد ما نیز (و البته نه تنها در غرب) به عقب رفته ایم. برآستی چگونه میتوان معتقد بود که مثلا در اتحادیه های کارگری انگلیس و (احتمالا مثلا در مبارزه کارگران معدن انگلستان که به گمانم میان آنها با رهبری اتحادیه هاشان تضادهای حادی بروز کرد) یا ایتالیا، آلمان و فرانسه ( برای باز سازی جهان بینی کارگران میانه و تحتانی و خارج کردن آنها از زیر نفوذ «زوباتوفهای» احزاب رویونیست) نباید شرکت کرد و در عین حال انتظار پیشرفت و نرفتن به کنج انزوا را داشت.

همچنین در ادامه نکته اول میتوان گفت ممکن است یک بحران کوچک بین المللی یا جنگی در خود غرب و یا بحران و یا جنگی در شرق، و یا اساسا جنگ جهانی جدیدی وضع را در غرب مختل کند. اگر نیروهای کمونیستی که به هر حال باید با فعالیت طی سالهای طولانی (و اکنون باید گفت بسیار بسیار طولانی) خود را آماده کنند تا بتوانند نقش رهبری را در تحولات جهانی داشته باشند، اگر چنین فعالیتهایی نکرده باشند، چگونه از پس آن اوضاع بر خواهند آمد. آیا آن وضعیت، شبیه وضعیتی نیست که در اروپای شرقی پدید آمد؟

و در اینجا ما به پایان بخش نخست نقد خویش از کتاب باب به نام «فتح جهان» میرسیم. در بخش دوم این نوشته که بطور عمده به نقد باب از رساله مائو به نام «درباره سیاست» میپردازد ما به نکاتی از باب که در باره کتاب چپ روی است بر خواهیم گشت اما نقد کلی ما از نکات باب را درباره این کتاب باید در همین جا پایان یافته تلقی کنیم.

باب در ادامه نقد خویش از لنین به دو مقاله او به نام های «کمتر ولی بهتر» و «انقلاب ما» میپردازد. این بخشها برای ما اهمیت درجه اول ندارد و ما نیز اینک توجه خود را به آنها معطوف نخواهیم کرد و پرداختن به برخی نکات آنها را به فرصتی دیگر واگذار میکنیم. همچنین باب در بخش سوم کتاب خویش به استالین میپردازد. تا آنجا که باب نکات نقادانه مائو در باره استالین را تکرار میکند، نوشته او چیز تازه ای در بر ندارد. و به برخی دیگر از نکات او در ضمن بررسی کتاب «گسست از ایده های کهن» خواهیم پرداخت. به این ترتیب ما به نقد و بررسی باب از مقاله مائو به نام در باره سیاست میرسیم. مقاله ای که بویژه با یکی از مباحث اساسی کتاب «بیماری کودکی» یعنی سازش و مصالحه ارتباط تنگاتنگ دارد و نیز توجه بدان برای جنبش کمونیستی ما واجد اهمیت فراوانی است.

### یادداشت ها

۱- گویا منظور باب باید عمدتاً همین اروکمونیست ها باشد که ادامه احزاب م-ل کمینترن پیش از جنگ جهانی دوم هستند. این جریان ها با بلشویسم و لنینیسم خط و مرز میکشند و باصطلاح چنان عطای لنین را به لقایش بخشیده اند که اصلاً و ابداً به سراغ کتابهای او نمیروند، چه برسد به اینکه برای ارتقای رویزیونیسم خود، از آنها استفاده کنند. این ها عموماً شعار بازگشت به «مارکس جوان» را سر میدهند. مارکسیست - لنینیست ها بعدی نیز عموماً در این جریان ها تحلیل رفته اند.

۲- روشن نیست که در کشورهای سرمایه داری غرب این نیروها چه کسانی هستند: زنان، جوانان، آسیایی ها، اقلیت های ملی و یا نژادی؟ آیا این نیروها کلی همگون و انقلابی هستند و تقسیم جامعه به طبقات - علیرغم برخی یکدستی ها و همگونی های نژادی، ملی، جنسی و نسلی - شامل حال آنها نمیشود؟ میدانیم که در جوامع کنونی تضادهای جنسیتی (ستم بر زنان)، نسلی، ملی و نژادی وجود دارد؛ اما بواسطه اینکه پایه و اساس تقسیم جامعه، نه تقسیم آن به جنسیتها، نسلها، ملیتها و نژادها، بلکه تقسیم آن به طبقات هست، این تضادهای ظاهراً غیر طبقاتی (و نیز علیرغم استقلال نسبی و ظاهری آنها از مبارزات طبقاتی) در تحلیل نهایی مبارزاتی طبقاتی هستند. برای بدست آوردن چنین درکی کافی است که ما همواره دوست و دشمن را در این صفوف و تضادها، از یکدیگر جدا کنیم. آنگاه علیرغم برخی تداخل ها و درهم شدنهای جزئی در صف دوست و دشمن (که عموماً حتی در صف بندی های طبقاتی نیز وجود دارد)، آنچه در نهایت چنان اصل مینماید اینست که طبقات معینی در یکسو و طبقات معین دیگری در سوی دیگر هستند و طبقاتی مخالف حل این تضادها و طبقاتی موافق حل آنها هستند.

۳- «در انگلستان، طبق اطلاع روزنامه سوئدی ... (مورخه ۱۰ مارس سال ۱۹۲۰) عده اعضاء تردیونیون ها از پایان سال ۱۹۱۷ تا پایان سال ۱۹۱۸ از ۵.۵ میلیون به ۶.۶ میلیون رسیده بود یعنی ۱۹ درصد افزایش یافته بود. در پایان سال ۱۹۱۹ این رقم به ۵.۷ میلیون میرسد. من آمارهای مربوط به فرانسه و آلمان را موجود ندارم ولی این حقیقت کاملا مسلم است و بر همه عیان است که در این کشورها نیز عده اعضای اتحادیه ها افزایش فراوانی یافته است.» همان کتاب ص ۴۵۱.

۴- توجه کنیم به مبارزه (اعتصاب، تظاهرات و شورش) کارگران فرانسه در مه ۱۹۶۸ که به اشغال کارخانه ها نیز کشیده شد و جریان مائوئیستی توانست در میان نیروهای انقلابی، دارای نفوذ بسیار زیادی شود. همچنین توجه کنیم به مبارزات کارگران پرتغال در دوران انتقال از حکومت فاشیستی که بخش هایی از آن تحت نفوذ مائوئیست ها قرار داشت. و نیز به مبارزه اتحادیه کارگران معدن انگلستان که یکی از مهمترین و متشکل ترین، و همچنین به نسبت رادیکال ترین مبارزات کارگری در انگلستان پس از جنگ جهانی دوم را، علیه حکام بورژوازی در زمان مارگارت تاچر انجام دادند. همچنین به مبارزات کارگران لهستان (و نیز کارگران اروپای شرقی) در دوره ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۵ که به واسطه تسلط رویونیسم در نظام سرمایه داری دولتی لهستان، بزیر رهبری بورژوازی رفت. و اما تا کنون که بیش از ۳۰ سال از «جهت گیری معین» تازه ی حزب کمونیست انقلابی آمریکا میگذرد، این حزب نتوانسته است در آمریکای دویست میلیونی حتی یک جنبش و یا یک تشکیلات مشهود و ندان گیر از کارگران تحتانی و یا غیر کارگران براه اندازد!

۵- «در دوران تزاریسیم تا سال ۱۹۰۵ در روسیه هیچگونه «امکان فعالیت علنی» وجود نداشت، ولی وقتی زوباتوف عامل اداره آگاهی مجامع و انجمن های کارگری سیاه را برای بدام انداختن انقلابیون و مبارزه با آنها تشکیل میداد، ما اعضاء حزب خود را باین مجامع و و انجمنها میفرستادیم ... و این اعضاء حزب با توده ارتباط بر قرار میساختند و ماهرانه راه برای تبلیغات میافتند و کارگران را از زیر نفوذ زوباتوفها خارج مینمودند.» و در حاشیه همان کتاب «هومبرسونها، هندسونها، ژوئوها، لژین ها، همان زوباتوفها هستند که فرقتشان با زوباتوف ها در جامه و رنگ و روغن اروپایی آنها و در این است که سیاست پلید خود را با شیوه های متمدنانه و نازک کاری شده و دموکراتیک عملی میسازند» همان کتاب، ص ۴۵۳ تاکیدها از من است.

انسان این نکات را میخواند و به وحشت میافتد: چه فدارکاری هایی! چه پشتکاری! گمان نمیکنم (هم چنانکه لنین میگوید) که اگر اتحادیه های کارگری کنونی در غرب بهتر از این مجامع کارگری سیاه نباشند که بوسیله عامل اداره آگاهی تشکیل شده بودند و قصدشان بدام انداختن انقلابیون بود، بدتر از آنها باشند؟! گمان

نمیکنم که این انجمن های کارگری کوچکترین مبارزه ای (حتی برای دستمزد و شرایط کار) با نظام حاکم میگردند. و نیز واقعا بیهوده نبود که بلشویکها طی تقریبا پانزده سال «هفت شهر عشق» را طی کردند و «ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم». آنکس که حوصله ندارد و سریع میخواهد البته دیر به مقصود میرسد! اگر برسد!؟

۶- نظرات باب و کلا حزب کمونیست آمریکا، در خصوص پایگاه اجتماعی حزب کمونیست آشفته و درهم است و صراحت و روشنی لازم را ندارد. گاه این گمان قوت میگیرد که نظر باب و این حزب، متوجه بخش تحتانی طبقه کارگراست که گاه میگوید از کارگران آسیایی، کارگران متعلق به اقلیتهای نژادی و قومی و یا شاید کارگران زن تشکیل شده است. گاه چرخش صورت گرفته و طبقه کارگر نسبت به طبقات دیگر، اهمیت خود را از دست میدهد. مانند همین قطعه بالا که ذکرش گذشت.

و نیز این دو قطعه:

قطعه نخست: «در آن کشورها (که بی ارتباط با وضع فوق نیست) پرولتاریا، بخشهای وسیعی از آن و توده بطور عمومی، اگر رک و راست بیان کنم، اغلب اوقات زیاد خواهان تغییرات رادیکال در جامعه نیستند. البته قشرها و بخشهایی هستند که خواهان تغییرات رادیکال میباشند، اما این طور نیست که توده های وسیعی از مردم مکرر خواهان تغییرات رادیکال در کل ساختمان اجتماعی باشند.» جهانی برای فتح، فصل دوم، ص ۶۶.

صحبت ما بر سر این قشرها و بخش هاست که اگر شامل حال طبقه کارگر شود تنها اقلیت ناچیزی از آن یعنی اقلیت تحتانی را در بر میگیرد. میماند قشرها و بخش های دیگر(!؟) غیر از طبقه کارگر.

قطعه دوم: «در یک طرف این کشورهای پیشرفته وجود دارد که بیشترین نیروهای مولده در آنها متمرکز شده اند اما تمایلات انقلابی و سطح مبارزات توده ها و آگاهی آنها بطور کلی و اکثر اوقات - حداقل تا به امروز - در سطح خیلی بالائی قرار ندارد. این گفته به هیچوجه با خطی که معتقد است انقلاب در این کشورهای پیشرفته امکان پذیر نیست و حتی امروز نیز چشم اندازی برای آن وجود ندارد، یکسان نیست.» همانجا ص ۶۷، در هر دو بخش تاکیدها از من است.

با چنین شرایطی در کشورهای امپریالیستی، روشن نیست چرا باب میکوشد ثابت کند تاکتیک های لنین نادرست (و یا «اپورتونیستی») است. زیرا در چنین شرایطی آنچه اساسی است اصلا تمایل خود توده ها برای تغییرات انقلابی و رادیکال است. اگر در «پرولتاریا، بخشهای وسیعی از آن و توده بطور عمومی» و در «اکثر



اوقات» این تمایل وجود نداشته باشد، بحث بر سر نوع تاکتیک بیهوده است. زیرا با تاکتیک و با اراده روشنفکران نمیتوان تمایل برای انقلاب را ایجاد کرد.

۷- در « بیانیه جنبش انقلابی انترناسیونالیستی»، در بخش مربوط به وظایف کمونیستها در کشورهای امپریالیستی، نظریات درهم و ناروشنی (و نیز گیجی) در مورد این مسئله وجود دارد. در بخشی ضمن بحث از تغییرات ۶۰ سال اخیر در کشورهای امپریالیستی، طبقه کارگر به سه قشر تقسیم میشود. قشر فوقانی اشراف منس، گسترده تر و پر نفوذ تر از گذشته تصویر میشود. و قشر میانی نیز که از نظر بیانیه اکثریت طبقه را تشکیل میدهد، فاقد رادیکالیسم معرفی میشود. میماند قشر تحتانی که در اقلیت است. این قشر نیز عموماً از آسیایی ها، اقلیت های ملی و غیره تشکیل میشود. پایگاه اجتماعی حزب، قشر تحتانی طبقه کارگر دانسته میشود. در عین حال در بیانیه اهمیتی زیادی به اقشار خرده بورژوا در کشورهای امپریالیستی داده میشود و بخش مهمی از وظایف حزب کار در میان اقشار این طبقه دانسته میشود. بطور کلی در بیانیه، گرایش بر این بوده است که نظریات گوناگون بدرجاتی با یکدیگر سازش پیدا کنند. از یکسو این گرایش وجود دارد که تکیه گاه عموماً اقشار تحتانی طبقه کارگر معرفی شود و از سوی دیگر این تکیه گاه چنان در اقلیت است که اتکاء اجتماعی بدان برای حزبی که نماینده اکثریت است اندکی غریب مینماید. ضمناً روشن نیست که محل شکل این کارگران تحتانی نیز کجاست؟ گویا این کارگران نیز در همان اتحادیه های ارتجاعی متشکلند!

همچنین در «بیانیه...» بر طبق سازشهایی که صورت گرفته، در مورد مسئله تاکتیک، ما شاهد نظریات درهمی چون نظریه زیرین هستیم:

«اگر احزاب م- ل- م در کشورهای امپریالیستی از طریق پیشبرد و بکار بست یک مشی توده ای انقلابی، عمیقاً در بین توده های انقلابی ریشه ندوانند، تلاشهایشان در جهت بهره گیری از اوضاع انقلابی بطور جدی تضعیف خواهد شد. تاکتیکها و سبک کار تکوین یافته توسط حزب بلشویک و جمعبندی شده توسط لنین کماکان راهنمای اساسی در تمام این موارد است. ( مشی توده ای انقلابی چیست؟ کدام تاکتیکهای حزب بلشویک؟ مشخصات آن سبک کار چیست؟ لنین در کدام کتاب خویش درباره این تاکتیک ها و سبک کار که قرار است راهنمای ما باشد، جمع بندی کرده است؟) با این همه مارکسیست-لنینیستها - مائوئیست های کشورهای امپریالیستی برای اینکه مشی توده ای انقلابی و سبک کار خود را تدوین کنند، باید تفکر متعارف (منظور کدام تفکر متعارف است) در مورد اشکال «متناسب» مبارزه و تشکیلات و دگم هایی از این قبیل را کنار نهاده (کدامند آن اشکال متناسب مبارزه و تشکیلات؟ و کدامند ان دگم هایی که باید کنار گذاشته

شوند؟) و خصائص ویژه امپریالیسم و ماهیت مبارزه توده ها را تحلیل کرده ، زمینه های مساعد برای پراتیک انقلابی را یافته و اشکال نوین و تشکلات توده ای را ایجاد کند.

همانطور که لنین به روشنی بیان کرد: «ایده آل یک کمونیست، نه منشی تردیونیون، بلکه باید تریبون توده باشد.» حزب م-ل-م در حالی که باید عمدتاً بر اقشار بالقوه انقلابی پرولتاریا اتکا کند، همچنین باید تلاش ورزد که کار انقلابی را بین سایر اقشار و طبقات، منجمله عناصر خرده بورژوازی به پیش برد.» بیانیه...، بخش کشورهای امپریالیستی، ص ۳۰ و ۳۱، جملات داخل پرانتز از من است.

نکات بالا مبهم و درهم است، روشن نیست آنچه زیر نام «تفکر متعارف» در مورد «اشکال» «متناسب» مبارزه و تشکیلات» نقد میشود و «دگم» نامیده میشود، چیست؟ آیا همان سبک کار و تاکتیکهای بلشویکی نیست، که قرار است راهنمای اساسی باشد؟ در این صورت دو عبارت یکدیگر را نقض میکنند! آیا تفکر احزاب رویزیونیست کشورهای امپریالیستی است؟ فرق تفکر رویزیونیستی با تفکری که قرار است راهنمای ما باشد چیست؟ بیانیه در مورد این نکات ساکت است و هیچ نمیگوید.

میتوان به حدس و گمان توسل جست و گفت که بخش نخست عموماً بوسیله احزابی غیر از حزب کمونیست انقلابی آمریکا درخواست شده و بخش دوم احتمالاً نظرات باب و حزب کمونیست انقلابی آمریکا است! گفتنی است که اکنون نزدیک به بیست و اندی سال از تدوین بیانیه میگذرد و ما شاهد «اشکال نوین» مبارزه انقلابی و «تشکلات توده ای» نوین قابل اعتنایی در کشورهای امپریالیستی بویژه در آمریکا نبوده ایم.

۸- میدانیم که در گذشته ضعف های طبقاتی روشنفکران که عموماً بیانگر طبقه خرده بورژوازی هستند، یکی از عوامل مهم اپورتونیسیم در احزاب کمونیستی بوده است. همچنین خرید روشنفکران زمینه های گوناگون (علمی، هنری، سیاسی) بوسیله بورژوازی و نیز خرید روشنفکران احزاب مخالف، همواره جزو سیاست حکام بورژوازی بوده است. سخنان مارکس و انگلس در باره افزایش روشنفکران در حزب و رشد اپورتونیسیم، در نامه شان خطاب به رهبران جناح آیزناخ (براکه، لیبکنشت و ببل) به سال ۱۸۷۹، سخنان لنین در «چه باید کرد» درباره نفوذ اپورتونیسیم همزمان با نفوذ اکادمیسین ها، و نیز در باره صفات روشنفکران و جریانهای خرده بورژوازی در «یک گام به پیش دو گام به پس»، «بیماری چپ روی» و نیز بسیاری از کتابها و مقالات دیگر، سخنان موجز و پر معنای مائو در مقالات «تحلیل طبقاتی جامعه چین»، «انقلاب چین و حزب کمونیست چین»، «دموکراسی نوین»، «سمت جنبش جوانان» و نیز بسی از مقالات و نوشته های دیگرش، مباحث مارکسیستی درباره این قشر و طبقه را نشان میدهد.

این مباحث عموماً شامل دو نکته اساسی است: یکم جریانهای میانی جامعه و طبقات، اقشار و گروه های گوناگونشان (خرده بورژوازی سنتی و مدرن، تولید کوچک و کسبه جزء، کارمندان، معلمین، استادان دانشگاه، روشنفکران از هر نوع آن) عموماً ناپیگیرند و با ورودشان به حزب تمامی خصال خرده بورژوازی را وارد حزب میکنند و دوم اینکه بسیاری از روشنفکران در نیمه راه از حرکت رو به پیش باز میمانند و از مبارزه کناره گیری میکنند. و بخش مهمی از آنها بوسیله بورژوازی خریداری گشته به اردوگاه بورژوازی میپیوندند. از نظر لنین و مائو تنها اقلیت ناچیزی از روشنفکران مبارزه را ادامه میدهند و تا پایان به امر طبقه کارگر وفادار میمانند. تجربه انقلاب ایران بردرستی این نظرات گواهی میدهد. تحقیق و بررسی در مورد روشنفکران ایران طی ۱۰۰ سال اخیر و بویژه روشنفکران چپ در سالهای پس از انقلاب ۵۷ میتواند موجب غنای هر چه بیشتر این نظرات گردد.

۹- ضمناً این نکته غریب می نماید که از زمان طرح این بحثها (که از دهه ۶۰ مطرح بوده یعنی نزدیک به ۵۰ سال) تا کنون نیز در هیچ کجای دنیا، انقلاب دموکراتیک و یا سوسیالیستی پیروزمندی (و یا حتی غیر پیروزمندی) با تکیه اجتماعی به گروهایی همچون اقلیتهای نژادی (مبارزه ملت‌های آفریقا بر علیه استعمار و آپارتاید، از بحث ما بیرون است) یا اقلیتهای ملی و یا جنسیتی (زنان) و فکری (دانشجویان) سنی (جوانان)، بوقوع نیبوسته است. گرچه زمانی که ما از طبقه کارگر صحبت میکنیم، اکثریت این بخشها را دربر میگیرد. یعنی اکثریت چشم گیر این بخشها، نژادها، ملیتها، زنان و جوانان یا کارگر و وابسته به زحمتکشان هستند و یا فرزندان آنها. بدینسان تکیه اجتماعی به طبقه کارگر و مبارزه در راه طبقه کارگر میتواند به تمامی این تضادها توجه ویژه کند و جایگاه و اهمیت در خور هر کدام از آنها را به آنها ببخشد. و نیز در هر زمان هر کدام از این تضادها عمده میشود توجه ویژه به آن بکند.

۱۰- در روسیه، زمانی که پیشروان این طبقه و بخش مهمی از آن به دلیل انقلاب و جنگ داخلی از بین رفت و یا بواسطه نابودی کارخانجات بیکار و سرگردان شد؛ حزب کمونیست بدون پایگاه طبقاتی شده، خودش دست به ایجاد، بازسازی و ترمیم آسیب های وارده شد و پایگاه طبقاتی خود، یعنی طبقه کارگر را دوباره ایجاد کرد؟! اگر طبقه به حزب پا میدهد حزب بی طبقه شده نیز، طبقه خود و پایگاه اجتماعی خود را باز سازی میکند.

۱۱- البته زمانی که باب به اجرای «حرف به حرف» کتاب لنین بوسیله رهبران جنبش کمونیستی اشاره میکند بطور مستقیم مائو را که یکی از این رهبران بود که از این کتاب به شکل مفیدی بهره برد، به «دگماتیسم» متهم میکند و این بطور کلی با مباحث اساسی وی در مورد مائو تضاد فاحشی دارد.

۱۲- کتاب بیماری چپ روی ص ۴۷۲. گفتنی است که باب برای اینکه بتواند نقادی همراه با استدلالات ضعیف و جمع بندی در کل نادرست خود را، در بررسی جنبش کمونیستی «درست» جلوه دهد، همواره از این گفته لنین استفاده میکند. بر طبق این گفته لنین چیزی وجود ندارد که در شرایط معین نتواند به ضد خود تبدیل شود. بدینسان از نظر باب که تیغ انتقاد از گذشته چپ را بدست گرفته، مارکس، لنین و مائو در نقطه های معینی در اندیشه شان به ضد خودشان تبدیل شده اند. بحث مفصل تر درباره این مسئله را، در بخشهای بعدی پی میگیریم.

۱۳- «با پیشاهنگ تنها نمیتوان پیروز شد. گسیل پیشاهنگ به نبرد قطعی، مادامکه تمام طبقه و توده های وسیع خط مش پشتمانی مستقیم از پیشاهنگ و یا لاقط خط مشی بی طرفی خیر اندیشانه ای را نسبت به وی در پیش نگرفته و ناتوانی کامل خود را در پشتمانی از دشمن وی نشان نداده اند، نه تنها سفاهت بلکه جنایت خواهد بود. و اما برای آنکه واقعا تمام طبقه و واقعا تمام توده های وسیع زحمتکش و تحت ستم سرمایه چنین خط مشی را در پیش گیرند، ترویج و تبلیغ تنها کافی نیست. برای اینکار تجربه سیاسی خود این توده ها لازمست. چنین است قانون اساسی کلیه انقلابهای کبیر، که اکنون نه تنها روسیه، بلکه آلمان نیز با نیرو و برجستگی حیرت انگیزی آنها تایید نموده است.» همان کتاب ص ۵۰۷، تاکیدها از من است. این نکات در «بیانیه جنبش بین الملل کمونیستی» نیز مندرج گشته است. نگاه کنید به ص ۲۷.

۱۴- در واقع زمانی که ما میگوییم خط سیاسی-ایدئولوژیک تعیین کننده است. اولاً این خط باید درست باشد یعنی در پراتیک نتیجه بدهد و ما را به پیروزی برساند، نه اینکه چون ما فکر می کنیم درست است، پس درست است. دوما معنای اینکه خط سیاسی-ایدئولوژیک تعیین کننده است، این است که خط همه چیز نیست. یعنی مسائل بسیاری در کار یک حزب وجود دارد (مانند خط سیاسی-ایدئولوژیک، تشکیلات، وحدت تئوری و پراتیک، مشی توده ای، انتقاد و انتقاد از خود) که یکی از آنها خط است که تعیین کننده همه آنهاست. اما بدون حل این مسائل، یا دقیقتر بدون تجلی خط در این مسائل، خط تعیین کننده چه چیزی خواهد بود؟ مثلاً بدون مشی توده ای، خط تعیین کننده چیست؟ یعنی بدون بکار بست خط در مبارزه عملی خود

توده ها، خط سیاسی-ایدئولوژیک چه ارزشی دارد؟ کتاب «یک درک پایه ای از حزب کمونیست چین» این مسائل را به شکل روشنی، تراز بندی میکند.

مواضع باب در مورد این مسائل در کتاب «اگر قرار است انقلابی باشد باید یک حزب انقلابی باشد» نوشته شده است که عموماً سطحی، درهم، متناقض و بعضاً تحریف گرانه است. در بخشی که به نقد برخی از مهمترین نظرات این کتاب میپردازم، این نکات را اثبات خواهم کرد.

۱۵- بطور کلی طی یکصد سال اخیر در کشورهای غربی ثبات نسبی برقرار شد و در مجموع هیچکدام از مهمترین کشورهای غربی در رده حلقه ضعیف امپریالیسم قرار نگرفتند. مبارزه و انقلاب در کشورهایی که گاه نشان میدادند میتوانند تبدیل به حلقه های ضعیف شوند، مانند اسپانیا، یونان و پرتغال و یا کشورهای شرق اروپا اغلب یا در نطفه خفه شده و یا به بیراهه کشیده شدند. و این دوعلت اساسی داشت:

یکی اینکه فعالیت کمونیستها در این کشورها عموماً افت چشمگیر داشت و ضعیف بود و نیز آغشته به انواع اشتباهات و انحرافات. و برخی از این اشتباهات نیز به کمینترن باز میگشت. علت دوم مربوط است به مداخله خارجی. در هر کشوری که اندکی مبارزه، شورش و چیزی نزدیک به بهم ریختگی اوضاع بروز میکرد، تمام امپریالیستها بسیج میشدند و تمامی نیروی اقتصادی - سیاسی خویش را به جریان میانداختند تا اوضاع در آن کشور از کنترل خارج نشود.

البته همین علتها در شکست انقلابات بخشی از کشورهای تحت سلطه نیز عمل کرد، اما دامنه مبارزه و شورش و جنگ و قیام چنان دامنه این کشورها را در بر گرفت که هرگاه امپریالیستها تمامی تلاش خویش را بکار میبردند که اوضاع کشور یا کشورهایی را تحت کنترل در آورند بازهم اوضاع در کشور یا کشورهایی، از کنترلشان خارج میشد و جنبش انقلابی تحت رهبری کمونیستها (و یا حتی خرده بورژوازی و بورژوازی ملی) میتوانست یا به پیروزی برسد و یا پیروزی های معینی را کسب کند.

مثال بارز این مسئله، فوران مبارزه و انقلاب در سه کشور مهم آسیا یعنی هند، ایران و چین است. در حالیکه در دو کشور نخست مبارزه انقلابی بدلیل ضعف نیروهای انقلابی و مداخله خارجی در مجموع به شکست کشیده شد، در کشور چین انقلاب پیروز شد و این از یکسو به بدلیل رهبری درست حزب کمونیست بود و از سوی دیگر به این دلیل که درگیری مشخص میان امپریالیستهای ژاپن از یکسو و آمریکا و انگلستان از

سوی دیگر، مانع مداخله متحد امپریالیستی در امور چین میگشت و در نتیجه امپریالیستها را به عنوان یک کل تضعیف میکرد.

### پیوست

مثلا به این بخش از سخنان یکی از هواداران باب توجه کنیم:

« بگذارید کمی تحریک آمیز صحبت کنیم: دست مارکسیسم باز است که در جریان تکامل و یا تصحیح شناخت و تحلیل خود از جامعه کنونی، تضادها و نیروهای محرکه نظام موجود، مفهوم و نقش طبقه انقلابی را آنگونه که تا به حال پذیرفته شده، زیر سوال ببرد. به این معنی، جانبداری مارکسیسم اساسا به معنی جانبداری از خود علم و حقیقت عینی و روش علمی برای تحلیل و تغییر جهان مادی است.» نکاتی درباره حقایق علمی و بینش کمونیستی، سایت جمعی از فعالین کارگری.

«مفهوم و نقش طبقه انقلابی را آنگونه که تا کنون پذیرفته شده زیر سؤال» بردن یعنی چه؟! نویسنده مقاله که احتمالا یک روشنفکر است میخواهد برای کنار گذاشتن طبقه کارگر بعنوان نیروی مولد نوینی که گورکن سرمایه داری و سازنده آینده کمونیستی است، زمینه سازی کند و به آن پوشش علمی بدهد و در عوض نقش روشنفکران را گنده کند.

البته نه دست مارکسیسم بلکه دست «سنتز نوین» باب و «کمونیسم» باصطلاح انقلابی او باز است تا هر کاری میخواهد بکند. حتی میتواند در پی به مقام خدایی رساندن نقش روشنفکران و حزبش، در برابر طبقه و توده، هر آسمان و ریسمانی ببافد، و حتی ژست «جانبداری از خود علم، حقیقت عینی و روش علمی برای تحلیل و تغییر جهان مادی» بگیرد. اما دست علم مارکسیسم نیز باز است تا نه تنها بر نقش طبقه کارگر آنگونه که تا کنون پذیرفته شده صحنه بگذارد بلکه تاکیدی بیشتر بر آن در جنبش «چپ» ایران کند که تمامی تمجیدش از این طبقه عمدتا قلابی است و بر عکس عمدتا نخبه گرا است. بدینسان جانبداری از علم مارکسیسم، لیننیسم و مائوئیسم یعنی جانبداری از نیروهای مولد نوینی که در بطن نظام سرمایه داری رشد و تکامل یافته اند، یعنی جانبداری از طبقه کارگر و توده های زحمتکش. یعنی خدمتگزار طبقه کارگر و زحمتکشان بودن وهمچنانکه مائو گفت یعنی «گاو توده ها بودن»!؟

از سوی دیگر دست علم مارکسیسم باز است تا ضمن اهمیت قائل شدن برای نقش روشنفکران در جنبشهای انقلابی-دموکراتیک و انقلابی-کمونیستی بر این «حقیقت عینی» تاکید ورزد که تنها اقلیتی از

روشنفکران قادرند تا پایان با طبقه کارگر و زحمتکشان باقی بمانند. آنها کسانی هستند که با توده ها درمیآمیزند و افکار و احساسات بورژوازی و خرده بورژوازی خود را تبدیل به افکار و احساسات پرولتری میکنند. این پیوست پس از خواندن مقاله بالا اضافه شد.





## فصل هشتم - گسست «رادیکال» باب

### ۱- نقد باب از یک اصل تاکتیکی

«همراه با این تمایل (از نظر باب در مائو تمایلی مبنی بر تک خطی دیدن پیشرفت وجود داشته است) گرایش معینی در مائو مرتب خود را نشان میداد، گرایشی مبنی بر اصل ساختن از سیاست سود بردن از تضادهای میان دشمنان و مغلوب کردن یک به یک آنها. برای مثال این گرایش در مقاله «درباره سیاست» او که در دوران جنگ ضد ژاپنی نوشته شد، بصورت متمرکز مطرح گشت. استفاده از تضادهای میان دشمنان، مغلوب کردن یک به یک آنها و غیره، دقیقاً یک سیاست درست در آن شرایط مشخص بود و میتواند تحت شرایط متفاوت بسیاری یک سیاست درست باشد. اما رساندن آن به سطح یک اصل کلی اشتباه است.» (فتح جهان، فصل نخست، ص ۵۸، تاکید از باب است).

چنین است آنچه باب در آغاز ورود به نقد مائو و این روش تاکتیکی مینویسد. آنچه باب میگوید این است که این سیاست گرچه در آن «شرایط مشخص (دوران جنگ ضد ژاپنی) درست بود و میتواند تحت شرایط متفاوت بسیاری یک سیاست درست باشد.» اما این گرایش در مائو بود که آن را به یک اصل کلی ارتقاء دهد در حالیکه از نظر باب این روش نباید به یک اصل ارتقا داده شود.

« فکر میکنم در ارتباط با این مطلب باید مشخصاً به فرمولبندی زیر رجوع کنیم. یعنی همان اصلی که مائو راهنمای تاکتیکی شان میخواند: «بکارگیری تضادها، جلب عده وسیع، مخالفت با عده قلیل و تار و مار کردن دشمنان یکی پس از دیگری.» (این جمله از مقاله در باره سیاست مائو است) باز هم تکرار میکنم، چگونگی برخورد آنها به مسئله جبهه واحد ضد ژاپنی بویژه در آن مرحله از مبارزه اشتباه نبوده و در واقع امری با اهمیت و راهنمای پیشرفت انقلاب در چین و بعد از آن مرحله بود. ولی فکر نمیکنم تبدیل آن به یک اصل عام صحیح باشد. (باب، گسست از ایده های کهن، ص ۴۲، تاکید از من است. از این پس تنها تاکید نویسندگان مینویسم) و

« بیائید به اصل مطالب بپردازیم: استفاده از تضادها و شکست دادن دشمنان یکی پس از دیگری. اینطور به نظرم میرسد که برای درک صحیح باید دانست چنین سیاستی را الزامات تحمیل کرده اند. حتی آنجا که این سیاست صحیح است - بوسیله الزامات و رابطه واقعی نیروها (این عبارت کاربردی رویونیستی دارد ولی میتواند از زاویه صحیح نیز بکار گرفته شود) (۱) در یک زمان معین تحمیل شده است، اگر رابطه مورد بحث در شرایط مشخص حرکت و تکاملش و نه بعنوان مقوله ای متحجر و منجمد، درک شود. اگر بخاطر رابطه نیروها در

یک زمان معین شما با لزوم استفاده از تضادهای بین دشمنان بخاطر شکست دادن آنها یکی پس از دیگری روبرو شدید، قبول. ممکن است کاملاً صحیح باشد. ولی اگر از آن اصلی عام ساخته شود، بطور اتوماتیک به بحث مخالف لنین مثلاً در برخورد به جنگ اول جهانی بدل میشود. لنین مرتباً اصرار داشت که و بنظر میآید تقریباً بکارگیری ناجوراصل یکی پس از دیگری را مسخره میکنند... تقریباً بنظر میآید که لنین اصل سازی از گرایش یکی پس از دیگری شکست دادن دشمنان را - یا بطور مشخص تر کوشش در بکارگیری آن در مقیاس جهانی را- استهزا میکند.» (همان جا. ص ۴۲ و ۴۳)

## ۲- برخی نکات درباره نقد باب

پس باب هرچند میپذیرد که گرایش به این سیاست بصورتی دقیق در بسیاری شرایط درست باشد. اما از نظر او نباید گفت که در همه و هرگونه شرایطی درست است. چیزی که باب با آن مخالف است همانا اصل ساختن از این گرایش و روش تاکتیکی است. پس میتوان این گونه استنتاج کرد که باب موافق بکارگیری این گرایش سیاست تاکتیکی در شرایط گوناگون و متفاوت حال و آینده است. یعنی میتواند در سیاست ما از آن استفاده شود. و با توجه به قید «بسیاری شرایط» و عدم قید مشخص کمی برای سیاست مقابل آن یعنی «زدن همه با هم دشمنان»- و موکول کردن آن به زمانی که ما از نیروهای دشمن برتر باشیم- میتوان این گونه برداشت کرد که این سیاست «زدن یک به یک» احتمالاً باید در تاکتیک ما عمده باشد. (۲)

البته در قطعاتی که ما نقل کردیم باب از یک طرف میگوید لنین بکارگیری ناجوراصل یکی پس از دیگری را مسخره میکند و از طرف دیگر میگوید لنین اصل سازی از این گرایش را استهزا میکند. با توجه به اینکه در مجموع نقد باب متوجه اصل سازی است نه «ناجور بکار بستن یک اصل»، علی القاعده ما باید این جمله را ندیده بگیریم. زیرا مخالف تمامی مباحث باب است و اگر آنرا مبنا کنیم دلیلی برای هیچکدام از مباحث باب نخواهیم یافت. روشن است که بین بکار بردن ناجور اصل و به اصل تبدیل کردن یک گرایش، تفاوت از زمین تا آسمان است. ضمناً در همین قطعه، باید به این نکته توجه داشت که اگر لنین بکارگیری ناجور این اصل و یا اصل ساختن از یک گرایش را مسخره میکند به هر حال باید این گرایش یا اصل، نخست در سیاست تاکتیکی مارکسیستها دارای سابقه ای بوده باشد و دوم اینکه در همان جنگ جهان اول سوسیال دمکراتهایی بوده اند که معتقد بوده اند که باید امپریالیستها را تک به تک زد.

همچنین در همان قطعه بالا باب سخن از میراند که لنین «- بطور مشخص تر کوشش در بکارگیری آن در مقیاس جهانی را- استهزا میکند.» این به این معنی است که از نظر باب کوشش در بکارگیری این «گرایش» یا

«اصل» در مقیاس کشوری و در هر کشور مشخصی از نظر لنین اشکالی نداشته است. و اشکال فقط در بکارگیری آن در مقیاس جهانی است. بدینسان ما به این دیدگاه میرسیم که سیاست «یکی پس از دیگری» در مقیاس کشوری عیب و اشکالی ندارد. اما در مقیاس جهانی درست نیست. پایین تر خواهیم دید که موضع باب در مورد کاربرد این سیاست در مقیاس کشوری نیز مردد است.

در مورد این «درست نبودن در مقیاس جهانی» نیز باب در جملات خود از عبارت «و بنظر می‌آید تقریباً» «و تقریباً بنظر می‌آید» استفاده میکند. یعنی حکم خود را با اطمینان تام و تمام طرح نمیکند. اینکه چرا باب حکم خود را با اطمینان کامل طرح نمیکند جای بسی پرسش دارد. چرا باب نمیگوید لنین مخالف بکارگیری این اصل در مقیاس جهانی است و میگوید «تقریباً به نظر میرسد» چنین است؟ چرا باب نمیگوید لنین اصل «یکی پس از دیگری» را مسخره میکند و میگوید «تقریباً به نظر میرسد» که مسخره میکند. آیا در نظرات لنین در مورد این سیاست نکاتی وجود دارد که مانع از این است که باب با اطمینان کامل نظرات خود را طرح کند؟

پس نه تنها مسئله اصل بودن و اصل نبودن متضاد است بلکه کاربرد جهانی و کشوری نیز متضادند و نیز باب همه اینها را با اطمینان طرح نمیکند و معتقد است که «تقریباً به نظر میرسد» لنین چنین مقاصدی دارد.

از سوی دیگر اگرچه باب مخالف اصل ساختن از چنین سیاستی است بیشتر از آن حداقل در زبان و در ظاهر مخالف اصل ساختن از سیاست ضد آن میباشد. به عبارت دیگر باب مخالف این است که عکس این سیاست یعنی برخورد یکدست به امپریالیستها و عدم استفاده از تضادها و نیز نابودی همه دشمنان به یک باره به صورت یک اصل تاکتیکی در آید. زیرا این بخودی خود روشن است که زمانی که شما سیاست استفاده از تضادها و زدن یک به یک را در بسیاری شرایط درست میدانید این به این معنی است که آنرا مطلق نمیکنید و نمیگویید در همه شرایط. بنابراین در موارد دیگر غیر از آن «بسیاری» عکس این سیاست درست است. ولی اگر از دیدگاه عکس این سیاست یعنی «نابودی همه دشمنان با هم» نگاه کنیم زمانی که در شرایط معین بسیاری سیاست مقابل آن یعنی سیاست «استفاده از تضاد و نابودی یکایک دشمنان» درست باشد آنگاه «نابودی همه دشمنان با هم» نیز به سیاستی که نمیتواند اصل عام تاکتیکی شود، تبدیل میگردد. (۳)

البته باب تلاش میکند تنها چین را به عنوان مثال مشخص خود بیاورد و نیز تلاش میکند مثال خود را در مورد چین تنها به تجربه جنگ ضد ژاپنی محدود نماید. گویا تنها یک مثال مشخص برای درستی چنین سیاستی میماند که آن هم تجربه جنگ ضد ژاپنی در چین است. آنچه در اینجا غریب می‌نماید اینست که مائو

این گرایش را داشته باشد که سیاستی را به یک اصل تبدیل نماید که تنها در یک مورد مشخص کمتر از دهسال (تجربه جنگ ضد ژاپنی) در یک مبارزه مشخص بکار گرفته شده باشد. البته باب دربخشهای بالا از گرایشی در سیاست مارکسیستی که بوسیله مائو بنادرست به اصل تبدیل میشود، سخن میگوید اما با سکوت خود در مورد گذشته این گرایش و سیاست تاکتیکی و با برخورد مذدبذ خود به شیوه تاکتیکی مزبور حتی به عنوان باصطلاح گرایش، این روش تاکتیکی را چنان تیره و تار میکند که بالاخره روشن نیست سیاست مزبور از کجا آمده است.

مسئله دیگری که باید مد نظر قرار داد اینست که باب در قطعات بالا، مسئله استفاده از تضادها و شکست دادن تک دشمنان یکی پس از دیگری را به عنوان محور نقد خویش انتخاب میکند اما درگفته ای که از مائو میآورد نقطه نظر خود را بطور مستقیم در مورد مسئله «جلب عده وسیع» و «مخالفت با عده قلیل» ذکر نمیکند. (گرچه در مثالی که پایین تر از وی میآوریم نظرش را بگونه ای غیر مستقیم قید میکند.) و ضمناً با توجه به نکاتی که باب در نقد سیاست پیشنهادی لنین در برخورد به نیروهای بورژوایی حزب طبقه کارگر در انگلستان میآورد، متوجه این موضوع هستیم که او مخالف سیاست اتحاد و سازش با نیروهای غیر پرولتری است.

با توجه به مسائل بالا که از جهت مباحثی که مطرح میکنیم دارای اهمیت است، اینک به سخنان باب توجه میکنیم:

اولین نکته ای که در تمامی این قطعاتی که ما از باب بازگو کردیم توجه ما را بخود جلب مینماید این است که این روش تاکتیکی اصلی مارکسیستی نبوده است و این مائو بوده است که بویژه با توجه به بکار بست آن در دوران جبهه ضد ژاپنی گرایش داشته آن را به یک اصل تبدیل کند. و گویا این سیاست پیش از او هیچ پیشینه ی استواری در آموزشهای مارکسیسم و بکارگیری آن در تجارب مارکسیستها وجود نداشته و از جانب مارکس، انگلس، لنین، استالین هیچگونه صحبت منسجمی در مورد آن نشده است. آنچه باب بطور مبهم و گنگی از آن سخن میراند همانا وجود یک «گرایش» در سیاست تاکتیکی مارکسیستها بوده است.

از دید باب چنانچه ما این «گرایش» را به یک «اصل» تبدیل کنیم خلاف نظر لنین «مثلاً» در جنگ جهانی دوم عمل کرده ایم. (درمباحث بعدی در مورد سیاست لنین در جنگ جهانی اول صحبت خواهیم کرد). بنابراین گویا از نظر باب لنین درباره این سیاست سخن مهمی بمیان نیاورده و گویا این بویژه لنین نبوده که بر مبنای آموزشهای تاکتیکی مارکس و انگلس نقش مهمی در پرداخت، کاربرد و تکامل این اصل و سیاست

تاکتیکی داشته است . باب با بدور انداختن کتاب «بیماری کودکی چپ روی» که نه پیش از جنگ جهانی اول بلکه درست پس از جنگ جهانی اول نوشته شده است بسیاری چیزها را فراموش کرده است!؟ و چه فراموشی نابخشودنی ای!؟

بنابراین نخستین وظیفه ما در این نوشته این است که اثبات نماییم این یک اصل تاکتیکی مارکسیستی است و به هیچوجه از ذهن مائو و بر مبنای شرایط مشخص کشور چین بیرون نیامد. بلکه مدتها پیش از مائو وجود داشته و اتفاقا و بویژه این لنین بوده که چنین تاکتیکی را با روشنی و دقت بیشتری طرح کرده، به آن نظم، گستره و تعمیم بیشتری بخشیده و در پراتیک انقلاب روس و در دوران امپریالیسم به نحو احسن از آن استفاده کرده است. و مسئله چون تمامی اصول مارکسیسم در مورد بکار بست درست یا نادرست آن است. ضمن آنکه هرگاه از دید شرایط واقعی نگریسته شود برخی زمانها شرایط بکار بست شسته رفته آن وجود دارد و در برخی زمانها این شسته رفتگی وجود ندارد یعنی شرایط بغرنج است و بکار بست آن با پیچیدگیهایی روبرو است.(۴)



## فصل نهم - پیشینه های تاریخی روش تاکتیکی بر خورد به نیروهای مختلف در مارکسیسم

### ۱- مارکس و انگلس

ما نخست سراغ مارکس و انگلس میرویم و مهمترین اثری که در آن تاکتیک کمونیستها شرح داده شده است یعنی «مانیفست حزب کمونیست» را ورق میزنیم :

در بخش ۴ به نام «مناسبات کمونیستها با احزاب مختلف اپوزیسیون» چنین میخوانیم:

« کمونیستها برای رسیدن به نزدیک ترین هدف ها و منافع طبقه کارگر مبارزه میکنند ولی در عین حال در جریان جنبش کنونی از آینده نهضت نیز مدافعه مینمایند. در فرانسه کمونیستها، در مبارزه با بورژوازی محافظه کار و رادیکال به حزب سوسیال دمکرات گرویده اند بدون آنکه از حفظ حق انتقاد نسبت به جملات و توهماتی که از زمان انقلاب سنت شده است، صرف نظر کنند.

در سوئیس کمونیستها از رادیکال ها حمایت میکنند ولی از نظر دور نمیدارند که این حزب از عناصر متضاد تشکیل شده است که قسمتی شامل سوسیال دموکرات به سبک فرانسه و قسمت دیگر شامل بورژواهای رادیکال است.

در میان لهستانیها، کمونیستها از حزبی که انقلاب ارضی را شرط نجات ملت میداند، یعنی همان حزبی که در سال ۱۸۴۹ قیام کراکوی را بر پا کرده است، پشتیبانی مینماید.

در آلمان حزب کمونیست، تا زمانیکه بورژوازی روش انقلابی دارد، همراه بورژوازی بر ضد سلطنت مستبد و مالکیت ارضی فئودال و جنبه ارتجاعی خرده بورژوازی گام بر میدارد.

ولی حزب کمونیست حتی لحظه ای هم از این غافل نیست که حتی المقدور، در مورد تضاد خصمانه بین بورژوازی و پرولتاریا، شعور و آگاهی روشن تری در کارگران ایجاد کند تا کارگران آلمانی بتوانند بلافاصله از ان شرایط اجتماعی و سیاسی که سیادت بورژوازی بایستی بار آورد مانند حربه ای بر ضد خود او استفاده کنند و

فورا پس از برانداختن طبقات ارتجاعی در آلمان، مبارزه بر ضد خود بورژوازی را شروع نمایند» (مانیفست، ترجمه فارسی ص ۸۷ و ۸۸).

## ۲- انگلس

انگلس همین سخنان را در مقاله ای بنام «مارکس و روزنامه راین» که بسال ۱۸۸۴ نوشته تکرار میکند و در باره همین بخش از مانیفست چنین میگوید:

«هیچ برنامه تاکتیکی هرگز به این خوبی این برنامه خود را توجیه نموده است. این برنامه که در آستانه انقلاب طرح شد، از انقلاب سر بلند بیرون آمد. از آن هنگام تا کنون هرگاه حزب کارگری از آن منحرف گردیده، سزای انحراف خود را دیده است. و امروز تقریباً پس از چهل سال، این برنامه از مادرید تاسن پترزبورگ بمتابه مشی هدایت کننده تمام احزاب کارگری طبقاتی آگاه اروپا خدمت نموده است.»

چنین است «گرایش مورد نظر باب»!

و انگلس مستقل از مارکس:

مهمترین متن انگلس همان است که لنین در آغاز فصل هشتم کتابش «بیماری کودکی» بنام «آیا هیچ صلح و مصالحه ای ماذون نیست» میآورد: یعنی «برنامه کمونارها بلانکیست». در این بخش انگلس سه بار مفهوم «سازش» را تکرار میکند و کمونارهای بلانکیست را مورد نقد قرار میدهد. بخشهایی از متن انگلس:

«ما کمونیست هستیم» (مطلبی است که کمونارهای بلانکیست در بیانیه خود مینویسند) «زیرا میخواهیم بدون توقف در ایستگاههای بین راه و بدون تن در دادن به مصالحه که فقط روز پیروزی را به عقب میاندازد و دوران بردگی را طولانی میسازد به هدف خویش نائل آئیم.» (پایین تر و در مثال باب خواهیم دید که چگونه باب همین عبارات بلانکیست ها را تکرار میکند) کمونیستهای آلمانی از آنرو کمونیست هستند که از خلال کلیه ایستگاههای بین راه و کلیه مصالحه هایی که موجب ان خود آنان نبوده بلکه سیر تکامل تاریخ است، هدف نهایی را واضح میبینند و دائماً تعقیب میکنند... بلانکیست ها از آن جهت کمونیست هستند که خیال میکنند چون خودشان (تاکید از انگلس) میخواهند از روی ایستگاههای بین راه و مصالحه ها جستن نمایند دیگر همه چیز روپراه است... چه ساده لوحی کودکانه است که انسان ناشکیبایی خود را استدلال تئوریک جلوه گر سازد.» (انگلس، «برنامه کمونارهای بلانکیست»).



## ۳- لنین

حتی پیش از بلشویسم و در آغاز فعالیت «اتحادیه مبارزه در راه آرمان طبقه کارگر سن پترزبورگ» تدوین چنین روشی را از سوی لنین که راهنمایش «مانیفست حزب کمونیست» است، میبینیم. ما تنها به قطعه ای از «وظایف سوسیال دمکرات ها» بسنده میکنیم:

«در خصوص روشی که طبقه کارگر- که مبارزیست بر ضد حکومت مطلقه - باید نسبت به کلیه طبقات و گروه های اجتماعی سیاسی مخالف دیگر، داشته باشد متذکر میشویم که این روش را اصول اساسی سوسیال دمکراتیسم که در کتاب مشهور «مانیفست کمونیست» بیان شده است، دقیقاً تعیین نموده است. سوسیال دمکراتها از طبقات مترقی اجتماع بر ضد طبقات مرتجع، یعنی از بورژوازی بر ضد نمایندگان ملاکیت ممتاز و صنفی و بر ضد عمال دولتی و از بورژوازی بزرگ بر ضد حرص و ولع ارتجاعی خرده بورژوازی، پشتیبانی خواهند کرد. این پشتیبانی هیچ صلح و مصالحه ای را با برنامه ها و اصول غیر سوسیال در نظر نداشته و آن را ایجاب نمیکند. این پشتیبانی از متفق است بر ضد دشمن معین (تاکید از لنین)، و این پشتیبانی را هم سوسیال دمکراتها از اینجهت مینمایند که سقوط دشمن مشترک را تسریع کنند. ولی آنها از این متفقین موقتی هیچ انتظاری برای خود (تاکید از لنین) نداشته و هیچگونه گذشتی هم به آنها نمیکنند.» (و این همان سیاستی است که باب بگونه ای گنگ از آن سخن میراند و ماست مالی میکند و از آن میگذرد. نگاه کنید به پاره ی دوم همین نوشته) و در ادامه «سوسیال دمکراتها از هر جنبش انقلابی بر ضد رژیم معاصر، از هر ملیت ستمدیده، از هر مذهب مورد تعقیب، از هر صنف تحقیر شده و غیره درمبارزه آنها در راه احراز تساوی حقوق پشتیبانی میکنند» (لنین، منتخب آثار یک جلدی، ترجمه فارسی).

همین سیاست است که در کوچکترین اعمال سوسیال دمکراتها پیاده میشود و در تک تک آثار لنین بازتاب میابد؛ مثلاً در «چه باید کرد» (در بخش سیاست تردیونیونی و سیاست سوسیال دمکراتیک- طبقه کارگر مبارز پیش قدم در راه دموکراسی)، در «دو تاکتیک...»، در «امپریالیسم به مثابه ...» و در تمامی رساله ها و مقالاتی که لنین در مورد شیوه تاکتیکی برخورد ما به طبقات دیگر نگاشته است. و در پایان، فشرده کردن تمامی این تجارب تاکتیکی در کتاب «بیماری چپ روی ...».

در واقع مشخص ترین مثال های این روش در کار لنین در کتاب برجسته او به نام «بیماری چپ روی» مندرج است که خود تراز بندی تجربه بلشویکها طی تقریباً ۱۸ سال فعالیت مداوم در عرصه سیاسی است. این مهمترین بخشها را نقل میکنیم:

«جنگ در راه سرنگونی بورژوازی بین المللی ، جنگی که صد بار دشوارتر، طولانی تر، و بغرنجتر از سر سخت ترین جنگهای معمولی بین دولتهاست - و در عین حال از همان پیش امتناع ورزیدن از مانور و استفاده از تضاد منافع ( و لو تضاد موقتی) بین دشمنان و ازسازشکاری و مصالحه با متفقین ممکنه،( ولو موقتی، ناپایدار، متزلزل و مشروط) مگر این یک موضوع بی اندازه مضحک نیست؟» (ص ۴۷۴ . قابل توجه باب: در این قطعه لنین از بورژوازی یک کشور سخن نمیگوید بلکه از بورژوازی بین المللی سخن میگوید. ضمنا بحث تنها در مورد طبقات مترقی نیست).

و «پیروزی بر دشمنی نیرومند تر از خود فقط در صورتی ممکن است که به منتهی درجه نیرو بکار برده شود، و از هر «شکافی» در بین دشمنان هر قدر هم که کوچک باشد و از هر گونه تضاد منافع بین بورژوازی کشورهای مختلف و (قابل توجه باب: یعنی بین امپریالیستهای گوناگون یا همان بورژوازی بین المللی بالا) بین گروه ها و انواع مختلف بورژوازی در داخل هر یک از کشورها(همان چیزی که در مانیفست بود) و نیز از هر امکانی هر قدر هم که کوچک باشد برای بدست آوردن متفق توده ای، حتی متفق موقت، مردد، ناپایدار، غیر قابل اعتماد و مشروط حتما و با نهایت دقت و مواظبت و احتیاط ماهرانه استفاده شود . کسی که این مطلب را نفهمیده باشد، هیچ چیز از مارکسیسم و بطور کلی از سوسیالیسم معاصر نفهمیده است.» (همانجا ص ۴۷۴ و ۴۷۵) جملات داخل پرانتز از من است.

این چیزها را نوشتم و در حالیکه فکر میکردم دارم برای اثبات یک نظریه درست، اسناد کمونیستی را ورق میزنم به یاد سخنان باب و کسانی که چون او میاندیشند افتادم که گفته بود: «...نقل قولهایی از این اثر را مانند سیلی بر صورت دریافت کرده است» پاسخم این است. آیا شما میخواهید با شانناژ کردن، راههای دفاع از یک نظریه را مسدود کنید؟ آیا کسی که میخواهد از نظرش دفاع کند حق ندارد برای اثبات نظرش به این آثار مراجعه کند؟ آیا در آن صورت شما در حالیکه حق طرف مقابل را با این قبیل شانناژها پایمال میکنید خود هرچه دوست دارید در مورد این آثار نخواهید گفت؟ برای احساس آرامش شما میگویم : خیر! قصدم به هیچوجه سیلی زدن نیست. بلکه تنها میخواهم از روش تاکتیکی ای دفاع کنم که هم بر مبانی تئوریک پیشرویی استوار است که طی سالها پرورش یافته و هم تجارب ۱۵۰ سال اخیر بر آن گواهی داده است.

لنین اغلب از روش مورد نظر خود به عنوان «حقیقت» نام میبرد. و کاربرد آن را هم مربوط به پیش و هم مربوط به پس از تصرف قدرت سیاسی میداند. هم در متنی که در بالا آوردم و هم ادامه همان متن که متنی است که در زیر میآورم لنین به مسئله فوق مداوما به عنوان « حقیقت» اشاره میکند.

« کسی که طی یک مدت نسبتاً طولانی و در اوضاع و احوال سیاسی گوناگون قابلیت خود را در بکار بستن این حقیقت عملا به ثبوت نرسانده باشد، هنوز یاد نگرفته است که چگونه باید به طبقه انقلابی در مبارزه اش بخاطر رهایی تمام بشریت زحمتکش از قید استثمار گران کمک نمود. این مطلب بطور یکسانی هم بدوران قبل از تصرف قدرت سیاسی توسط پرولتاریا مربوط است و هم بدوران بعد از آن. » (همانجا ص ۴۷۵) تاکیدهای خط دار از لنین است.

« مارکس و انگلس گفته اند که تئوری ما شریعت جامد نبوده بلکه رهنمون عمل است ... ن. گ چرنیشفسکی سوسیالیست کبیر روس دوران ماقبل مارکس معمولاً میگفت که «فعالیت سیاسی پیاده رو خیابان نفسکی نیست» (منظور پیاده رو تمیز، وسیع و هموار خیابان عمده و کاملاً مستقیم شهر پترزبورگ است) نادیده انگاشتن و از یاد بردن این حقیقت به بهای قربانیهای بیشماری تمام شد. باید به هر نحوی شده است، کوشید تا فرا گرفتن این حقیقت برای کمونیستهای چپ و انقلابیون وفادار به طبقه کارگر در اروپای باختری و امریکا آنقدر گران تمام نشود که برای افراد عقب مانده روسیه تمام شد. » (همانجا ص ۴۷۵ و ۴۷۶) تاکیدهای خط دار از لنین (تنها تاکیدهای «این حقیقت» از من است.

«این حقیقت» در اینجا جلوه تام و تمامی میابد:

« ولی پرولترها که در جریان اعتصابات عدیده تربیت یافته اند (ما فقط این مظهر مبارزه طبقاتی را در نظر میگیریم) معمولاً این حقیقت بسیار عمیق فلسفی، تاریخی، سیاسی، روانشناسی، را که انگلس بیان داشته است بخوبی ملکه ذهن خود میسازند. هر پرولتری در اعتصاب شرکت ورزیده و ناظر «مصالحه هایی» با ستمگران و استثمار گران منفور خود بوده است که در آن کارگران مجبور میشدند یا بدون اخذ نتیجه یا در مقابل اجابت جزیی از خواستههای خود دوباره بکار پردازند. هر پرولتری در نتیجه آن شرایط مبارزه توده ای، و آن حدت فوق العاده تناقضات طبقاتی که در آن بسر میبرد، مشاهده میکند که بین مصالحه ای که شرایط ابژکتیف آنرا ایجاب میکنند (زیرا صندوق اعتصاب فقیر است، از خارج کمکی نمیشود و اعتصاب کنندگان بطور تحمل ناپذیری گرسنگی کشیده اند و زجر دیده اند) و بهیچوجه از ایمان انقلابی و آمادگی کارگرانیکه بدان تن در میدهند برای مبارزه آتی نمیکاهد از یک طرف، و مصالحه ای که توسط خائنینی بعمل میآید که گناه استفاده جویی خود (اعتصاب شکنان هم «مصالحه میکنند») جبن خود، تمایل خود را به خوش خدمتی در برابر سرمایه داران، بن سستی خود را در برابر ارباب و گاه اقناع و گاه صدقه و گاه خوش آمد گویی سرمایه داران به گردن

علل ابزکتیف میاندازند - بین این دو نوع مصالحه فرق وجود دارد.» (همانجا ص ۴۷۰ و ۴۷۱) تمامی تاکیدها از من است.

میبینیم که لنین از «حقیقت بسیار عمیق فلسفی، تاریخی، سیاسی، روانشناسی» صحبت میکند. این حقیقت بسیار عمیق فلسفی چیست که لنین از آن سخن میگوید؟ این چیزی است که من در ادامه این مقال در باره آن صحبت خواهم کرد. اینک به ادامه کار لنین بوسیله استالین دقت میکنیم.

#### ۴- استالین

استالین در نوشته خود به نام «اصول لنینیسم» در بخش مربوط به تاکتیک همین جملات:

«جنگ در راه سرنگونی بورژوازی بین المللی...» کتاب «بیماری چپ روی» لنین را ذکر میکند (درباره اصول لنینیسم ترجمه فارسی، ص ۷۶) که من در بالا آن را تماما آوردم.

استالین همین مضامین را در آثار دیگر خود مداوما تکرار میکند از جمله در بخشی از فصل چهارم کتاب خود با نام «درباره انقلاب چین» به نام «ملاحظات در باره موضوعات روز» مینویسد:

«برخی اصول تاکتیکی لنینیسم وجود دارند که بدون توجه لازم به بدان نمیتوان رهبری صحیح انقلاب، یا بررسی خط مشی کمینترن در مورد چین را ارزیابی نمود. این اصول مدتها قبل از جانب «اپوزیسیون» به فراموشی سپرده شده اند. اما چون جناح مخالف دچار فراموشی است باید بارها و بارها بدان یاد آوری گردد. من اصول تاکتیکی لنینی زیر را در مد نظر دارم» (انقلاب چین، ترجمه فارسی ص ۹۵ و ۹۵). آنگاه استالین سه اصل از اصول تاکتیکی لنینی را بر میشمرد: اصل اول

الف) ... باید بطور کامل ویژگیها و خصوصیات ملی آن کشور را به عنوان شرایط مشخص و متمایز در نظر بگیرد.

ب) این اصل که حزب کمونیست هر کشور با پیروی از اصول، حتی کوچکترین فرصت و امکان برای بدست آوردن متحدین توده ای برای پرولتاریا را از دست ندهد، حتی اگر این متحدین متزلزل، ناپایدار و غیر قابل اطمینان باشند.

ج) این اصل که باید توجه گردد که تبلیغ و ترویج به تنهایی برای آموزش سیاسی توده های وسیع کافی نیست بلکه تجربه سیاسی خود توده نیز شرط است.» (همان کتاب ص ۹۶) اینها همه اصولی است که بوسیله لنین در کتاب چپ روی طرح شده اند.

این ها همان اصولی است که در کتاب چپ روی لنین آمده است. استالین در پایان بخشی که به این تاکتیک میپردازد بطور مشروحی نکات آن را توضیح میدهد. او در این بخش اصل تاکتیکی مربوط را که ما در بالا از لنین آوردیم ذکر میکند: «پیروزی بر دشمنی قویتر از خود ...» میبینیم که استالین مدتها پیش از اینکه مائو مقاله درباره سیاست خود را بنویسد از «اصل» و «اصول» تاکتیکی لنینیسم سخن به میان میآورد.

### ۵- مائو

در واقع مائو در مقاله «درباره سیاست» هیچ گرایش خاصی ندارد که یک روش (یا گرایش) تاکتیکی را به یک اصل تبدیل کند. زیرا بسیار پیش از اینکه او بخواهد چنین تلاشی کند، این روش خود یک اصل تاکتیکی بشمار میرفته است. البته مائو در این مقاله سوای این نکته اصلی که در حال تنظیم سیاستهای حزب کمونیست در برخورد به جریانهای مختلف درون جبهه متحد و دشمنان است، تا آنجا که مسئله از دید تاکتیک مارکسیستی مطرح است - فقط تلاش میکند با استفاده از دقیقتر شدن مفهوم فلسفی وحدت اضداد در نزدش، اصلی را روشنی و شفافیت بیشتری ببخشد که از جانب برجسته ترین آموزگاران مارکسیسم تدوین گشته و مدت زمانی نزدیک به ۱۰۰ سال در سیاست مارکسیستها بکار میرفته است. اصل تاکتیکی که اساسا از تجزیه و تحلیل ماتریالیستی تاریخ و روابط و تضادهای طبقات اجتماعی ریشه گرفته است.

بد نیست حال که درباره مائو صحبت میکنیم به دومین نکته ای که در نوشته باب جلب توجه میکند، و مربوط به مائو است اشاره ای بکنم: از نظر باب گویا مائو پس از تحلیل شرایط دوران جنگ ضد ژاپنی، این سیاستهای تاکتیکی به عنوان سیاستهای حزب طرح کرد و آنها را «بصورت متمرکزی» در مقاله «درباره سیاست» در همان دوران (۱۹۴۰) به نگارش در آورد. از نظر باب این سیاستها مختص دوران جنگ ضد ژاپنی است و احتمالاً باید شرایطی مشابه آن وجود داشته باشد تا این سیاست درست از آب در آید.

البته مائو مقاله مزبور را در دوران جنگ ضد ژاپنی نوشت، و اصول تاکتیکی نامبرده را در برخورد به دشمنان و جبهه متحد روشن تر و گسترده تر طرح کرد. اما این گونه نبود که مائو بر مبنی تجزیه و تحلیل آن

دوران ویژه به این دیدگاه رسیده باشد. همچنانکه اصل سازی از باصطلاح گرایش مزبور مختص آن مقاله نبود، محتوای تاکتیکیهای این مقاله نیز برخاسته از آن شرایط نبود.

درواقع محتوی اصلی این تاکتیکیهای پیش از آن هم ارائه شده بود. اگر توجه کنیم میبینیم که در آن مقاله سیاستهای گذشته چپ و راست مورد نقد قرار میگیرد. مثلا اینکه دردوره لشکر کشی به شمال تنها به وحدت با بورژوازی توجه شده و از مبارزه با آن پرهیز گردیده و یا در دوره انقلاب ارضی به مبارزه توجه شده و از وحدت پرهیز گردید. بدینسان از دید مائو سیاستی که در این مقاله در پیش گذاشته میشود در اشکال مشخصی که ویژه هر کدام از این دو دوره پیشین باشد باید پیاده میگردید و اگر بوسیله حزب پیاده نشد به این دلیل نبود که در آن شرایط سیاست فرق گذاشتن بین نیروهای مختلف و یا زدن یک به یک درست نبود بلکه تنها به این دلیل بود که حزب کمونیست چین تازه کار بود و پختگی نداشت و نیز خط راست و چپ حاکم گشته بود.

تازه در جاهایی که حزب کمونیست چین خط درستی را پیشه کرده بود همین تاکتیکیها را بکار گرفته بود، مثلا پیش از دوران لشکر کشی به شمال و یا در مرحله اول لشکر کشی به شمال. همینطور این تاکتیکها در آنجاهایی که خط مائو پیش میرفت مثلا در دوران اولیه مبارزه برای ایجاد و گسترش پایگاه های سرخ بکار گرفته شد و خطوط آن در مقاله «چرا حکومت سرخ در چین میتواند پا برجا بماند» طرح گردید.

بطور کلی ما از نخستین مقالات مائو که در دسترس است (مثلا تحلیل طبقاتی جامعه چین) عناصر اصلی این سیاست را میبینیم. هر گونه فرق گذاشتن میان طبقات ارتجاعی و انقلابی و نیز هر گونه فرق گذاشتن میان جناحهای انقلاب، عناصر فرق در تاکتیک را در خود دارد. اینکه سیاست ما وحدت یا مبارزه یا هر دو با هم باشد تماما بستگی به ماهیت این گروه ها و برخورد متفاوت آنها به مسائل مختلف در هر مرحله انقلاب دارد.

در پایان اشاره کنم که رساله استالین «درباره انقلاب چین» در سالهای ۱۹۲۷-۱۹۲۶ نگاشته شد. یعنی تقریبا ۱۳ سال پیش از نوشتن مقاله «درباره سیاست» بوسیله مائو. همچنانکه گفتم در این رساله استالین بروشنی هر چه تمامتر از اصل و اصول تاکتیکی لنین صحبت میکند. بدین ترتیب حتی از نظر شرح تاریخی گرایش مائو به اصل ساختن از برخورد یک به یک به دشمنان نیز اشتباه است. استالین مدتها پیش از او تاکتیک مزبور را به عنوان یک اصل تاکتیکی لنینی مطرح میکند. (۵)

## فصل دهم - «سنتز نوین» در زمینه تاکتیک سیاسی

### ۱- مثال خیالی باب برای «گسست رادیکال»؟!

اینها بود پیشینه نظری و نیز تا حدودی تاریخی اصل تاکتیکی مزبور. اما باب چگونه وارد نقد این اصل میشود و از مباحث گذشته «گسست» میکند، این خود حکایتی است بس شنیدنی! به این حکایت توجه کنیم:

«یک مثال ساده بزنم اگر در این اتاق همه بغیر از من ضد انقلاب باشند و شما محورهای اصلی ارتجاع جهان را تشکیل داده باشید و من توانایی محو و نابود کردن همه را در یک آن داشته باشم، پس چرا دیگر باید شما را یک به یک شکست دهم؟ هیچ اصلی نیست که بگوید من باید شما را یک به یک شکست دهم؛ اگر من توانایی شکست دادن همه شما را در یک آن داشته باشم، باید اینکار را بکنم و همه را محو کنم بسیار برای پرولتاریای بین المللی بهتر است. (فتح جهان ص ۵۸ و ۵۹).

سخنان باب در این جا دو بخش دارد. در بخش اول که من در بالا ذکر کردم باب میخواهد با آوردن یک مثال از شرایطی «خیالی» که در آن، میتوان سیاست «یک به یک» را به کار نبرد این سیاست را به عنوان یک اصل زیر سؤال برد. و باصطلاح از آن گسست کند. در بخش دوم که در پایین ذکر خواهیم کرد باب به واقعیت برمیگردد و دوباره به سیاست «یک به یک» به عنوان یک گرایش صحنه میگذارد. البته به شیوه ای بسیار مردد و متزلزل. ما نخست به مثال باب توجه میکنم که حتی در عالم خیال نیز مثال درستی نیست و گسست خیالی باب را توجیه نمیکند.

در مثال باب وضع جهان به گونه ای است که «من» هنوز «همه» نشده ام و «یک» هستم و دشمنان من، هنوز «همه» هستند و «یک» نشده اند. در این مثال من در خیال خودم چنان قدرتی به خودم به عنوان یک «یک» میدهم که مرا قادر سازد که «همه» شما دشمنان خود را که در برابرم صف آرایی کرده اید در یک آن شکست دهم و محو کنم.

اشکال مثال باب این است که اگر شما هنوز یک «من» هستید و دشمنانتان «همه»، این نشان میدهد که شما به عنوان امری نو تازه در آغاز راهید و باید بسی تلاش کنید تا بتوانید این «من پیشرو» خود را گسترش دهید و آرام آرام دیگران را با خود همراه کنید. اگر دشمنانتان «همه» هستند این نشان میدهد که شما هنوز پیشرفتی در کارتان حاصل نشده است و هنوز تنها بسر میبرید. (باب در قطعه دوم اشاره میکند پرولتاریای بین المللی بیرون اطلاق است یعنی این پرولتاریا اکنون نه با من است و نه با دشمنان من. به عبارت دیگر بی طرف است و گویا ناظر نبرد من و شماست!؟) اما اگر شما «همه» بودید و دشمنانتان «تک»، در آن صورت میتوانستید مطمئن باشید در یک آن میتوانید دشمنانتان را نابود و محو کنید. ولی در آن صورت شما دشمنانی را نابود میکردید که دیگر در عرصه بین المللی نیرویی نبودند. بلکه عده معدودی یعنی یک «یک» بیشتر نبودند و شما به عنوان «همه» نیازی نداشتید میانشان فاصله بیندازید، به «جلب عده وسیع» بر خیزید و «مخالفت با عده قلیل» کنید و دشمنانتان را «یک به یک» شکست دهید. چرا که با داشتن «همه» شما براحتی از پس «یک» دشمن برمی آمدید.

اما در دو صورت میتوان تا حدودی با مثال باب توافق داشت: یا آن «من» باب باید خودش دارای نیروی اساطیری مانند «هرکول» باشد و دشمنانش کوتوله هایی بیش نباشند تا بتواند با یک ضربه همه را سرنگون کند. گرچه حتی اسطوره هایی مانند هرکول نیز هرگز با همه دشمنانشان یک جا روبرو نمیشوند و یک به یک برخورد میکنند. و نیز عموماً تلاش میکند از نقاط ضعف آنها (حتی غولها) بهره برداری کنند. و یا اینکه دارای تکنولوژی نابود کننده ای مثلاً بمب باشد تا بتواند این همه دشمن را با یک بمب نابود سازد. اما حتی در آن صورت نیز اگر همه دشمنان در اتاق باشند میتوان همه شان را با یک بمب نابود کرد. اما اگر در جابجای جهان پراکنده باشند آنگاه آن «من» باب مجبور است نخست بمب را به یک محل بزند و آنگاه به سراغ محل دیگر رود. تازه اگر فرقی میان دشمنان نگذارد و نخست جایی را نزند که دشمن مهمتر در آنجا است.

همچنین این بخودی خود اشکالی ندارد که اگر در دنیای کنونی و در واقعیت عینی همه به غیر از من ضد انقلاب و ارتجاعی هستند و من توانایی آن را ندارم که نه تنها آنها را «همه با هم» بلکه حتی «یک به



یک» هم شکست بدهم (زیرا در شرایط بسیار بسیار بحرانی بسر میبرم که جمع و جور کردن خودم هم برایم مسئله ای است و بسادگی میسر نمی باشد) در «خیال» خود زمانی را متصور شوم که عکس این شرایط حاکم باشد. یعنی من درشرایطی باشم که نه تنها تنم از هزاران زخم رنج نبرد بلکه سالم و قوی باشم و بتوانم در یک وحدت عظیم جهانی و یا کشوری و درحالیکه اکثریت خلقهای جهان و یا کشور خود را با خود دارم، دشمنان کوتوله خویش را، که در سطح جهان معدودی کشورهای کوچک هنوز نپیوسته به سوسیالیسم و در سطح کشور خودم معدودی «سفید» هستند، بسادگی و همه را با هم و در یک آن شکست دهم. آری چنین خیالات و تصوراتی گاه به انسان نیرو میدهد! گرچه حتی در همان زمان نیز همین سیاست یک به یک درست و «بهتر» است و دیگر نه به این دلیل که دشمن از تو قویتر است بلکه به این دلیل که هرچه دشمن را کوچکتر کنی و خود را بزرگتر، میتوانی جبهه خود را باز هم وسیعتر و نیرومند تر کنی، مبارزه ات را متمرکز کرده و آن را با سهولت بیشتر پیش ببری و قربانیان کمتری بدهی.

اما اگر به این دلیل که بخواهم اصل تاکتیکی «یک به یک» را که برای پرولتاریا «بهتر» نیست و «فقط روز پیروزی را به عقب میاندازد و دوران بردگی را طولانی میسازد» درعمل بکار نبرم، گمان کنم که آن شرایطی که من در «خیال» خویش و درتضاد با شرایطی که کاربرد اصل مزبور را توجیه میکند، برای نفی آن اصل- برای اینکه بگویم آن تاکتیک نمیتواند یک اصل تلقی شود- پرورانده ام، اکنون و در واقعیت عینی در مقابلم وجود دارد و بدینسان آن روش تاکتیکی مزبور را که مائو داشت به یک اصل تبدیل میکرد بدوراناندازم و بجای آن روش تاکتیکی «همه با هم و در یک آن» که روش «بهتر» ی برای پرولتاریای جهانی «است» برگزینم، آری، در چنین صورتی این گناهی نابخشودنی خواهد بود. و بی تردید اگر چنین خیال کنم، صدای دن کیشوت در میآید. انگشت حیرت بزبان می گیرد!؟ و چشمانش از حدقه بیرون میزند.

آری ! این گناهی نابخشودنی خواهد بود که درحالیکه مارکسیسم بر واقعیت عینی استوار است باب با «اما» و «اگر» خطوط عکس ناموجود واقعیت عینی را تصویر کند و از این واقعیت ناموجود و متکی به اگر و اما، یک تاکتیک واقعی و قابل کاربرد در شرایط کنونی بیرون کشد، یعنی تاکتیکی برای اجرا که اینک نه به گونه ای تصویری و خیال پردازانه و در شرایط ایده آل ناموجود باید بکار رود، بلکه در شرایط موجود که واقعیت و حقیقت تلخ خود را عیان میکند باید بکار رود. چقدر نادرست است که درحالیکه تاکتیک مارکسیستی بر واقعیت و حقایق عینی استوار است باب تاکتیک خود را بر شرایط ایده آل استوار کرده و این تاکتیک را در شرایط واقعی اجرا کند و نام این را «گسست رادیکال» بگذارد.

بدینسان برخلاف حرکت و تکوین تئوری های مارکسیسم و نیز گسست های آن که بر مبنای حال و تکوین شرایط واقعی است، «گسست رادیکال» باب از آنچه وی «نادرست» و «کهنه» میدانند، بر مبنای آینده و شرایط ایده آل استوار است. شرایط ایده آلی که نه تنها هنوز موجود نیست بلکه در آینده نزدیک و به این زودیها امکان واقعیت نخواهد داشت. این تصور (وتازه نه به این شکلی که باب طرح میکند) تنها زمانی میتواند تبدیل به یک واقعیت عینی شود که جنبش کمونیستی و طبقه کارگر حداقل سه چهارم جهان را تحت کنترل خود داشته باشد. و در آن صورت دشمنانش اندک خواهند بود.

اما عجلتا میگوییم: باشد باب عزیز! تو توانستی بر ضد یک حقیقت و برای اینکه آن به یک اصل تبدیل نشود، شرایطی را قید کنی که در آن ما نیازی نداریم دشمنان را یک به یک شکست دهیم بلکه میتوانیم همه را با هم شکست دهیم. زمانی که چنین نیرویی را بدست آوردیم که در «اتاقی» باشیم و ما به تنهایی چون زورمان زیاد است بتوانیم همه دشمنان را باهم شکست دهیم باشد باب عزیز! ما توصیه تو را آویزه گوشمان کرده و آنزمان دشمنان را «همه با هم» با «یک ضربت» شکست خواهیم داد؟! (۶)

ولی باب عزیز! حال که در بحران بسر میبریم و نیرویمان از کم هم کمتر است و دشمنان بسیار قوی، و ما بزحمت قادریم حتی «یک به یک» آنها را شکست دهیم، آیا اجازه میدهی ما آنها را عجلتا همین «یک به یک» شکست دهیم. آیا اجازه میدهی حال که روز موعود نیامده و در فاصله اکنون تا آن روز که ما از طرف ضعیف به طرف قوی تبدیل شویم، از تضاد میان دشمنان استفاده کرده و دشمنان خود را «یک به یک» شکست دهیم؟ آیا اجازه میدهی ما که در این کشور تعدادی بیش نیستیم جلوی گردش اسب خیالمان را بگیریم و گمان نکنیم آنچه تو به مثابه شرایطی دیگر - که متاسفانه اکنون وجود ندارد - بر شمردی اکنون وجود دارد و میتوانیم با یک ضربت همه دشمنان را با هم شکست دهیم و در آن واحد با عده معدودی در ده جبهه بجنگیم!؟

## ۲- بازگشت باب به واقعیت کنونی

باب چندان ما را منتظر نمیگذارد و پاسخ میدهد:

« حال از طرف دیگر اگر من توان این کار را نداشته باشم، و اگر یک تحلیل ماتریالیستی - دیالکتیکی به من میگوید که نمیتوانم این کار را انجام دهم، تلاش برای انجام آن، یا حتی تلاش برای جلب بعضی از شماها و اجتناب از بقیه تان، میتواند به شکست کامل من و یک عقب نشینی برای پرولتاریای بین المللی باشد. آنگاه من باید تلاش کنم راهی بیابم که بتوانم از این تضادها استفاده کنم و به همراه پرولتاریای بین المللی (یعنی آنها که

در اطلاق نیستند) با شما یک به یک برخورد کنم یا حداقل بطور متفاوت در اوضاع متفاوت و نه با همه در یک آن و در یک زمان، روبرو شوم. اما یک گرایش در مائو بود که از این اصل بسازد...»

بدینسان باب به واقعیت باز می‌گردد و می‌پذیرد که در شرایط کنونی «من» توان اینکه همه دشمنان را با هم شکست دهم ندارم. به این دلیل باید به استفاده از تضادها میان دشمنان خود و زدن یک به یک آنها بپردازم. زیرا در غیر این صورت زمانی که من تلاش نکنم بعضی از شما دشمنان خود را جلب نکنم و دشمنان دیگر را به حداقل نرسانم این میتواند به شکست کامل من و عقب نشینی پرولتاریای بین المللی بینجامد. به این ترتیب باب بر سیاست زدن «یک به یک» صحنه می‌گذارد.

البته در تمامی این قطعه بجای برخورد به واقعیت و نگاه رودررو به حقیقت، باز هم باب به «اگر» پناه می‌برد. «اگر من توان نداشته باشم»، «اگر تحلیل ماتریالیستی - دیالکتیکی به من بگوید»، «آنگاه من باید تلاش کنم» و الی آخر. شاید باب هنوز مطمئن نیست که من توان ندارم. شاید او شک دارد که تحلیل ماتریالیستی - دیالکتیکی چنین چیزی به من بگوید و در شرایط کنونی ممکن است چیز دیگری مثلاً همان مثال بالا را بگوید! شاید... اگر باب رک، صریح و مستقیم حرف بزند بسیار بهتر است از این اما و اگرها...؟!

نکته دیگری در این گفتار است که جلب توجه میکند و گمان بالا را در مورد تزلزل باب تقویت میکند. و آن شیوه ی کنار کشیدن باب از سیاست یک به یک و محدود کردن آن است. گویی این سیاست «نجس» است و ما باید تا آنجا که ممکن است، به گونه ای دامن خود را از آن پاک نگه داریم.

باب نخست از «استفاده از تضادها» و «برخورد یک به یک» صحبت میکند اما بعد می‌افزاید که «یا حداقل بطور متفاوت در اوضاع متفاوت و نه با همه در یک آن و در یک زمان، روبرو شوم» او گمان میکند که در میان شنوندگان یا خوانندگان کسانی هستند که از این که او به سیاست یک به یک صحنه گذاشته، از دستش ناراحت و عصبانی میشوند بدین سان به دلداری آنها می‌پردازد و سیاست استفاده از تضادها و زدن یک به یک را در شرایط حداکثری و «اگر مجبور شدیم» صادق میداند. او گمان میکند که با ذکر سیاست «حداقل» تا توانسته دامنه استفاده از سیاست استفاده از تضادها و زدن یک به یک را محدود کرده و به محدودترین دامنه کاربرد خود رسانده است. شاید باب گمان میکند ما در همان شرایط مثالش یا چیزی میان واقعیت موجود و شرایط خیالی باب بسر می‌بریم.

اما باب عزیز! زمانی که شما سعی کنید «بطور متفاوت» و «در اوضاع متفاوت» با دشمنان هریک جداگانه روبرو شوید. این چندان بر ضد سیاست «استفاده از تضادها» و «زدن یک به یک» نیست. این درست همان استفاده از تضادها و زدن یک به یک است که شما با عبارت و ترکیباتی مبهم سعی میکنید آن را مغشوش کرده و باصطلاح دامن خود را به آن آلوده نکنید! زیرا زمانی که شما «بطور متفاوت» یعنی نه «یک کاسه» و «یکدست» میخواهید با دشمنان روبرو شوید به هر حال اولویت درجه اول و دوم و سوم را برای آنها قائل خواهید شد. آنگاه که به اولویت درجه اول بپردازید ناگزیر عجلتاً کاری به اولویت درجه دوم و سوم نخواهید داشت. زدن دشمنان درجه یک (در آن مرحله ویژه- بطور متفاوت) خواه ناخواه با زدن دشمنان درجه دوم و سوم توأم خواهد بود. یعنی شما از ایجاد درگیری میان خودتان و این دشمنان پرهیز خواهید کرد. نبودن تنش و درگیری یعنی بودن آرامش نسبی و ثبات. و چنانچه بین اینان تضادی باشد شما از این تضاد به نفع سرعت بخشیدن به زدن دشمن اصلی استفاده خواهید کرد. اینها نیز به معنی سازش است. سازش نیز یعنی کنار آمدن از برخی خواستها یعنی همان درگیر نشدن واز نیروی این دشمنان استفاده کردن علیه دشمن مشترک. یا آنها را در حالت بی طرفی یا انفعال نگه داشتن. تا دشمن درجه یک از بین رفته و ما در «اوضاعی متفاوت» یعنی با نیرویی بیشتر از پیش با این دشمنانی که اکنون با آنها در حال سازش بسر میبریم روبرو شویم و به زدن اینان بپردازیم. در مورد دومی هم همینطور خواهد بود تا آخر...

پس تلاش باب در چه سمت و سویی سیر میکند؟ تلاش باب در این سمت سیر میکند که تا میتواند دامنه استفاده از تضاد میان دشمنان و زدن یک به یک را محدود کند. نام آن را «حداکثر» میگذارد. یعنی زمانی که شما مجبور باشید از آن استفاده کنید. و در مقابل آن سیاست «حداقل» قرار میدهد. یعنی برای اینکه دامنستان آلوده نشود میتوانید «بطور متفاوت» و «در اوضاع متفاوت» با آنها روبرو شوید. باب باید یا سیاست عدم استفاده از تضادها در میان دشمنان و زدن همه با هم را انتخاب میکرد و یا سیاست استفاده از تضادها و زدن یک به یک را. با توجه به ناموجود بودن شرایط خیالی باب، باب ظاهر به سیاست استفاده از تضادها و زدن یک به یک بر میگردد. اما در مورد این سیاست متزلزل و ناپیگیر است و میان این سیاست و سیاست پیشین در نوسان است و این نوسان را با کلمات در «شرایط متفاوت» و «بطور متفاوت» بیان میکند. بدینسان باب نه آن وری است و نه این وری. بلکه میان دو سیاست نوسان میکند.

به نکته دیگری نیز اشاره کنم. در همان قطعات بالا که ما از باب آوردیم باب چنین گفته بود:

« اگر رابطه مورد بحث (یعنی الزامات و رابطه واقعی نیروها) در شرایط مشخص حرکت و تکاملش و نه بعنوان مقوله‌ای متحجر و منجمد، درک شود. اگر بخاطر رابطه نیروها در یک زمان معین شما با لزوم استفاده از تضادهای بین دشمنان بخاطر شکست دادن آنها یکی پس از دیگری روبرو شدید، قبول. ممکن است کاملاً صحیح باشد.»

اشکالات نکته باب در خصوص «الزامات و رابطه واقعی نیروها» را در بخش ۳-۴ توضیح داده ام. در اینجا از دیدگاهی دیگر به بحث باب توجه میکنم. باب میخواهد بگوید که «الزامات و رابطه واقعی نیروها» که به شما تحمیل میکند که از تضاد میان دشمنان استفاده کنید و آنها را یک به یک نابود کنید، مداوماً تغییر میکند یعنی هم ضرورتها عوض میشود و هم رابطه واقعی به نفع نیروهای نوین دگرگون میشود و زمانی که شما از جهت غیرمسلط به جهت مسلط تبدیل شدید، آنگاه دیگر نیاز نخواهید داشت از تضاد میان آنان استفاده کنید و آنان را یک به یک بکوید. بلکه در پی آنان گذاشته و بدون استفاده از تضادهایشان همه را با هم خواهید کوبید. آنچه باب فراموش میکند اینست که اولاً حتی چنانچه شما در موقعیت مسلط باشید باز هم سیاست استفاده از تضادها و زدن یک به یک تغییر نخواهد کرد. و دوماً هر گاه الزامی و ضرورتی از بین برود ضرورتی نوین بر جای آن مینشیند و نیز هرگاه یک رابطه واقعی به نفع ما تغییر میکند رابطه واقعی نوینی در مقابل ما سر بر می آفراند که در آن ما در جایگاه مسلط نیستیم. مشکل اساسی باب اینست که متوجه نیست این سیاست تنها سیاستی در مورد دشمنان نیست. بلکه در مورد هر مسئله ای صدق میکند.

او در پایان این قطعه باز هم به «قافیه» مورد علاقه خود باز میگردد.

«اما یک گرایش در مائو بود که از این اصل بسازد...»

من در بالا در خصوص این مسئله که استفاده از تضادها و زدن یک به یک اصلی تاکتیکی بوده است که بوسیله مارکس وانگلس طرح گشته و بوسیله لنین و استالین بر آن صحنه گذاشته شده و نیز بسط داده شده است مفصل صحبت کردم. اینک با توجه به نکات اصلی و همین نکاتی که در انتهای این قسمت طرح کردیم برماست که به این اصل توجه جدی مبذول داریم و بخش فلسفی آن «حقیقت فلسفی، تاریخی، سیاسی، روانشناسی» لنین را بیشتر روشن کنیم. و چون باب در مورد این مسئله دچار ابهام است او را از این ابهام درآوریم. همچنین ببینیم مائو چه نقشی در تعمیم و تکوین این اصل داشته است.

### ۳- «یک» و «همه» وحدت اعداد. «یک به یک» زدن «همه» اصلی دیالکتیکی

هگل سالها پیش در «علم منطق» خود این مسئله را حل کرد و گفت «یک» و «بسیار» (یا همه) وحدت اعداد در مقوله «کمیت» هستند. هر کمیتی «بسیاری است در یک». «بسیار» از «یک» ها تشکیل شده است و «یک» های متعدد «بسیار» را میسازند. بسیار همان یک است زیرا هم از یک ها تشکیل شده و هم خود بنوبه خود یکی است. «یک» نیز «بسیار» است. زیرا هم خود فی نفسه میتواند یک بسیار تلقی شود و هم قابل تقسیم به بسیاری یک است. نه بسیار بیرون از یک وجود دارد و نه یک بی بسیار. گرچه «بسیار» موجودیتی متمایز از «یک» است و با آن فرق دارد اما بدون آن وجود ندارد. و بالاخره یک به بسیار تبدیل میشود و بسیار به یک. (۷)

لنین زمانی که دیالکتیک کمیت «یک» و «همه» را در مورد ساختن نظام کمونیستی بکار میبرد گفت که «هر» عضو جامعه کمونیستی، «یک به یک» افراد باید مانند قاضی عمل کند و در حکومت کمونیستی دارای نقش باشد. برای ما اهمیت دارد که همه زحمتکشان و «یک یک» افراد زحمتکش در ساختن چنین جامعه ای شرکت کنند. از دید لنین همه و یک وحدت اعدادند و یکی بدون دیگری وجود ندارد. (۸)

و اما مائو: مائوی دیالکتیسین در یکی از مهمترین فرازهایش در خصوص این اصل به بسط دیالکتیک «یک» و «همه» میپردازد.

«ما طی یک دوره طولانی برای مبارزه علیه دشمن چنین فرمولی تدوین کرده‌ایم: از نظر استراتژیک باید به دشمن کم بها دهیم، ولی از نظر تاکتیکی باید دشمن را جدی بگیریم. به سخن دیگر، ما باید در مجموع دشمن را حقیر بشماریم، ولی در هر مسئله مشخص او را جدی بگیریم. چنانچه ما دشمن را در مجموع حقیر نشماریم، به اشتباه اپورتونیستی دچار خواهیم شد. مارکس و انگلس دو نفر بیشتر نبودند، اما در همان موقع اعلام کردند که سرمایه‌داری در جهان مضمحل خواهد شد. ولی در برخورد با مسائل مشخص و در برخورد با یکایک دشمنان اگر ما آنها را جدی نگیریم، مسلماً به ماجراجوئی کشانده خواهیم شد. نبردها در طول یک جنگ فقط یک به یک می‌توانند صورت بگیرند؛ نیروهای دشمن فقط یک به یک می‌توانند نابود شوند؛ کارخانه‌ها را فقط یک به یک می‌توان ساخت دهقانان زمین را فقط قطعه به قطعه می‌توانند شخم بزنند. این موضوع حتی در مورد غذا خوردن نیز صادق است. ما از نظر استراتژیک عمل غذا خوردن را باید آسان بگیریم، یعنی اینکه ما می‌دانیم که غذا را می‌توانیم تمام کنیم، ولی به طور مشخص غذا را باید لقمه به لقمه بخوریم؛ تمام غذای یک مهمانی را نمی‌توان در یک لقمه فرو برد. این اسلوب به نام اسلوب حل یک به یک معروف شده است و در

اصطلاح نظامی به عنوان در هم شکست یک به یک قوای دشمن آمده است.» (مائو تسه تونگ، سخنرانی در جلسه مشورتی احزاب کمونیستی و کارگری در مسکو ۱۸ نوامبر ۱۹۵۷ به نقل از کتاب سرخ. بخش ۶ امپریالیسم و کلیه مرتجعین ببر کاغذی هستند).

چنین است که «همه» از «یک» ها تشکیل میشود و یک های متعدد «همه» را میسازند. هر یک همه ای ایست و هر همه ای، یک «یک» بیش نخواهد بود. زمانی که شما یک ها را نابود کردی یک به یک، آنگاه همه را نابود کرده ای. و زمانی همه را نابود خواهی کرد که پیش از این، آنها را یک به یک نابود کرده باشی. از این رو در نبرد با «یک» از «همه»، با باقی مانده ی «همه» سازش میکنی. و بناچار سازش خواهی کرد زیرا چاره ای جز این نداری!

بیاییم و به همین مثالهای ساده مائو دقت کنیم:

زمانی که شما یک نبرد را انجام میدهید (اینکه مثلا سه نبرد در یک زمان واحد انجام گیرد تغییری در اصل مطلب داده نمیشود. زیرا از یکسو این سه نبرد را میتوان یک نبرد واحد شمرد که در سه جبهه صورت میگیرد و از دیگر سو این سه نبرد را سه تا «یک» نبرد دانست) انجام این نبرد از جانب شما به معنای احتراز از دیگر نبردهاست. پس به گونه ای با نبردهایی که باید در آینده انجام دهید و اکنون انجام نمیدهید سازش میکنید. یعنی آنها را انجام نداده و به بعد موکول میکنید و از اکنون تا زمان انجام آنها با انجام ندادنشان کنار میآیید. این یعنی اینکه با آنان که مشمول نبردهایی آینده شما هستند، کنار آمده اید. ضمنا اگر این آخرین نبرد شما در حوزه نظامی باشد آنگاه باید گفت شما با نبردی که در آینده باید مثلا در حوزه اقتصادی انجام دهید و اکنون آنرا به تاخیر انداخته اید، سازش کرده اید. به تاخیر انداختن یعنی سازش. یعنی موجودیت و ثبات کنونی چیزی را پذیرفتن و در حال حاضر دست به تغییر آن نزدن.

همچنین به این نکته توجه کنیم که نبردهای ما با دشمن در سه مرحله صورت میگیرد. دفاع استراتژیک، تعادل استراتژیک و تعرض استراتژیک. در هر کدام از این سه مرحله توازن نیروها و رابطه ما با دشمن متفاوت است. در حالیکه در مرحله دفاع استراتژیک که نیروی ما ضعیف است و نیروی دشمن قوی، پیشرفت ما کند است؛ در مرحله تعرض استراتژیک به علت برتری قوای ما و ضعف دشمن پیشرفت ما سرعت میگیرد. اما خواه در مرحله دفاع، خواه در مرحله تعادل و خواه در مرحله تعرض، ما دشمنان را یک به یک از بین خواهیم برد. با این تفاوت که در مرحله دفاع، ما نیروهایمان کم است و نیروهای کمی از دشمنانمان را از بین خواهیم برد و در مرحله تعرض چون نیروهایمان زیاد است هر کدام از نیروهای بیشتر ما با نیروهای کمتر دشمن روبرو خواهد

شد و در نتیجه نابودی دشمن سرعت خواهد گرفت. روشن است که ما در اینجا ( و در مثالهای بعدی) به فرایند بطور ساده آن توجه داریم و افت و خیزها، عقب گردها، ازهم پاشیدن ها، بازسازیها و از نوآغاز کردن ها را مد نظر قرار نداده ایم.

کارخانه هایی را میخواهید بسازید بناچار آنها را یک به یک خواهید ساخت حتی اگر کلنگ همه شان در زمانی واحد هم به زمین بخورد، باز هم یک به یک زمین خواهد خورد و گرچه دسته ای زودتر و دسته ای دیرتر و یا همه با هم به پایان برسند باز هم این کارخانه ها یک به یک ساخته میشوند و به پایان میرسند. جمع این یک ها است که همه را می سازد. زمانی که شما هنوز همه را نساخته اید، با نساختن همه کنار آمده اید. یعنی «همه» به مثابه طرحی است در ذهن شما که هنوز تحقق واقعی نیافته و در نتیجه شما با آنچه در خیال دارید بعنوان یک کل کنار میآیید و ذره ذره این خیال را به واقعیت تبدیل میکنید. این نبردی است بین خیال گسترده و واقعیت محدود. بین خیال و واقعیت. چیزی به نام ساخت «همه با هم» کارخانه ها همه باهم، بیرون از ساخت یک به یک وجود ندارد. خواه زمانی که هنوز بیش از یک کارخانه نساخته باشید و خواه زمانی که سه چهارم کارخانه ها ساخته شده باشد.

شما میخواهید زمینی را با تراکتور شخم بزنید ولی زمین شما تنها میتواند قطعه به قطعه شخم زده شود. اگر زمین شما ده قطعه باشد زمانی که شما یک قطعه را تمام میکنید یک از ده کم میشود و جای صفر را در طرف شما میگیرد. به پایان بردن قطعه دوم یعنی شما دو شده اید و قطعات باقیمانده هشت. و بدینسان هر قطعه ای از بخش مقابل کم شود به این طرف افزوده خواهد شد. این به این معناست که شما با شخم زدن هر قطعه، در حال شخم زدن همه زمین هستید. در زمانی که شما نیمی از قطعات را به پایان رسانده اید و به اصطلاح کار در سرازیری میافتد تغییری در قطعه قطعه انجام شدن کار ایجاد نخواهد شد. تنها ممکن است نیروی انسان بواسطه انجام دادن بخش مهمی از برنامه اش، در انجام باقیمانده کار بیشتر شود و کار سرعت بگیرد. در هر زمان که قطعه ای از زمین را به زیر شخم میبرید با قطعاتی که هنوز شخم نزده اید وارد سازش میشوید، یعنی عجالتا با آنها کاری ندارید.

یک غذای معین را نمیتوان یکجا خورد. (اگر حجم غذا را کوچک کنیم و تنها یک لقمه بگیریم و یا خورنده را بزرگ کنیم و مثلا یک نهنگ در نظر بگیریم و یا سرعتی در خوردن پدید آوریم، تنها نسبت ها تغییر خواهد کرد.) شما لقمه ای از یک غذا با حجمی معین را فرو میبرید. در این صورت شما با بقیه موجودی غذا یک سازش موقتی بر سر شکل کنونی موجودیتش انجام داده اید. همراه با فرو بردن لقمه ای، شکل موجودیت غذا



تغییر میکند. و جای شکل و کمیت کهنه را شکل و کمیتی نوین میگیرد. هر لقمه ای فرو میرود، درحالیکه همواره نابودی شکل و کمیت معینی از غذا است در عین حال سازش با کمیت و شکل معینی از غذا نیز هست که دیری خواهد پایید تا تغییر کند و این ثبات رابطه شما با وضع کنونی غذا است. در کنار بی ثباتی رابطه که همانا تغییر مداوم رابطه و شرایط شما با غذاست.. «ثبات» همان سازش است. «تغییر» همان «یک به یک» تحقق یافتن است. ماندن آخرین لقمه یعنی تبدیل «همه» غذا به «یک» لقمه و خوردن آن یک لقمه یعنی تبدیل نخوردن «یک» لقمه از غذا به خوردن «همه» غذاست.

اگر دیالکتیک به ما میگوید «صد» از صد تا «یکی» تشکیل شده است و بدون صد تا یکی، صدی در کار نیست. باب میگوید صد، صد است و یک را طرد میکند. اگر دیالکتیک میگوید «همه» و «یک» به هم وابسته اند، و به یکدیگر تبدیل میشوند. یعنی همه «یک» و یک «همه» میشود. اگر بخواهی همه را نابود کنی باید یک (یا صد تا یکی) را نابود کنی باب میگوید همه، همه است و یک را طرد میکند. از نظر باب میتوانی «همه را باهم» نابود کنی بی آنکه آنها را «یک به یک» نابود کرده باشی.

البته در تکوین افزایش کمی یک شیء یا پدیده بسته به افزایش نیروی یکی از دو طرف سرعت های گوناگون وجود دارد. گاه این سرعت کند و گاه تند است. یعنی گاه افزایش کمی کند پیش میرود و از پس یکی، یکی دیگر اضافه میشود و گاه افزایش سرعت میگیرد و بجای یکی، دسته ای از یک ها اضافه میشود. اما این تغییری در اصل مطلب نمیدهد. زیر اگر چه از دید تحقق «همه» این سرعت است اما از دید همان «دسته یک ها» بازهم افزایش یک به یک صورت گرفته، گیرم که این یک ها جمع شده و «دسته ای» را ساخته اند. همچنین از نظر زمانی، اینکه در یک زمان واحد دسته ای اضافه شود این تغییری در اصل مطلب نمیدهد. تنها یک های اضافه شده در زمان واحدی بیشتر شده اند نه اینکه نفس یک بودن آنها تغییر کرده باشد..

باب متوجه نیست که زمانی که شما همه دشمنان را یک به یک نابود میکنی از «همه» کم میکنی (هم دشمنان را از بین میبری و هم پایه هاشان را جذب میکنی). و به «یک» میافزایی. بدینسان بتدریج هر چه از «همه» بیشتر کم شده و به «یک» افزوده میگردد شرایط زمینه تبدیل یک نیروی انقلابی به همه از یکسو و همه دشمنان به یک دشمن باقی مانده از سوی دیگر فراهم میگردد. افزون براین باب متوجه نیست که زدن «یک» دشمن در عین حال زدن «همه» دشمنان است. زیرا اگر بطور مشخص صحبت کنیم دشمنان بعنوان یک کل پیوندها و وابستگیهای مشخصی دارند و تضعیف و زدن «یکی»، در عین حال تضعیف و زدن «همه» آنهاست.

باب فکر میکند که با تصور یک شرایط خیالی که در آن توازن نیروها تغییر کرده است، و ما از دفاع به تعرض روی آورده ایم، گرایش «یک به یک» را که از نظر او (البته ظاهراً) تنها یک سوی قضیه (و ظاهراً مربوط به مرحله دفاع) است، از اصطلاح «یک جانبه» بودن نجات داده و با گرایش «همه با هم» (که ظاهراً مربوط به دوران تعرض است) تکمیل کرده است و بدینسان وحدت اضداد را در این مقوله برقرار کرده است. او اصلاً متوجه نیست که بدینسان جدایی اضداد را برقرار ساخته نه وحدت آنها را! (۹)

اشتباه اصلی باب اینست که گمان میکند چیزی به نام «همه» بیرون از «یک» ها وجود دارد. یا در حدی گسترده تر، «کل» و «عام» بیرون از «اجزاء» و «خاص» موجودیتی عینی دارد. این اشتباه و انحرافی متافیزیکی و ایده آلیستی است. ما در برخورد به مباحث دیگر باب باز هم خواهیم دید که این اشتباه اساسی باب (که خط اصلی فکری اوست) چگونه راه را برای تعمیم متافیزیک او از یکسو و نیز برای ایده آلیسم او از سوی دیگر در زمینه های مختلف میگذارد.

سوی این اشتباه، باب گمان میکند این روشی است تنها در مورد دشمنان ما و تنها میتواند تا حدودی (همان حداکثر کذایی) در مورد آنها بکار رود. بنا به گمان باب، زمانی که ما همه دشمنانمان را نابود کردیم دیگر کارکرد اصل «یک به یک» به پایان رسیده است و با تغییر الزامات و رابطه واقعی نیروها میان ما و دشمنانمان دیگر کارکردی ندارد. او نمیتواند تصور کند که این اصلی است منبعث از «قانون اساسی وحدت اضداد» در مقوله «کمیت». و نه تنها در مورد رابطه ما با دشمنان کاربرد دارد بلکه در مورد هر مسئله معینی راست در میآید. ما مثالهای ساده مائو را تفسیر کردیم روشن است که صد وهشتاد درجه با تصور باب تضاد دارند. اینک مثالی از مبارزه در جامعه کمونیستی بزنیم.

ما از باب میپرسیم زمانی که یک نظر نو در جامعه کمونیستی در اقلیت است چگونه گسترش میابد؟ آیا به یکباره و همه با هم، این نظر را میپذیرند و این نظر تبدیل به نظر اکثریت خواهد شد یا یک پروسه کمی-تدریجی رشد را طی خواهد کرد. (۱۰)

برای اینکه اکثریت یا همه به این نظر برسند باید یک به یک اشخاص نظرشان تغییر کند. یعنی باید تک به تک با آنها مبارزه صورت گیرد. بدین ترتیب در فاصله میان زمان نقطه آغاز نظریه اقلیت و زمانی که به نظر اکثریت تبدیل میشود یک دوران وجود دارد که زمان تدریجی گذار از اقلیت به اکثریت است. در این فاصله هر گونه تغییر مثبتی در گسترش کمی نظر اقلیت و نیز تغییرات کیفی جزئی آن، به معنای سازش با بخشی است

که هنوز مشمول این تغییر نشده است. و هنگامی که به مبارزه با مخالفین عمده این نظر در هر زمان معینی پرداخته میشود به این معناست که با مخالفینی که در آنزمان غیر عمده هستند سازش به عمل میآید.

بین آرزوهای مردم و شرایطشان برای تحقق آن آرزو ها همواره تضاد موجود است. اگر غیر این باشد یعنی اگر آرزو، خیال، تصور و ایده پیشاپیش واقعیت حرکت نکند آنگاه مردم در جا خواهند زد. اما آرزو همواره وسیعتر از واقعیت است، زیرا آرزو میخواهد واقعیت را به نقطه نوینی برساند. آیا تحقق همه آرزو ها به یکباره تحقق خواهد یافت یا یک به یک ، ذره به ذره از خلال تغییر یک به یک اجزای واقعیت تحقق خواهد یافت؟ و آیا اگر آرزویی پایان یابد یعنی واقعیت به آن تبدیل شود این گونه نیست که آرزوی جدیدی جای آن را خواهد گرفت؟ و بین آرزو و واقعیت بازهم شکاف خواهد افتاد؟

میبینیم که مسئله یک به یک مسئله ای صرفا مربوط به دشمنان نیست بلکه مسئله عام است که مسئله نبرد با یک به یک دشمنان یکی از اشکال خاص بروز آنست. این از این جمله مائو بخوبی آشکار است که میگوید:

« این اسلوب به نام اسلوب حل یک به یک معروف شده است و در اصطلاح نظامی به عنوان درهم شکستن یک به یک قوای دشمن آمده است.»



### فصل یازدهم - نتایج

در مباحث بالا من تلاش کردم این نکته را روشن سازم که باب در مورد بکار گیری اصل یک به یک هم دچار تزلزل است و هم ناپیگیر. از یکسو و از لحاظ کاربرد آن در یک زمینه مشخص یعنی میان ما و دشمنان ما او بشدت متزلزل است و با اما و اگر و حداکثر و حداقل و دهها حاشیه دیگر، مسئله را خواه از لحاظ تئوریک-سیاسی و خواه از لحاظ تاریخی تیره و تار میکند و بجای روشنی بخشیدن هر چه بیشتر به تاکتیک ما آن را بوجهی نابخشودنی ناروشن و مبهم میسازد. از سوی دیگر ناپیگیر است و به جای دریافت درست دیالکتیک یک و همه و بسط آن در زمینه های تا کنون فهم نشده و به ادراک در نیامده، دامنه آن را بشدت محدود مینماید. بدینسان به مباحث باب در مورد این سیاست نمیتوان عنوان «گسست رادیکال» از گذشته داد.

اگر از لحاظ تزلزلات باب در مورد این سیاست بنگریم او مداوما میان دو سیاست نوسان میکند و ناتوان از برگزیدن روشن و مشخص یکی از آنهاست. اگر ملاک را سیاست «یک به یک» بگیریم او گسستی نکرده و همان مباحث پیشین را تکرار میکند. و اگر سیاست «همه با هم» را بگیریم او بجز تکرار مباحث چپ های گذشته و کمونارها چیز نوین و تازه ای را به پیش نمیگذارد.

در آنجا که باب از این سیاست دور میشود و برای گسست از آن یا نشان دادن آن به عنوان یک «نا-اصل» به تخیل پناه میبرد، گسست رادیکال نمیکند بلکه در واقع «پیوست رادیکال» انجام میدهد. پیوست رادیکال به تمامی کمونارهایی که انگلس در مقاله خود آنها را مورد نقد قرار میدهد، پیوست رادیکال به تمامی جریانهای چپ رویی که زمان نگارش کتاب بیماری لنین در فصل «آیا صلح و مصالحه ای مجاز است» آنها را مورد نقد قرار میدهد. تصویر تخیلی باب گسست و نوآوری نیست. بلکه کهنه آوری و بازگشت به تئوریهای کهنه است! در آنجا که به واقعیت باز میگردد با اگر و اما و شرایط متفاوت و بطور متفاوت تاکتیک را تیره و تار میکند. در مجموع او سخت متزلزل است.

در آنجا که مسئله دریافت دیالکتیک مطرح است باب نه تنها کوششی در جهت گسترش و تکامل بحث یک و همه نمیکند بلکه آن را بشدت محدود کرده و به مثابه مانعی در مورد گسترش آن عمل مینماید. بدینسان او از پیشرفت مارکسیستها در مبحث فوق و آنچه تا کنون بوسیله آنها بدست آمده عقب مینشیند و پس میروند.

ضمناً توجه داشته باشیم که باب همه و یک و بدنبال آن کل و جزء یا عام و خاص ... را از یکدیگر جدا میکند. و متوجه پیوند و موجودیت عینی «همه» در «یک»ها، عام در خاص و کل در جزء نیست. بدین نکته دوباره تاکید میکنم زیرا در مباحث آینده ما در باب نظرات باب، حائز اهمیت فراوانی است.

### طرح نخستین در شهریور - آبان ۸۶ نگارش مرداد ۸۸

#### یادداشتها

۱- بهتر است بگوییم که عکس این عبارت درست است. یعنی «واقعیت عینی» که «الزامات و رابطه واقعی نیروها» نیز در آن مستتر است) نقطه عزیمت هر تحلیل ماتریالیستی - مارکسیستی است. ولی میتواند از زاویه نادرست مورد بهره برداری رویزیونیستها نیز قرار گیرد. درباره نادرستی نظر باب به بخش ۳-۴ نگاه شود.

۲- پایین تر خواهیم دید که مشکل بتوان حتی چنین درکی را از مباحث باب گرفت. او مدام میان «یک» و «همه با هم» در نوسان است. در همین قطعه بالا با اندک دقتی به عبارات و واژه های باب میتواند تردیدها و تزلزلات باب را دید: «اشتباه نبوده»، «فکر نمیکنم»، «اینطور به نظر میرسد» و «... قبول. ممکن است کاملاً صحیح باشد...» و از این نوع عبارات که صفت مشخصه شان عدم اعتماد و اطمینان به شناختی است

که باب عرضه میکند. بطور کلی این شیوه بیان باب در کتاب «فتح جهان» و «گسست از اندیشه های کهن» و بسیاری از نوشته های اوست.

۳- به نظر من البته با توجه به تمامی تردیدها و تزلزلهای باب، او در مجموع نه تنها مخالف اصل ساختن از تاکتیک «زدن یک به یک» است، بلکه اساسا مخالف استفاده از چنین تاکتیکی حتی بعنوان «گرایش» است. این نکته جلب توجه مینماید که در عمل این سیاست «زدن همه با هم» است که «اصل» تاکتیکی شده است. برای نمونه برخورد حزب کمونیست ایران (م-ل-م) به تضادهای جمهوری اسلامی و امپریالیستها و یا تضادهای درونی جمهوری اسلامی تماما تابع این سیاست تاکتیکی (در واقع باید گفت «اصل تاکتیکی») است. شاید گناه آن به گردن باب نباشد! و شاید هم باشد؟!

۴- این که میگویم پیچیده به این دلیل است که همواره میتوان از تضاد میان دستجات مختلف بورژوازی و امپریالیستها استفاده کرد. اما این گاه پیچیدگیهایی دارد و ممکن است مثل مورد جنگ چین و ژاپن نباشد که به علت حمله مستقیم ژاپن به کشور چین تا حدودی سراسر است بود .

۵- ضمنا به این نکته توجه کنیم که بطور کلی واضح این سیاست به هیچ عنوان مارکسیستها نبوده اند. بلکه بورژوازی بوده است. برای مثال میتوان به مبارزه طبقاتی در فرانسه نوشته مارکس توجه کرد و سیاستهای بورژوازی فرانسه را که دشمنان خود را «یک به یک» از قدرت بیرون کرده و سرکوب میکند، مورد دقت قرار داد. یا مثلا در انقلاب چین که این سیاست از جانب ارتجاع و امپریالیستها در سال ۱۹۲۷ اجرا شد و در جبهه خلق شکاف انداخت. مائو در این خصوص میگوید: «... از این رو هنگامیکه خیانت در همه جا پیدا شد، حزب کمونیست ناگزیر تنها به مبارزه پرداخت و نتوانست تاکتیک امپریالیستها و ضد انقلاب چین را که عبارت بود از درهم شکستن «یک به یک» حریفان نقش بر آب سازد» (مائو، منتخب آثار، جلد اول، درباره تاکتیکهای مبارزه علیه امپریالیسم ژاپن، ص ۲۵۲)

در کشور ما نیز ارتجاع جمهوری اسلامی در سالهای ۵۷ تا ۶۰ و نیز پس از آن با توجه به پراکندگی نیروهای چپ و نبود، نبود وحدت میان چپ ها با مجاهدین و نیز جناح چپ بورژوازی بنحو احسن از چنین سیاستی استفاده کرد تمامی این نیروها را «یک به یک» شکست داد.

۶- پایین تر توضیح خواهیم داد که سیاست تاکتیک مستقلی به نام «همه با هم» اصلا از نظر دیالکتیک مارکسیستی نمیتواند وجود داشته باشد. چیزی به نام شکست «همه» دشمنان تنها به عنوان استراتژی میتواند

وجود دارد. شکست همه دشمنان از نظر استراتژیک نیز تنها از طریق شکست «یک به یک» دشمنان از لحاظ تاکتیکی تحقق خواهد یافت. چنانچه سیاست «همه با هم» در تاکتیک در پیش گرفته شود جز «چپ روی» نخواهد بود. حال آنکه عکس آن یعنی نادیده گرفتن «شکست همه دشمنان» (وبرنامه داشتن برای شکست یکی از آنها و یا بخشی از آنها) در استراتژی به معنای راست روی خواهد بود.

۷- و یا «کمیت بیانگر وحدت پیوستگی و ناپیوستگی است» (هگل، علم منطق . نگاه کنید به «درشناخت اندیشه هگل» روزه گارودی ترجمه پرهام ص ۱۵۹) پیوستگی، وحدت یک ها یا جمع شدنشان در همه است. ناپیوستگی تقسیم پذیری آنهاست به یک های متعدد.

۸- همچنین ما در بخش نخست این نوشته دیدم که لنین به این علت که گسترش کشورهای سوسیالیستی را یک به یک میدید، مورد نقد باب واقع شده بود. اکنون میبینیم باب تنها مخالف گسترش «یک به یک» کشورهای سوسیالیستی نیست. بلکه مخالف سیاست زدن یک به یک دشمنان نیز هست. این دو البته رابطه ای درونی دارند.

۹- اینکه میگویم ظاهراً، از این رو است که هم چنانکه دیدیم موضع باب متزلزل است و چندان روشن نیست که حتی در مرحله دفاع نیز سیاست یک به یک را درست بداند.

۱۰- شاید باب بخواهد از جهش و تغییرات کیفی برای ما صحبت کند. اما هیچ جهشی رخ نخواهد داد مگر با انباشت لازم تدریجی - کمی نیروها. جهش امری خیالی نیست بلکه امری واقعی است. بدون تدریج، جهشی در کار نیست. و نیز تدریج، جهش و جهش، تدریج است و این دو مداوماً به یکدیگر تبدیل میشوند. جهش عدد یک به عدد صد هرگز بدون شمارش نود و نه عدد رخ نخواهد داد. یعنی زمانی که شما نود و نه عدد را شمردید با شمارش آن یکی آخری میتوانید جهش کنید و به یکباره به صد تبدیل شوید. یعنی گسست از ده گان و جهش به صد گان.



### فصل دوازدهم - «اسلوب تحقیق» دیالکتیکی مارکس، «حلقه زنجیر» لنین، و «تضاد عمده» مائو

در پاره اول این نوشته دیدیم که باب در مورد تاکتیک استفاده از تضادهای میان دشمنان و زدن یک به یک آنها یا باید سیاست همه با هم را انتخاب میکرد و یا سیاست یک به یک را. با توجه به ناموجود بودن شرایط خیالی باب، باب ظاهراً به سیاست یک به یک بر میگردد. اما در مورد این سیاست متزلزل و ناپیگیر است و میان این سیاست و سیاست پیشین در نوسان. او این نوسان را با کلمات «در شرایط متفاوت و بطور متفاوت» بیان میکند. بدینسان باب نه آن طرفی است و نه این طرفی. بلکه میان دو سیاست متزلزل است.

#### ۱- رابطه اسلوب همه و یک به یک با اسلوب تضاد عمده

مسئله ای که ما زیر نام «استفاده از تضادها» و «همه و یک به یک» در پاره پیشین مورد بررسی قرار دادیم به مسئله دیگری در اسلوب دیالکتیک مارکسیستی یعنی به مسئله «تضاد عمده» مربوط میشود. در مبحث

تضاد عمده ما با این بحث کمی روبرو ایم که در میان همه تضادهایی که در حرکت و تکامل یک پروسه معین (طبیعت، جامعه و تفکر) وجود دارد، در هر مرحله تنها یک تضاد عمده وجود دارد.

اغلب این گونه تصور میشود که مائو بنیان گذار تز فلسفی ای به نام «تضاد عمده» است و پیش از او چنین دیدگاهی در مباحث مارکسیستها نبوده است. این تصور درست نیست.

البته تا جایی که به بیان یک مسئله به شکل یک تز فلسفی مربوط میشود بی تردید مائو نخستین کسی است که بطور درچیده این مفهوم را در اسلوب دیالکتیکی وارد (بهتر است بگوییم کشف) کرد. اما مائو خود را به هیچ عنوان ابداع کننده این شیوه نگرش یا اسلوب دیالکتیکی نمیدانست. او در رساله «درباره تضاد» در مورد تاریخچه آن میگوید:

« این اسلوبی است که مارکس در تحقیق جامعه سرمایه داری به ما آموخته است. لنین و استالین نیز در مطالعه امپریالیسم و بحران عمومی سرمایه داری و همچنین در مطالعه اقتصاد اتحاد شوروی چنین اسلوبی را به ما نشان داده اند.» .

بدین ترتیب مائو بر این نکته که این اسلوب در کار مارکس و لنین و استالین بوده است صحنه میگذارد. نهایت اینکه مائو اسلوب معینی را به شکل شسته و رفته فلسفی و بگونه ای درچیده و منظم در پروسه تحقیق دیالکتیک بیان کرده است.

## ۲- اسلوب تحقیق دیالکتیکی مارکس

یکی از مهمترین اشارات مارکس به اسلوب تحقیق علمی اش در پی گفتار بر چاپ دوم کتاب سرمایه آمده است:

«...تحقیق وظیفه دارد که موضوع مورد مطالعه را در تمام جزئیات آن بدست آورد و اشکال مختلفه تحول آن را تجزیه کرده، ارتباط درونی آنها را کشف کند.» (تاکید از من است. از این پس تاکیدهای نویسندگان را قید میکنم)

در نقد یک محقق درباره کتاب مارکس که مارکس آن را در همین پی گفتار میآورد چنین نوشته شده است: «... آنچه بیشتر مورد توجه است این است که سلسله ساخت ها، توالی و پیوستگی آنها که به منزله درجات تحول به نظر میرسند با همان دقت مورد تحقیق قرار گیرند.»

افزون بر اینها مارکس ضمن نامه ای به انگلس به تاریخ ۲۷ ژوئن ۱۸۶۷ در مورد انتقادهای اقتصاد دانان عامی صحبت میکند و پس از شرح از اینکه هر کدام از مسائل اقتصادی چه جایگاهی در یک تحقیق علمی دارند پاسخ به هر کدام از انتقادات این اقتصاددانان عامی را موکول به توضیحات «بدوی» لازم میداند که نه تنها پیش از موقع امکان پذیر نیست بلکه تنها میتواند در سلسله مراتب تحقیق (بدوی- تولید اضافه ارزش، مرحله واسط، گردش اضافه ارزش و مرحله نهایی- توزیع اضافه ارزش) و تنها جای خود توضیح داده شود. و در پایان میگوید:

«پس اگر میخواستیم به یک باره با همه این قبیل انتقادات تصفیه حساب کنیم، آنگاه تمام شیوه بیان دیالکتیکی را ویران ساخته بودم. بالعکس شیوه مزبور دارای این امتیاز است که پیوسته در برابر این قبیل افراد دام میگسرد و تظاهرات بی موقع حماقت آنان را بر میانگیزد.» (سرمایه جلد اول، بخش آخر، مکاتبات مارکس و انگلس).

منظور مارکس از شیوه بیان دیالکتیکی همان اسلوب تحقیقی است که مائو در باره آن صحبت میکند. در این اسلوب به هر مسئله ای تنها زمانی میتواند پرداخته شود که آن مسئله در سیر تحقیق علمی به مسئله عمده تبدیل شود. تبدیل یک مسئله به مسئله عمده تنها در صورتی میسر است که آن مسئله در سلسله مسائل و در توالی و پیوستگی آنها نقش مرکزی و کلیدی را بیابد. این امری اختیاری نیست. بلکه شیوه تحقیق علمی است که خود بیان قانون حرکت واقعیت عینی است.

پایین تر در خصوص اسلوب تحقیق مارکس بیشتر صحبت خواهیم کرد. اما فعلا اشاره کنیم که همچنانکه میدانیم شیوه تحقیقی مارکس در کتاب «سرمایه» کاربرد شیوه دیالکتیکی تحقیق فلسفی هگل (با تفاوتها) در کتاب «علم منطق» هگل است و همچنانکه لنین میگوید ساختار کتاب «سرمایه» مارکس، تکرار ساختار همان کتاب است. و نیز در همین زمینه لنین میگوید که بدون مطالعه تمامی کتاب «علم منطق» هگل نمیتوان کتاب سرمایه را (بوژه فصل نخست آن را) فهمید.

### ۳- «حلقه زنجیر» لنین

لنین در کتاب «دفترهای فلسفی» در مقاله ای به نام «درباره مسئله دیالکتیک» که نقطه عزیمت و در عین حال مرجع اصلی مائو برای رشد و توسعه دیالکتیک در مقاله «درباره تضاد» است، ضمن بحث در باره اسلوب

مارکس (درباره تحقیق در سلول جامعه بورژوازی یعنی کالا) در مورد چگونگی تکامل شناخت علمی چنین مینویسد:

«بدین ترتیب، ضمن نشان دادن این معنا که دیالکتیک ذاتی کل معرفت انسانی بطور عام است میتوان (و باید) در هر قضیه ای نطفه ی کلیه عناصر دیالکتیک را همچون در یک «سلول» و در یک «حلقه زنجیر» آشکار ساخت.» (لنین، دفترهای فلسفی، دفتر اول، برگردان جواد طباطبائی، تاکید از لنین).

در اینجا لنین به اسلوب مورد استفاده مارکس میپردازد. لنین در واقع میخواهد به این دلیل که «مارکس از خود منطق به یادگار ننهاد»، این «منطق مارکس را از کتاب سرمایه استخراج» کند. لنین استعاره «حلقه زنجیر» را مترادف با «سلول» (که بوسیله خود مارکس در پیشگفتار به چاپ اول سرمایه بکار رفته بود) (۱) بکار میبرد. کالا سلول و حلقه زنجیر (یا بعدها تضاد عمده) در نقطه آغاز تحقیق علمی سرمایه داری است. لنین استعاره حلقه زنجیر را در آثار بعدی خود بسط میدهد:

«انقلابی و هوادار سوسیالیسم و یا بطور کلی کمونیسم بودن کافی نیست. باید توانست در هر لحظه آن حلقه خاصی از زنجیر را پیدا کرد که باید با تمام قوا بدان چسبید تا توانست تمامی زنجیر را نگاهداشت و موجبات دست یافتن به حلقه بعدی را بنحو استوار فراهم ساخت. ضمناً طرز قرار گرفتن حلقه ها، شکل آنها و تسلسل آنها و تمایز آنها از یکدیگر در زنجیر تاریخی حوادث مانند زنجیر معمولی، که بدست اهنگر ساخته شده است، ساده و سر راست نیست.» (لنین، منتخب آثار چهار جلدی، جلد سوم، وظایف نوبتی حکومت شوروی ص ۵۶۷).

لنین در مقاله دیگر خود با نام «درباره اهمیت طلا اکنون و پس از پیروزی کامل سوسیالیسم» همین سخنان را تکرار میکند. (منتخب آثار، جلد چهارم، ص ۷۳۳).

و نیز در «گزارش سیاسی ک.م.ح.ک (ب) روسیه به یازدهمین کنگره حزب کمونیست (ب) روسیه» چنین میگوید:

«حوادث سیاسی همیشه بسیار سر در گم و بغرنج است. آنرا میتواند به زنجیری تشبیه کرد. برای نگه داشتن تمام زنجیر باید به حلقه اصلی چسبید و آن حلقه ای را هم که میخواهیم بدست گیریم نمیتوان بطور مصنوعی انتخاب کرد.» (جلد چهارم ص ۸۱۱).

«حلقه زنجیر» امری است عینی و نه ذهنی، و نیز نمیتوان حلقه ای دیگر را به طور مصنوعی بجای آن برگزید، بلکه باید آن را بدرستی تشخیص داد. و در نهایت حلقه اصلی یکی است نه دو تا یا سه تا. بدینسان زمینه و شرایط برای گذار به تز فلسفی مائو به نام تضاد عمده در آثار پیشینیان و منجمله در اسلوب دیالکتیکی مارکس و لنین به قدر کافی موجود بوده است.

#### ۴- حلقه زنجیر و تضاد عمده

مائو در کاربرد این مفهوم کمابیش مانند لنین عمل میکند در مقالاتی که مائو پیش از رساله فلسفی خود درباره تضاد و نیز پس از آن نگاشته ما اغلب به مفاهیمی از قبیل «حلقه مرکزی زنجیر» بر میخوریم مانند:

«مبارزه بخاطر دموکراسی حلقه مرکزی زنجیر وظایف انقلاب را تشکیل میدهد چنانچه ما به اهمیت مبارزه در راه دموکراسی بروشنی پی نبریم، چنانچه ما در مساعی خود بخاطر این مبارزه سستی و کاهلی بخرج دهیم، نخواهیم توانست یک جبهه متحد ملی ضد ژاپنی واقعی و استوار بر قرار نماییم.» (مائو، وظایف حزب کمونیست چین، منتخب آثار، جلد یک ص ۴۰۸).

ویا «مسئله صلح داخلی حلقه مرکزی و عنصر اصلی جنبش ضد ژاپنی طی مرحله پیشین بود» (در راه جلب توده ها به جبهه متحد ملی. جلد اول ص ۴۴۰) و

«معدالک در مرحله کنونی دموکراسی و آزادی چیزهای مرکزی و اساسی هستند» (همانجا ص ۴۴۲).

و یا ده سال بعد:

«کلیه رفقای حزبی باید به این نکته آگاه باشند که تصفیه سازمانهای حزبی و تربیت و تجدید سازمان صفوف حزب حلقه تعیین کننده زنجیره حل مسئله ارضی و پشتیبانی از جنگ طولانی است...» (اوضاع کنونی و وظایف ما، منتخب آثار جلد چهارم ص ۲۴۳).

اما مائو در پی تکوین مبحث فلسفی تضاد، به تکامل این مفهوم که استعاره ای بیش نیست به یک بحث منظم و درچیده فلسفی دست میزند.

#### ۵- تضاد عمده مائو

مفهوم فلسفی «تضاد عمده» در مقالات پیش از رساله فلسفی تضاد بطور معدود بکار میرفت اما برای اولین بار و بطور مشخص در این رساله مورد بحث و بررسی قرار گرفت.

«در پروسه مرکب تکامل یک پدیده تضادهای بسیاری موجودند که یکی از آنها حتماً تضاد عمده است؛ موجودیت و رشد این تضاد عمده تعیین کننده موجودیت و رشد سایر تضادهاست و یا بر آنها تأثیر می گذارد.»

«از اینجا نتیجه میشود که هر گاه پروسه ای حاوی تضادهای متعدد باشد، یکی از آنها ناگزیر تضاد عمده خواهد بود که دارای نقش رهبری کننده و تعیین کننده است، در حالی که بقیه تضادها نقش درجه دوم و تبعی خواهند داشت. لذا در مطالعه یک پروسه مرکب که حاوی دو یا چند تضاد است، باید نهایت سعی در یافتن تضاد عمده شود. به مجردی که تضاد عمده معین شد، کلیه مسایل را می توان به آسانی حل کرد.»

« این اسلوبی است که مارکس در تحقیق جامعه سرمایه داری به ما آموخته است. لنین و استالین نیز در مطالعه امپریالیسم و بحران عمومی سرمایه داری و همچنین در مطالعه اقتصاد اتحاد شوروی چنین اسلوبی را به ما نشان داده اند. هزاران دانشمند و پراتیسین وجود دارند که قادر به درک این اسلوب نیستند و بالنتیجه، در پیچ و خم کوره راهها حیران و سرگردان می مانند؛ آنها از یافتن حلقه عمده زنجیر ناتوان و عاجزند و از این رو است که قادر به یافتن راه حل تضادها نیستند.»

## فصل سیزدهم - مسائل تضاد عمده

### ۱- نکاتی در باره ی تضاد عمده

مسئله اصلی ما در این نوشته این است که چرا یک تضاد عمده میشود. اما مرور نکاتی چند در باره تضاد عمده به روشنتر شدن این نکته کمک میکند.

در یک پروسه مرکب مثلا در پروسه انقلاب دموکراتیک ایران تضادهای متعدد و گوناگونی موجود است. این تضادها عبارتند از: تضاد میان توده های مردم (طبقه کارگر، دهقانان کم زمین و تهیدست، خرده بورژوازی شهری و بورژوازی ملی) از یک سو و ارتجاع حاکم (که در شکل ایدئولوژیک اساسا فئودالی است، در شکل و

سازمان حکومت، فئودالی، نیمه فئودالی و سرمایه داری است. در عرصه اقتصادی تلفیقی از سرمایه داری کمپرادوری، سرمایه داری عقب مانده و شکل‌های ضعیف تر ساخت‌های نیمه فئودالی است. تضاد میان توده های مردم و امپریالیسم، تضاد میان توده ها مردم از یکسو و امپریالیسم و ارتجاع حاکم از سوی دیگر، که بطور کلی تضاد میان روابط سرمایه داری ملی - روابط سوسیالیستی از یک طرف و روابط عقب مانده سرمایه داری کمپرادوری، بورکراتیک و همچنین باقیمانده روابط فئودالی از طرف دیگر است. تضاد میان ارتجاع حاکم و امپریالیسم، تضاد میان ارتجاع حاکم و ارتجاع پیشین (سلطنت طلبان)، تضاد میان بورژوازی ملی و امپریالیسم، تضاد میان بورژوازی ملی و ارتجاع حاکم، تضاد میان خرده بورژوازی شهری و بورژوازی ملی، تضاد میان دهقانان خرد و بورژوازی ملی، تضاد میان دهقانان با خرده بورژوازی شهری، تضاد میان طبقه کارگر و بورژوازی ملی، تضاد میان کارگران با خرده بورژوازی، تضاد میان کارگران و دهقانان، تضاد میان ملیت های مختلف با فارسها، تضاد میان ملیتهای مختلف، تضاد میان مذاهب مختلف با مذهب شیعه، تضاد میان خود این مذاهب، تضاد زنان و مردان و مسئله حقوق زنان و تضادهای دیگر.

از نگاه انقلاب دموکراتیک نوین ایران، این تضادها صاحب اهمیت و وزن یکسانی نیستند. برخی بزرگ و کلی و برخی کوچک و جزئیند. برخی اصلی و برخی فرعی ند. برخی مهم‌تر و دارای اولویت درجه اولند و برخی دیگر اهمیتشان کمتر است و دارای اهمیت ثانیه هستند. برخی مرکز ثقل تحول و برخی نقش پیرامونی دارند. برخی میان خلق و دشمنان اصلی وی در این مرحله است و برخی درون خلق. برخی میتوانند توده های کثیری را در یک سمت مجتمع و اقلیت قلیلی را در سمت دیگر ایجاد کنند. برخی دیگر نمیتوانند. و میان دو طبقه، دو قشر و یا دو گروهند.

در میان این تضادها، تضاد خلق و دشمنان خلق تضاد اساسی جامعه ماست که در دو تضاد خلق و امپریالیسم و خلق و ارتجاع داخلی متبلور شده و جهت اساسی تکامل جامعه را مشخص میکند. با توجه به این نکته که پیشرفت و تکامل مطلق و عقب گرد نسبی است، در مجموع پروسه عموماً تضادهایی عمده میشوند که یا خود تضاد اساسی پروسه هستند و یا شکل‌های تجلی آن. بنابراین عموماً و بطور کلی تضاد عمده یکی از این دو تضاد است که یا مستقیماً و یا غیر مستقیم در شکل‌های مثبت و منفی گوناگون و خاص متجلی میشود. (۲) مهم‌ترین درجه کلیت در تضادها در این دو تضاد بویژه تضاد توده های خلق با امپریالیسم ایجاد میشود که مهم‌ترین و دارای فوقانی ترین جایگاه در تضادهاست.



از میان تضادهای درون خلق که متعددند در مجموع تنها یک تضاد یعنی تضاد میان طبقات مختلف خلق با بورژوازی ملی است که بواسطه نوسان بورژوازی ملی بین خلق و ارتجاع میتواند به درون تضاد با دشمنان نقل مکان دهد یا به آن تبدیل شود و در نتیجه به تضاد عمده سراسری یا بخشی تبدیل شود. (مثلا پس از انقلاب ۵۷ دولت بازرگان و موانعی که جریان ضد انقلابی او بر سر راه انقلاب ایجاد میکرد، به تضاد عمده جامعه ما تبدیل شد. و یا حمله بورژوازی ملی تحت رهبری بنی صدر و به همیاری ارتجاع به کردستان، شکل معینی از همین تضاد عمده بود. این تضاد در مراحل بعدی جای خود را به تضاد با ارتجاع قرون وسطایی که آن زمان در حزب جمهوری اسلامی متجلی شده بود، داد.

تضاد عمده عینی است. اما تشخیص آن و عمل بر طبق آن در شرایطی که رهبری مبارزات انقلابی در دست کمونیست هاست با شرایطی که دست کمونیستها نیست، فرق دارد. در شرایطی که رهبری در دست کمونیستها نیست اغلب بواسطه تلاشهای امپریالیسم و ارتجاع، تضادهای درون خلق برجسته شده و بطور تصنعی به تضاد عمده تبدیل میشوند. در نتیجه اغلب هرج و مرج و آشفتگی ایجاد شده و حرکت جامعه در مسیر حل تضادهای فرعی میافتد. اما در شرایط رهبری کمونیستی بر مبارزات، این تضاد میتواند تشخیص داده شود و تضادهای دیگر همسو و هم جهت تکوین آن تنظیم شوند.

تشخیص تضاد عمده بطور عام، لزوماً تشخیص تضاد عمده به شکل خاص نخواهد بود. البته تشخیص وجه عام تضاد عمده مهمترین گام است و خواه ناخواه کار را ساده کرده و زمینه فهم اشکال خاص آن را مهیا خواهد کرد. اما بررسی شکلهای خاص بروز آن در هر زمینه مشخص (اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، نظامی، تشکیلاتی و غیره) مشخص بطور خود بخودی صورت نخواهد گرفت و نیز اشکال تنظیم تضادها بر طبق آن، بسادگی میسر نخواهد شد. اینها نیز مستلزم تلاش و کوشش است.

## ۲- چرا در میان تضادها تنها یک تضاد عمده میشود؟

تکامل تضادها، خواه میان خلق و ضد خلق و خواه درون خلق، ناموزون است. در تکامل ناموزون برخی اهمیت بیشتری میابند. مثلاً ممکن است در تضاد میان خلق و دشمنان، تضاد میان خلق و ارتجاع مهمتر از تضاد خلق با امپریالیسم شود. و یا برعکس تضاد میان خلق و امپریالیسم مهمتر از تضاد میان خلق و ارتجاع حاکم شود. در میان صفوف خلق نیز ممکن است تضاد میان طبقه کارگر و بورژوازی ملی و تضاد میان طبقه کارگر و خرده بورژوازی و یا تضاد میان ملیتها و مذاهب حائز اهمیت بیشتری شود.

بدینسان میان تضادها یکسانی و تساوی مطلق برقرار نیست بلکه نایکسانی و تساوی نسبی برقرار است. تضادهای درون خلق با تضادهای بین خلق و دشمنان واجد اهمیت یکسانی نیستند. همچنین میان ارتجاع و امپریالیسم تساوی مطلق وجود ندارد بلکه تساوی نسبی وجود دارد. (۳) افزون بر این، تضادهای میان خلق در یکسانی مطلق بسر نمیبرند. بلکه در یکسانی نسبی بسر میبرند. برخی تضادهای درون خلق در نتیجه ماهیت خود میتواند به تضاد خلق و ضد خلق تبدیل شود، اما برخی دیگر از تضاد ماهیتا قابل تبدیل نیست بلکه در نتیجه اشتباه ممکن است بجای خلق و ضد خلق گرفته شده و برجسته شود.

چنانچه ما تضاد میان دشمنان خلق را حامل چندین تضاد بدانیم بازاین تضادها تساوی مطلق ندارند. یعنی اگر خلق در هر مرحله تکامل خود، دشمنان متعدد داشته باشد، میان همه این دشمنان در هر زمان ممکن نمیتوان علامت تساوی گذاشت. و اگر از تعدد تضادها میان دشمنان، به دو تضاد برسیم که از همه مهمترند باز این دو تضاد نمیتوانند در تساوی مطلق رشد کنند. زیرا تضاد یعنی تکامل ناموزون نیروهای درونی تضاد و نه تکامل یکسان و یکدست آنها. بدینسان تساوی به عدم تساوی میرسد و از میان دو تضاد یکی مهمتر قلمداد میشود. این همان «تضاد عمده» یا «حلقه مرکزی زنجیر» است که مسیر حرکت را برای دورانی که عمده است تعیین میکند و با تغییر اوضاع و شرایط جای خود را به تضاد دیگری میسپارد که در تقابل با تضاد عمده آن را کنار زده و خود بر جای آن نشسته است.

همین مسئله در تضادهای درون خلق نیز صادق است. اگر ما برخی از آنها را مهمتر از بقیه تصور کنیم باز میان این برخی ها، تساوی مطلق وجود ندارد. بلکه تساوی نسبی وجود دارد. بدین ترتیب از میان این برخی ها، به دو یا سه تضاد که اهمیتشان نزدیک به هم است میرسیم و باز باید تحقیق کنیم تا آن را که میتواند نقش تعیین کننده را بازی کند بیابیم. این همان حلقه زنجیر است.

بنابراین در تکوین هر پدیده مرکبی واز میان همه تضادهای موجود در پروسه مرکب، در هر مرحله تنها یکی میتواند عمده باشد. و نقش کلیدی و مرکزی را در میان تضادها ایفا کند: «موجودیت و رشد این تضاد عمده تعیین کننده موجودیت و رشد سایر تضادهاست و یا بر آنها تأثیر می گذارد.» این تضاد از یکسو محور موجودیت تمامی تضادهای موجود در یک پروسه میشود، در تمامی تضادهای موجوده بطور عینی شکاف میاندازد و آنها را بر مبنای رشد و تکامل خود در تقابل قرارداده و بدینسان نقشی تعیین کننده در جهت حرکت و تکامل بقیه تضادها ایفا میکند و از سوی دیگر هر گونه پیشرفت بعدی منوط به تکوین نسبی این تضاد و تا حدودی حل مقطعی، جزیی یا نسبی آن خواهد بود. (به پیوست نگاه شود)

چنانچه این تضاد بدرستی تشخیص داده نشده، بخشی یا تمامی نیروهای موجوده نوین که میتوانند با تشخیص تضاد عمده، سیاستهای و تاکتیک های خود را بدرستی تنظیم کنند، از دور خارج شده و در مسیر تضادهای فرعی و تبعی میافتند و در نتیجه به تکوین مبارزه انقلابی ضرر خواهند زد. از طرف دیگر تضادهای غیر عمده را بدرجه تضاد عمده ارتقاء میدهند و با این عمل خودآشفستگی و اغتشاش ایجاد کرده، نیروهای خود را به هرز برده و نه تنها از هرگونه رشد بازمیمانند بلکه حتی امکان دارد به طرف نابودی سوق یابند. در چنین جهت گیری هایی حتی اگر در تضادهای فرعی پیروزی بدست آید، بواسطه انتخاب جهت غلط، در مجموع شکست در انتظار آنها خواهد بود. اما برعکس چنانچه تضاد عمده بدرستی تشخیص داده شود حتی اگر اشتباهات معینی صورت گیرد، با توجه به انتخاب جهت صحیح، این اشتباهات نمیتواند ضربه اساسی به نیروهای انقلابی وارد سازد.

در صورتی که یک نیروی انقلابی تضادهای عمده و غیر عمده را در یک ردیف قرار دهد و به تضادهای فرعی و عمده در یک زمان واحد توجه کند کند. مانع از تمرکز و بکار برد واحد نیروی خویش در یک جهت و یک سمت میشود. و در نتیجه با پخش نیروی خویش در جهات مختلف پراکندگی را جایگزین تمرکز خواهد نمود. شاید این نیرو گمان کند دارد به همه جهات و جوانب کار توجه میکند و نیروهای دشمن را همه با هم، به انزوا برده و به آنها ضربه میزند اما متوجه نیست که در واقع خود را به انزوا میبرد و به خود ضربه میزند.

همچنین باید خصلت نسبی تضاد عمده را در نظر گرفت. معنای نسبی بودن تضاد عمده در این است که اولاً این تضاد ثابت نیست بلکه تغییر میکند. یعنی آنچه که امروز عمده است، ممکن است فردا عمده نباشد. دوما نسبت به هر پدیده متفاوت است. یعنی این عمده شدن تضاد در درون حد و مرزهای معینی از یک شیء یا پدیده رخ میدهد. یعنی آنچه در یک زمان، در یک مکان معین یا از دیدگاهی معین عمده است، در همان زمان، در مکانی دیگر و یا از دیدگاهی دیگر غیر عمده است.

و بالاخره چنانچه بپذیریم که یکی از تضادهای عمده باشد ناگزیر میپذیریم که بقیه تضادها غیر عمده خواهد بود. گرچه ما درجات متفاوتی از اهمیت برای هر کدام و نیز سلسله مراتبی میانشان بر قرار خواهیم ساخت.

بدینسان «تضاد عمده» بیان تئوریک- فلسفی اسلوب استفاده از تضادها ی موجود برای پیشبرد تضاد عمده و یک به یک زدن همه دشمنان (یا یک به یک رفع کردن موانع) است.

### ۳- بحثی در مورد گزینه های ممکن، هنگامی که یک تضاد راعمده ندانیم .

بر طبق مباحث مارکسیستی (و مائو نیز) از میان همه تضادهای موجود در پروسه، در هر مرحله تنها یکی میتواند عمده باشد. با این حساب نه همه تضادها با هم میتوانند عمده باشد و نه دسته ای از تضادها. همه آنها نمیتواند عمده باشد. زیرا در این صورت دیگر بحث عمده و غیر عمده بحثی بی معناست. دسته ای از آنها نیز نمیتواند عمده باشد زیرا اگر دسته ای عمده شود، دسته ای غیر عمده خواهد شد (مثلا در عرصه تاکتیک سیاسی دسته ای از دشمنانی عمده و دسته ای دیگر از دشمنان غیر عمده) و این تنها تغییری در کمیت تضادهای عمده و غیر عمده ایجاد خواهد کرد، نه در نفس این مسئله که بالاخره تضادهایی عمده هستند و تضادهایی غیر عمده. شکل سوم نیز این است که هیچ تضادی عمده نباشد و همه در آن واحد غیر عمده باشند و بی تفاوتی و انفعال مطلق میانشان باشد.

اینک گزینه های جانشین را مرور میکنیم.

**الف-** در مورد اینکه همه تضادها با هم عمده شوند: این تساوی عمل همه اضداد است. یعنی از یک طرف تضادهای میان خلق و همه دشمنان با هم، عمده است و از سوی دیگر همه تضادهای درون خلق. و نیز میان تضادهای خلق و ضد خلق تفاوتی از نظر عمده بودن وجود ندارد.

این به معنای بی ثباتی مطلق و غلیان متساوی همه تضادها و حرکت آنها بطرف برخورد و حل نهایی در یک زمان واحد است. در اینجا مطلق عمده بودن مشاهده میشود و غیر عمده بودن حتی بطور نسبی حذف میگردد. نبود غیر عمده یعنی فقدان ثبات و آرامش نسبی در حرکت تضادها. اما تغییر مطلق در همه تضادها بدون سکون نسبی برخی از آنها، یعنی برابری میان تضادهای خلق و ضد خلق، برابری در حرکت کامل تضادهای میان دشمنان خلق و برابری کامل در حرکت تمامی تضادهای درون خلق. و این جز یک دست بودن یا وحدت مطلق تضادها و تحرک افقی «یا خطی» آنها معنای دیگری نمیدهد. از یک طرف همه تضادها در غلیان مطلقند و آرامش نسبی ندارند از سوی دیگر در یک ردیف و در عمده بودن مطلق همگی شان، در آرامش مطلق بسر میبرند و حرکت و غلیانی ندارند. این تضاد بنیادین این دیدگاه است.

همه دشمنان ما یک طرف و ما به تنهایی طرف دیگر، هر کدام از دشمنان ما یک طرف و ما طرف دیگر. هر طبقه ای دشمنان خود را در یکسو دارد و خود به تنهایی در سوی دیگر است. جامعه به یک سلسله اجزاء متجزای منفصل تقسیم میشود که هیچکدام با دیگری ارتباطی ندارند. تضاد، تضاد است و در تضادها وحدتی

وجود ندارد. نه در تضاد دشمنان ما وحدتی وجود دارد و نه در تضاد دوستان ما. بدینسان همه چیز در اوج تضاد، در یکسانی و تکامل موزون فرو میرود.

نتیجه این وضعیت این است که همه تضادهای موجوده برای ما عمده شود خواه تضاد خلق و ضد خلق و خواه تضاد درون خلق. یعنی فرق نمیکند که کدام را برگزینیم. همه در تعادل، وحدت و موزونی محض هستند. بطور کلی چنین وضعیتی حتی در اوج انقلابات و غلیان تضادها نیز رخ نمیدهد. زیرا هر انقلابی از طرف بخشی از اهالی است علیه بخش دیگر. در تکامل نیروهای مولد نوین، هیچ انقلابی، به یکسان همه تضادها را با هم عمده نمیکند بلکه اساساً تضادهایی را عمده میکند که میان نیروهای مولد نوین که خواهان روابط تولید نوین هستند و نیروهای پاسدار روابط تولید کهن، موجودند و بقیه تضادها را تابع پیشرفت این تضاد عمده میکند.

ب- یا دسته ای از تضادها عمده هستند و دسته دیگر غیر عمده که در این وضع سه حالت اتفاق میافتد: تساوی میان دو دسته، دسته های عمده بیشتر باشد، دسته های غیر عمده بیشتر باشد:

۱- تساوی میان این دو دسته: این از یک طرف تساوی عمل اضداد در تضاد میان عمده بودن یک دسته و غیر عمده بودن دسته دیگر است و از سوی دیگر تساوی عمل میان خود عمده ها و تساوی عمل میان غیر عمده ها. زیرا اگر فرض شود که میان دسته عمده، باز تضادی عمده شود، سیر منطقی بحث ما را به اینکه یک تضاد عمده شود میکشاند.

۲- دسته ای که عمده هستند از دسته ای که عمده نیستند بیشتر باشند و یا برعکس دسته عمده از دسته ی غیر عمده کمتر باشند:

هر دو این صورتهای، تغییری چندانی در تساوی عمل اضداد نمیدهد. زیرا گرچه میان دو دسته فرق میگذارد و وزن تضادهای عمده را بر وزن تضادهای غیر عمده چربش میدهد و یا برعکس وزن آن را کمتر میکند، اما تساوی عمل را در میان عمده ها و غیر عمده ها از بین نمیبرد. به هر حال دسته عمده ها میان خود مساوی هستند و غیر عمده ها نیز به همین ترتیب.

بطور کلی میتوان این گونه تصور کرد که دسته تضادهای عمده خواه مساوی با دسته تضادهای غیر عمده باشد، خواه از آن بیشتر باشد و خواه از آن کمتر، باید تضاد میان ما و دشمنان ما باشد و دسته تضادهای غیر عمده تضادهای درون خلق. (۴)

بدینسان دسته عمده یعنی دشمنان، در تساوی محض بسر میبرند و هیچگونه تضادی میانشان نیست. این با واقعیت امپریالیسم تطبیق نمیکند. یعنی در میان امپریالیستها و همینطور در میان مرتجعین وابسته به آنها همواره رقابت و تضاد وجود داشته و این اغلب دو قطب اصلی در میان آنها ایجاد کرده و میکنند. در قرن نوزدهم تضاد میان استعمارگران همواره به قطبیت منجر میشد و دو جنگ جهانی و همینطور آنچه به جنگ سرد معروف شد حکایت از این قطبیت های مداوم درون صفوف امپریالیستهای رقیب و ارتجاع وابسته به آنها دارد.

این نوع تساوی ها خیلی کم موجودیت پیدا کند. ضمناً دشمنان ما را نمیتوان تنها به ارتجاع و امپریالیسم محدود کرد و میانشان یک علامت تساوی گذاشت. مثلاً در جامعه ایران هیچ فرقی میان دشمنانی از نوع امپریالیسم و بورژوازی ملی مشاهده نکرد. همینطور در صورتی که ما هر دشمن طبقه کارگر را دشمن فرض کنیم تضادهای میان ما و دشمنان تنها به تضاد طبقه کارگر و ارتجاع و امپریالیسم و بورژوازی ملی محدود نشده بلکه خرده بورژوازی نیز باید در دسته دشمنان محاسبه شود. بدینسان ما به انزوای طبقه کارگر خواهیم رسید. اما اگر این دشمنان در صف دوستان به حساب آمده و تضادشان با طبقه کارگر در دسته غیر عمده محاسبه شود، آنگاه میان دشمنان فرق گذاشته و دشمن عمده و غیر عمده از یکدیگر تفکیک خواهد شد.

بطور کلی این دوصورت، مطلق کردن تساوی عمل میان اعداد در زمینه های معینی، گرچه نه به یک اندازه است. اما از لحاظ مسئله مورد بحث ما هیچ تغییری در اصل قضیه پدید نمیآورد. در هر دوصورت عاقبت دشمنانی هستند که در دسته عمده جای میگیرند و دشمنانی که جایشان در دسته غیر عمده است. تنها جای «یک به یک» را «دسته به دسته» میگیرد که باز هم صورتی از همان مسئله «یک به یک» است. زیرا مشکل این نظریات انحرافی، این نیست که چرا ما بجای اینکه با یک تضاد عمده یا با یک دشمن عمده برخورد کنیم به دسته ای از دشمنان برخورد نمیکنیم. بلکه مشکل این است که چرا ما بجای اینکه به یک دشمن یا دسته ای از دشمنان برخورد کنیم به همه دشمنان را، همه را با هم پیشه نمیکنیم.

پ- و اما وضعیت آخر این است که هیچ تضادی عمده نباشد و همه تضادها غیر عمده باشند. یعنی بی تفاوتی و انفعال مطلق در تضادها مشاهد شود و انسان گمان کند که در حال حاضر هیچ کدام از تضادها برای وی اهمیت ندارد. اگر فرض را با پذیرش تضاد، به سکون نسبی همه تضادها در آن واحد بدهیم، میتوان آنرا تفریح، یا استراحت و یا خواب (صلح یا آتش بس) دانست. که خود نشان از این دارد که تضاد عمده بین کار و تفریح، کار و استراحت و بیداری و خواب است. البته تفریح، استراحت و خواب نیز به مثابه تنفس در خلال

حل تضاد عمده نیز میتواند موجودیت یابد ولی به وسیله تضاد عمده تعیین شود و یا اصلا خود به تضاد عمده تبدیل شوند که همه چیز به حل آن بستگی باید.

#### ۴- تضاد عمده مسئله زندگی، تحقیق علمی و سیاست عملی

اما مسئله تضاد عمده یعنی «یک» و غیر عمده یعنی «بقیه» از یک امر عینی حکایت دارد.

اولا در سلسله مراتب تضادها، تضاد وجود دارد. یعنی همچنانکه در بالا گفتیم همه مسائل موجود در یک پروسه در هر مرحله اهمیت یکسانی ندارند و میان تضادها از دیدگاه های مختلف تضاد وجود دارد. و این خصلت ناموزون حرکت تضادها را نشان میدهد. در صورتی که ما چنین تفاوتها و «تضاد میان تضادها» را مد نظر قرار ندهیم به دیدگاه یکدستی و موزونی و «تعادل» در حرکت تضادها میرسیم. مطلق کردن تعادل و وحدت، یکجانبه نگری است و ندیدن تفاوت های کیفی و کاهش یا افزایش نیروی تقابل درونی آنها.

از نقطه نظر زندگی عملی عادی و تحقیق علمی نیز همین مسئله صدق میکند. ما در هر برهه از زندگی خود تنها یک مسئله مرکزی داریم. هر روز که از خواب بر میخیزیم در هر زمان ممکن تنها یک کار را انجام میدهیم و پس از انجام آن به سراغ دیگری میرویم. زمانی که به سر کار میرویم در هر زمان ممکن یک کار برای ما عمده میشود. در هر زمان که در جلسه ای به مسئله ای میپردازیم، تنها یک مسئله را بطور عمده میتوانیم پیش ببریم. اگر در باره مسئله ای صحبت میکنیم در هر آن تنها درباره یک مسئله صحبت میکنیم. و اگر حتی این مسئله که در آن در مورد آن صحبت میکنیم معانی مختلفی داشته باشد یک از معانی آن عمده است.

البته ممکن است که گاهی اوقات دو یا سه کار در آن واحد برای ما اهمیت پیدا کند و تا حدودی همگام انجام شود. اما این به شرط آنست که اولاً انجام این دو سه کار ضرورتاً اهمیت بیرونی نزدیک به هم داشته باشد و یا تصادفاً ایجاد شود، دوماً در وضعیتی باشد که شرایط و نیروی ما بتواند در آن واحد به آنها بپردازد. مثلاً در حالیکه جسم ما در حال استراحت است میتوانیم تلویزیون نگاه کنیم. و یا هنگامی که ورزش معینی را انجام میدهیم، کتاب بخوانیم و یا هنگامی کاری را انجام میدهیم. دو یا سه کارهمردیف را نیزهمراه آن انجام دهیم: تلفن بزنیم و یا بحرف کسی گوش دهیم. هرچند بازهم در تمامی این احوال یکسانی مطلق میان کارها وجود ندارد و در هر زمان ممکن تنها یکی میتواند عمده باشد. تعادل های نسبی میان حرکت تضادها،

**عدم تعادل مطلق** میان آنها را از بین نمیبرد. زیرا موقتی و گذرا است و بزودی جای خود را به **تکامل ناموزون** میسپارد.

افزون بر این نکات، باید خصلت نسبی تضاد عمده را در نظر گرفت. در هر زمان معین یک تضاد عمده میشود. اما این عمده شدن تضاد عمده در درون حد و مرز معینی رخ میدهد. همچنانکه پیش از این گفتیم آنچه درون مرزهای معینی از یک پدیده و یا از دیدگاهی معین عمده است، درون حد و مرزهای دیگر و یا از دیدگاهی دیگر غیر عمده است. در همان مثالهای بالا اگر هر کدام از کارها را به اجزاء تقسیم کنیم، میتوانیم که به این نتیجه برسیم که اگر از دیدگاه جسمی، استراحت برای ما عمده است اما از دیدگاه ذهن ما، تماشای تلویزیون عمده است. اما هر چه این محدوده را بزرگتر بگیریم، تضاد تغییر میکند و ما به عام ترین تضاد عمده در یک برهه میرسیم که در مجموع همه تضادهای دیگر منجمله استراحت جسمی یا تمایل ذهنی ما برای تماشای تلویزیون در آن مقطع، اساساً تحت الشعاع آن انجام میشود.

هنگامیکه به تحقیق علمی میپردازیم با توجه به شرایط بیرونی یا درونی یک زمینه برای ما عمده میشود. زمانی اقتصاد، زمانی دیگر سیاست و زمانی علم، هنر یا فلسفه برای ما عمده میشود. گاه دو یا سه زمینه را در یک مقطع زمانی نزدیک به هم پیش میبریم اما باز در یک زمان واحد یکی عمده است و انجام میشود.

در همان قطعه بالا مائو درباره کاربرد این اسلوب در تحقیق مارکس در «سرمایه» اشاره میکند. میتوان این پرسشها را طرح کرد که چرا مارکس کتاب سرمایه را با «کالا» آغاز کرد نه با «پول» یا «سرمایه»؟

چرا در آن واحد، «هرسه را با هم» مورد تجزیه و تحلیل قرار نداد؟ و به طرح، بررسی و تجزیه و تحلیل «یک به یک» آنها اقدام کرد؟

چرا در تجزیه و تحلیل «کالا» نخست به «ارزش مصرف» پرداخت و نه به «ارزش مبادله»؟ چرا هردو را با هم مورد بررسی قرار نداد؟ آیا مارکس میتوانست در یک آن هم ارزش مصرف را مورد بررسی قرار دهد و هم ارزش مبادله ای را؟ یا ناچار بود یکی را مورد بررسی قرار دهد و انگاه به سراغ بعدی رود؟

چرا پس از «کالا» به سراغ «پول» رفت و نه «سرمایه»؟ چرا در بحث سرمایه نخست به «تولید» توجه کرد و نه به «گردش» یا «توزیع»؟ چرا در بحث تولید سرمایه نخست به «ارزش اضافی مطلق» پرداخت نه به «ارزش اضافی نسبی»؟



میبینیم که خواه در زندگی عادی روز مره ، خواه در تحقیق علمی در هر زمینه مشخص و خواه در سیاست و غیره، در هر زمان و در هر پروسه (طبیعی، اجتماعی و فکری) تنها یک مسئله، یک تضاد میتواند عمده باشد. و نه دو تضاد و یا سه تضاد و ... این از یک طرف پذیرش افزایش یا کاهش نیروهای درونی تضاد و حرکت ناموزون تضادهاست یا در واقع عدم تساوی تضادها یا تضاد میان تضادهاست. و از طرف دیگر بیان گونه ای از یگانگی (مونیسیم) و وحدت است و نه دوگانگی (دوآلیسم) یعنی تساوی همگام دو تضاد.

عدم فهم این اسلوب هم میتواند عارض کسانی شود که صرفا کار فکری میکنند و هم عارض کسانی که صرف کار عملی.

«هزاران دانشمند و پراتیسین وجود دارند که قادر به درک این اسلوب نیستند و بالنتیجه ، در پیچ و خم کوره راهها حیران و سرگردان می مانند ؛ آنها از یافتن حلقه عمده زنجیر ناتوان و عاجزند و از این رو است که قادر به یافتن راه حل تضادها نیستند».



## فصل چهاردهم - برخی نظرات درباره تضاد عمده

### ۱- تفاوت در شیوه برخورد به تضاد عمده و شیوه برخورد به تضادهای غیر عمده

اینک به برخی نظراتی توجه کنیم که از زاویای مختلف به طرح بحث تضاد عمده میپردازند.

« یکی انقلاب چین است. بحثهایی که مائو در رابطه با تضاد عمده طرح می کند. تجربه اندونزی است و تجربه ایران و افغانستان که هر کدام از یک زاویه اهمیت دارند. ایران و افغانستان از این زاویه که نیروهای اسلامی در راس قرار گرفته بودند و نیروهای چپ به شکل دنباله روی پشت آنها قرار گرفتند تجارب مهمی هستند. نیروهای چپ این دنباله روی را از زاویه تئوری «تضاد عمده چیست» توجیه می کردند. چون تضاد عمده مثلا شاه یا امپریالیسم است پس باید با اینها متحد شویم. در این شیوه تفکر، «تضاد عمده» در واقع تبدیل به «تنها تضاد» می شود و تضاد غیر عمده فراموش می شود.»

این کاملا درست است. تضاد عمده باید عمده باشد اما تضادهای غیر عمده نیز بتناسب جایگاهشان باید تضاد باشند نه وحدت مطلق؛ و در نتیجه باید به آنها توجه شود. اما نکته کلیدی این است که حرکت این تضادها باید در دل تضاد عمده و در چارچوب تضاد عمده جریان یابد نه بیرون از این تضاد و بگونه ای متمایز و مستقل از این تضاد.

این به این معنی است که زمانی که تضادی عمده میشود همه چیز در جهت پیشبرد آن بکار میافتد و نه بر علیه آن. بدینسان تا آنجا که نشانه گیری تضاد عمده مطرح است طبعا شکاف معینی مطرح میشود و دو قطب پدید میآید. که یک قطب جهت عمده است و قطب دیگر جهت غیر عمده. تضادهای درون قطب غیر عمده تابع تضاد میان قطب عمده و قطب غیر عمده در تضاد عمده هستند. این به این معنی است که درحالیکه تضادهای میان یک قطب در چگونگی برخورد به قطب مقابل دارای اهمیت میشوند، تضادهای درون قطب که به مسئله چگونگی برخورد به دشمن عمده مستقیما ارتباط ندارد و تا حدودی استقلال نسبی دارند، از اهمیتشان کاسته میشود. (۵)

مثلا در حالیکه تقابل بین طبقه کارگر و بورژوازی ملی در چگونگی برخورد به ارتجاع داخلی در شرایطی که این تضاد عمده است شدت میگیرد، در عین حال از برخی تضادها میان این دو طبقه مثلا طرح مسئله استثمار این طبقه از طبقه کارگر و یا درجه آن، تنظیماتی به عمل میآید که به تناسب کنونی قدرت طبقه

کارگر و بورژوازی و نیازهای کنونی مبارزه با دشمن عمده مرتبط است. در نتیجه از شدت برخورد در این تضادها کاسته میشود و سازشهای معینی در مبارزه طبقه کارگر با این طبقه صورت میگیرد. (۶)

برخی جهات در تضادهای غیرعمده بر عکس عمل میکنند یعنی تلاش میکنند تضادهای غیر عمده را به تضاد عمده تبدیل کنند. مثلا همچنانکه ما از استفاده از تضاد میان دشمنان را طرح میکنیم، دشمنان نیز تلاش میکنند که تضادهای درون خلق را برجسته کنند و بین خلق تفرقه بیندازند. باید با این روند مبارزه شود. این در چین اتفاق افتاد. یعنی مائو و حزب کمونیست چین تلاش میکرد که تحریکات چیانکایچک را برای عمده کردن تضادهای غیرعمده که همانا مبارزه گومیندان با حزب کمونیست چین بود، خنثی کند. و هرچند در طی جنگ ضد ژاپنی بصورت جسته گریخته، درگیری هایی میان دو حزب صورت گرفت که از طرف گومیندان دامن زده میشد اما حزب، سوای اینکه از این درگیریها پس نمینشست، اما خودش به آنها دامن نمیزد و تا حد ممکن از این درگیریها پرهیز مینمود. ضمنا مبارزه میان گومیندان و حزب که نقش درجه دوم و تبعی داشت، در خلال نوع برخورد به امپریالیسم ژاپن که تضاد عمده بود موجودیت میافت و حرکت میکرد. یعنی این تضاد غیرعمده به خواب نرفته بود بلکه کمابیش هم با سویه ای مستقل وجود داشت که عمدتا گومیندان به آن دامن میزد و هم با سویه ای وابسته به تضاد عمده که حزب کمونیست چین با نقد مداوم از سیاستهای گومیندان در جنگ ضد ژاپنی آن را حفظ میکرد.

## ۲ - آیا عمده شدن یک تضاد ربطی به نیروی ما دارد؟

«مورد چین بیان یک تجربه موفق بود از زاویه اینکه با دشمن غیر عمده می توان متحد شد که دشمن عمده را شکست داد. در این موفقیت عوامل بسیار مهم دخیل بودند؛ عواملی که امروز موجود نیست. و در نتیجه چنین ائتلافی کاربرد ندارد. یکی وجود احزاب کمونیست قوی در آن کشورها با ارتش های انقلابی قوی که زیر رهبری احزاب کمونیست باشد و پایگاه قوی سیاسی در میان توده ها. در چین، کمونیستها و ارتش یک طرف سنگین و تعیین کننده معادله بود. در آن زمان، در عرصه جهانی شوروی سوسیالیستی موجود بود. یک کشور قدرتمند که وزنه مهمی را تشکیل می داد. کمونیسم در سطح جهان در اوج محبوبیتش بود. و اینها معادله را عوض می کرد حتی خودبخودی هم اوضاع به نفع کمونیستها بود. حتی در دوره های هفتاد و هشتاد این مسئله عمل می کرد.» (تمامی تاکیدها از من است).

بقول معروف «دیگه چی؟!» آیا این کم نیست؟! نمیتوانیم بیشتر بخواهیم؟

آنچه این نظر میگوید به این معنی است که زمانی که ما ضعیف هستیم هیچ ائتلافی نباید بکنیم. یعنی باید هم با دشمن عمده و هم با دشمن غیر عمده در آن واحد مبارزه کنیم (۷) و وقتی که قوی شدیم فقط با دشمن عمده میجنگیم و با دشمن غیر عمده ائتلاف نمیکنیم.

میتوان پرسید هنگامی که ما توانسته ایم با وجود ضعیف بودن با دو دشمن در آن واحد مبارزه کنیم و نه تنها خود را حفظ کنیم بلکه قوی بشویم و بتوانیم «حزب قوی»، «ارتش قوی»، «پایگاه قوی» در توده، و یک «کشور قوی» و «محبوبیت فراوان» داشته باشیم، آنوقت بواقع از دید همین نظریه، هنگام قوی بودن، چه نیازی به اتحاد داریم؟ و آیا غریب نیست که ما همه این نیروها را در مبارزه با دو دشمن در آن واحد کسب کرده باشیم اما اینک بیاییم و بگوییم که ما با هر این هر دو دشمن نمی جنگیم بلکه از این پس با یکی متحد میشویم و با دیگری میجنگیم! عجب! آیا این اغماض و گشاده دستی نیست؟

حال آنکه حتی از نقطه نظر نیرو این برعکس است. یعنی شما زمانی نیاز به اتحاد داری که خودت ضعیف باشی و دشمنت قوی. زمانی که یک دشمن قوی را بخواهی بزنی علی القاعده باید همه نیروهای ممکن و موجود علیه آن دشمن را بسیج کنی تا سقوط دشمن عمده را تسریع کنی.

براستی در کدام تجربه، از زمان مارکس و انگلس تا کنون، کمونیستها زمانی که ضعیف بودند از هر گونه سازشی عدول کرده اند و گفته اند فعلا سازش نمیکنیم بلکه زمانی که قوی شدیم سازش میکنیم، تازه به شرطی که رهبر باشیم یا در حال گرفتن رهبری؟! یعنی اگر رهبر نباشیم یا نیرویمان خیلی زیاد نباشد، سازش نمیکنیم! آیا زمانی که مارکس و انگلس مانیفست را نوشتند در کجای اروپا، کمونیستها قوی بودند که مارکس و انگلس بسادگی صحبت از سازش کردند؟ و یا در روسیه، آیا در زمانی که اتحادیه مبارزه سن پترزبورگ درست شد، جریان کمونیستی قوی بودند؟ یا در زمان قبل از انقلاب ۱۹۰۵ و اساسا حتی تا زمان انقلاب ۱۹۱۷؟ در حالیکه طی همه این دوران ها آنها همواره سازش کردند. آیا حزب کمونیست چین، در زمان انقلاب ۱۹۲۴-۱۹۲۷ قوی بود که با گومیندان وارد اتحاد شد؟ میدانیم که انحراف به راست در آن زمان، وجود این وحدت نبود، بلکه این بود که تنها وحدت وجود داشت و مبارزه نبود.

از طرف دیگر عمده شده یک تضاد ربطی به نیروی ما ندارد. زیرا عمده شدن تضاد بر مبنای تکامل مسائلی که یک جامعه با آنها درگیر است (اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، نظامی و فرهنگی) و بر مبنای فعالیت نیروهای داخلی و خارجی درگیر و نیز بر مبنای یک سلسله شرایط عینی داخلی و خارجی صورت میگیرد. تضاد عمده

نسبت به وضع ما بی تفاوت است. از ما نمیپرسد شما چقدر نیرو دارید. اگر زیاد دارم، خودم را مطرح کنم و اگر کم دارم فعلا خود را مطرح نمیکنم. اگر تضادی عمده شد خود را مطرح کند و بطور عینی شکاف میاندازد.

و اما در صورتی که تضاد عمده را تشخیص ندهم، این درست نیست که بیایم و در اصل تئوری شک کنم و بگویم کی گفته که فقط یک تضاد عمده وجود دارد؟ و من حتی با نیروی کم میتوانم در آن واحد با چند تضاد عمده روبرو شوم. در صورتی که من به هر دلیل نتوانم تضاد عمده را تشخیص دهم و به آن توجه کنم - خواه زیاد نیرو داشته باشم و خواه کم - من در کوره راهها سرگردان و حیران خواهم شد.

همچنین در صورتی که آن را تشخیص دادم، نمیتوانم بگویم چون نیروهایم کم است، نسبت به آن بی توجه خواهم بود و با کسی وارد اتحاد نخواهم شد؛ ولی زمانی که نیروهایم زیاد شد به آن توجه خواهم کرد.

### ۳- چگونگی استفاده موتلفین از ما و ما از موتلفین

«الان سازمان توفان که یکی از پایه های بحث «دفاع از اسلامی های ضد امپریالیست» هست اگر بخواهد این سیاست را جلو ببرد هیچگونه پیشروی را نمی تواند نشان دهد و توانی ندارد که بجای استفاده شدن توسط این نیروها از تضاد آنها با امپریالیسم به نفع انقلاب و کمونیست ها بهره برد.»

ما در اینجا کاری به این مسئله که از چه جریانی علیه چه جریانی باید حمایت شود، نداریم. آنچه من در اینجا مایلم بروی آن تاکید کنم همانا این نکته است که اگر من نتوانم از وضعیت به نفع خودم استفاده کنم این نه به تاکتیک «سازش» بلکه به ناتوانی من بر میگردد. اگر آنها استفاده میکنند من نیز میتوانم استفاده کنم. اگر آن نیروها ناتوان از پیشبرد مبارزه هستند و من توانا، آنها به منافع خلق فکر نمیکنند و من فکر میکنم، من در جهت رو به پیش گام بر میدارم و آنها در نگه داشتن وضعیت موجود، چرا من نباید موفق شوم؟ اما اگر من توانی نداشته باشم که این سیاست ساده را جلو ببرم، معلوم نیست چگونه توان دارم، مثلا صف مستقل برای یک مبارزه مستقل از مبارزه جاری درست کنم و به توده های میلیونی بگویم مبارزه خود بخودی شان را رها سازند و به مبارزه آگاهانه من بپیوندند؟

و یا

«اما وقتی کمونیست ها ضعیف اند و اهر مه های رهبری و کنترل اوضاع را ندارند وارد اینگونه اتحادها بشوند مورد استفاده برای اهداف ارتجاعی قرار می گیرند. این گونه ائتلافات یک طرفه است. به این معنی است که هیچگونه ضمانتی نداری که طرف ازت استفاده نکند و بعد بیاید ترا بزند و داغان کند.»

من در بالا این نکات را تحلیل کردم. اهرمهای رهبری و کنترل اوضاع در «خلا» و در «انزوا» از مبارزه جاری یا در استقلال داشتن از مبارزه جاری بدست نمیآید. برای هر ائتلافی باید نیرو بود. اگر کمونیستها نیرویی نباشند کسی با آنها وارد ائتلاف نخواهد شد. و اگر نیرویی باشند بعد نیرویشان (کمی و کیفی) میتوانند مورد ائتلاف قرار بگیرند. هر نیرویی که بخواهد با کمونیستها وارد ائتلاف شود، خواه ناخواه میخواید سقوط دشمنش را تسریع کند و از کمونیستها هم در این مبارزه استفاده کند. کمونیستها نیز اگر با نیرویی وارد ائتلاف میشوند برای این است که از نیروی طرف مقابل در تقابل با دشمن عمده استفاده کنند و سقوط آن را تسریع کنند. همه چیز از یک طرف بر میگردد که آیا کمونیستها میتوانند به نحو احسن از این ائتلاف به نفع خلق استفاده کنند و یا نیروهای مخالف به نفع خودشان از آن استفاده خواهند کرد. از طرف دیگر اینکه کمونیستها چگونه ای در این اتحاد باشند که بتوانند بعد از ضربات این دوست دیروزی بگریزند، بر میگردد به دانش، تجربه، زیرکی و هوشیاری و سازمانهای لازم را داشتن. ضمناً نیرویی که میتواند درون ائتلاف ما را بزند، بیرون ائتلاف هم میتواند ما را بزند.

#### ۴- مسئله دگماتیسم در بکار بست فرمول مائو

«من فکر نمی کنم تئوری تضاد عمده غلط است بلکه مسئله چگونگی نگرش به آن و بکار بست آن است. گوئی ما یک فرمول داریم که یک تضاد عمده داریم و یک غیر عمده و در هر شرایط و موقعیتی این صدق می کند. جوهر بحث مائو عملاً زیر سؤال می رود با فرمول کردنش برای هر شرایط.»

اگر شما بگویید که «یک فرمول داریم که عبارتند از یک تضاد عمده و یک غیر عمده و در هر شرایط و موقعیتی این صدق نمی کند.» این یعنی زیر سؤال بردن نه تنها جوهر بحث مائو بلکه اصلاً نفی تضاد. زیرا هر جا تضادهای متعدد باشد همواره یکی از آنها عمده است.

در صورتی که شما تضاد عمده را تز درستی بدانید اما کاربرد آن را برای هر شرایطی درست ندانید. انگاه باید بپذیرید که در زمانهایی تنها یک تضاد عمده وجود ندارد. در نتیجه یا همه تضادها با همه عمده هستند و یا دسته ای عمده (دو یا سه تضاد با هم) و دسته ای غیر عمده هستند و یا هیچکدام عمده نیستند. عمده شدن همه یا بخشی از تضادها یا حتی دو یا سه تضاد با هم، یعنی تئوری تعادل یا تساوی عمل تضادها. این نتیجه مترتب بر این دیدگاه است که من آن را در بالا توضیح دادم.

## ۵- آیا کمونیستها تنها از موضع قدرت پای میز مذاکره میروند؟

« یک نکته مهم در رابطه با تجربه چین [این است] که وقتی مائو وارد اتحاد شد او چک سفید نداد به چانکایچسک. فکر کنم تمام امتیازاتی که داد در مقابلش امتیاز گرفت. اینطوری نبود که یک جانبه یکسری امتیازات داد. وقتی گفت جنگ قطع بشود یک طرفه نکرد [بلکه] سر میز مذاکره اینکار را کرد. طرف مقابل را هم وادار کرد. یعنی از یک زاویه قدرت اینکار را می کرد. از زاویه مظلوم نمائی و اینکه به نفع کلی انقلاب است که ما کوتاه بیائیم اینطوری جلو نرفت.»

بطور کلی امتیاز دادن و گرفتن نسبی است و با توجه به وضع نیروهای طرفین در زمینه های مختلف در هر زمان مشخصی فرق میکند. کمونیستها از همان آغاز در موضع قدرت نیستند بلکه در موضع ضعیف هستند. زمانی که من ضعیف هستم اگر مذاکره نیاز مبارزه طبقاتی باشد، نمیتوانم بگویم چون امتیاز کمی میگیرم پس پای میز مذاکره نمیروم. کمونیستها همواره و تنها از زاویه قدرت معامله نمیکنند، بلکه گاهی از موضع ضعف معامله میکنند. و نه تنها نمیتوانند از زاویه قدرت، طرف معامله را وادار کنند پشت میز معامله بیاید، بلکه خود نیز از موضع ضعف مجبور میشوند بخواست طرف مقابل، پای میز مذاکره بیایند.

مثال بارز این سیاست، بلشویکهای بودند که حزب، ارتش، پایگاه توده ای قوی و محبوبیت توده ای داشتند و اصلا کشور به بزرگی شوروی دستشان بود ولی از موضع ضعف و نه قدرت مجبور شدند پای میز معامله با آلمانها بیایند. متاسفانه باید «التماس» میکردند که تازه آلمان قبول کند. زیرا «چپ» روهایی که پیش از این مانع صلح شده بودند، کار را بسیار خرابتر کرده بودند. هم تلفات فراوان و هم سرزمین بیشتر؟! و آلمانها از موضعی بسیار بالاتر از قبل، مذاکره را قبول میکردند. لنین و جریان بلشویکهای درحزب، نه از موضع قدرت بلکه از موضع ضعف به پای میز مذاکره رفت. و این البته اشکالی که نداشت هیچ، بلکه سیاست بسیاردرستی بود و فرصت تنفس به طبقه کارگر و بلشویکها برای حملات آتی را میداد.

آیا باغورورهای بی حاصل، باد تو آستین خود کردن، ژست های رادیکال گرفتن، شعار دادن و عبارت پردازی کردن میتوان یک مسئله از مسائل انقلاب ایران را حل کرد؟ خیر! من گمان نمیکنم.

«...استقلال حزب و غیره را در نظر گرفت. در مقابل گرفتن هر امتیازی، امتیاز می داد. در دوره اتحاد ضد

ژاپنی حتی اگر لازم بود با چیانکایچک جنگ هم می کرد.»



البته استقلال حزب همیشه مهم است خواه کمونیستها ضعیف باشند خواه قوی. اینکه تعادل میان امتیازها وجود داشته باشد بستگی به تعادل میان نیروهاست. هر گاه کمونیستها ضعیف باشند کمتر امتیاز میگیرند بیشتر امتیاز میدهند مثل همین مورد صلح برست لیتوفسک. و زمانی که قوی باشند زیاد امتیاز میگیرند کم امتیاز میدهند. تنها در شرایط متعادل است که در برابر دادن هر امتیاز از نیروهای مقابل امتیاز گرفته میشود.

اما در مورد جنگ با چیانکایچک در دوره جنگ ضد ژاپنی، بر خلاف این دیدگاه که گویا حزب کمونیست آگاهانه و با سیاست مشخص مبنی بر جنگ با «دشمن غیر عمده» به این درگیری ها میپرداخت، باید بگویم که این نوع درگیری ها برخلاف نظر و تمایل حزب کمونیست چین بود. در واقع این گومیندان بود که تا حدودی (و تا حدودی تحت تاثیر سیاست ژاپنی ها مبنی بر تفرقه انداختن در جبهه متحد ضد ژاپنی) به این کار مبادرت می ورزید. حزب کمونیست طرفدار اتحاد خلق چین در جبهه متحد بود و طرفدار صلح داخلی با گومیندان. لزوم درگیری با گومیندان تنها لزوم دفاع از خود مقابل حملات گومیندان بود. بطور کلی چیانکایچک همانطور که مائو میگوید در جنگ مقاومت ضد ژاپنی «نشستن بالای کوه و تماشای نبرد» را پیشه کرد. و زمانی که نبرد به پایان رسید از کوه پایین آمد تا دستاوردهای آن را تصاحب کند. در مورد جمعبندی مائو از جنگهای چیانکایچک در سال ۱۹۴۵:

«... این حزب در جریان جنگ مقاومت ضد ژاپنی در سالهای ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ و ۱۹۴۳ سه پیکار ضد کمونیستی براه انداخت و هر بار تلاش نمود تا آنرا به یک جنگ داخلی در مقیاس ملی گسترش دهد. فقط در سایه سیاست صحیح حزب ما و مقاومت خلق در سراسر کشور بود که این تلاشها با شکست مواجه گردیدند.» (مقاله «وضعیت و سیاست ما پس از پیروزی در جنگ مقاومت ضد ژاپنی، جلد ۴ ص ۱۴ و نیز یادداشتهای همین مقاله)

«مسئله ای که هست مسئله الگو و غیره متدلوزی غلطی است شابلونی باید نگاه کنیم. همه اینها بر می گردد به اینکه در اوضاع متفاوت چطور می باشد. بهترین حالت این است که با کسی متحد نشوی. اگر در ۲۰ کشور جهان سوسیالیستی باشد دیگر مجبور نیست که با بورژوازی اش متحد بشوی و بهش پوئن بدهی.»

اگر فرض کنیم که بهترین حالت این باشد که زمانی که در ۲۰ کشور جهان سوسیالیسم باشد ما در آن زمان، نیازی به اتحاد با بورژوازی نداشته باشیم، پس باید بخودی خود پذیرفته باشیم که اکنون که در هیچ کشور جهان سوسیالیسم وجود ندارد ما الزام به برخی اتحادها با طبقاتی داریم که شاید چندان مایل نباشیم با آنها وارد اتحادهایی بشویم و علیرغم میل خود به آنها پوئن بدهیم.

« برای من جالب است که بر سر اتحاد با چانکایچک در چهار جلد چه چیزی است. چه چیزهایی را نگذاشته اند هنگام انتخاب. در یکی از کتابهای تاریخی مصاحبه است با مائو. که در جواب این که چرا می خواهی با چانکایچک متحد بشوی. گفت هدف خودش نیست یکسری فتودالهای میهن پرست را می خواهیم به سمت خود بکشانیم.»

مسئله متحد، اساسا بواسطه عمده و غیر عمده شدن تضادها و جهت حرکت آنها و نیز پایه و نفوذ در میان توده ها مطرح میشود. اشخاص یا جریانی که هیچ نفوذی در میان توده ها یا هیچ پایگاه توده ای نداشته باشند، از نقطه نظر اتحادهایی که پای میلیونها در میان است، اهمیت چندانی نخواهند داشت. اگر حزب کمونیست چین و مائو مانع کشته شدن چانکایچک گردید به این دلیل بود که اگر چانکایچک بوسیله توطئه هواداران ژاپن در گومیندان کشته میشد چه بسا ژاپن موفق میشد جنگ ضد ژاپنی را به جنگ داخلی تبدیل کند. اگر چانکایچک و جریان او پایه توده ای نداشت مرگش نمی توانست تاثیری به این بزرگی بگذارد!؟

#### ۶- ضربه با دو مشت در دو طرف

« بحث دیگر تضاد عمده است ، بحث فلسفی مائو، درست است که باید بکار بست. [اما] چقدر امروزه درست می توان بکار برد. و بحث مائو که می گوید «با دو تا مشت نمی توان در دو سو حمله کرد». آیا این بکار بست درست است.» ویا «خیلی نیروها هستند که فکر می کنند نمیتوانند با دو نیرو همزمان جنگید.»

بطور کلی هر نیرو را توانی است. ممکن است نیرویی بزرگ باشد و دو دشمنش کوچک. مشکل نخواهد بود که با دو دشمن در آن واحد بجنگد. مثلا روسیه تزاری در زمان خودش میتوانست در آن واحد با دو دشمنش بجنگد. اما به شرط اینکه این دو دشمن مثلا فرانسه و انگلستان نباشند. آمریکا و غرب میتوانستند در آن واحد با افغانستان و عراق وارد جنگ شوند و هر دو کشور را اشغال کنند. گرچه این کار را نکردند. زیرا مسائل بسیار پیچیده تر است. تساوی در مبارزه بندرت اتفاق میافتد. اصل اینست که اگر نیرویی با دو نیرو بطور همزمان روبرو شود باز یکی از دو دشمن عمده و دیگری غیر عمده خواهد بود. باید بطور مشخص صحبت کرد و گفت این نیرو کیست که قرار است با دو دشمن بجنگد و آن دو دشمن چه کسانی هستند. «سنگ بزرگ برداشتن علامت نزدن است.» این «سنگ های بزرگ» که بیشتر اوقات در گفتارهای آتشین و پرنخوت برداشته میشود عموما نه زده نمیشود و نه میتواند زده شود. و تازه در بهترین حالت، اگر بلند شود و به قصد زدن، پرتاب شود در نهایت بروی پای خود این نیروها خواهد افتاد.

اما این غریب است که ما اینقدر از ناتوانی کمونیست‌ها در یک اتحاد یا ائتلاف حرف بزنیم و آنگاه بخواهیم در آن واحد با دو قدرت امپریالیستی، یا دو یا سه قدرت داخلی و خارجی در آن واحد بجنگیم. اگر دشمن ما میتواند در یک ائتلاف از ما استفاده کند و «بعد بیاید ما را بزند و داغان کند» چرا زمانی که از این ائتلاف بیرونیم نتواند این کار را انجام دهد؟! در این مورد بد نیست مرور کوتاهی بر تجربه چین بکنیم:

یکی از نتایج ویژه پذیرش دو تضاد یا چند تضاد عمده در آن واحد یا «تساوی» در تضادها، همانا پخش و پراکنده کردن نیروهای فکری، سیاسی، اقتصادی یا نظامی در چند سمت و یا همان سیاست نظامی چینی‌ها یعنی «حمله در سراسر جبهه‌ها» و «ضربه زدن در آن واحد با دو مشت در دو طرف» است. میدانیم که این سیاست در دوره ای از تاریخ حزب کمونیست چین (سالهای ۱۹۳۴-۱۹۳۱) حاکم شد و به جای تضعیف دشمن و روز پیروزی را پیش انداختن، ضربات سنگینی به نیروهای این حزب وارد ساخت و روز پیروزی را عقب انداخت. این سیاست در نوشته‌های نظامی و سیاسی مائو مورد نقد قرار گرفت:

«از سال ۱۹۳۲ بعد شعار «حمله در تمام جبهه‌ها» مطرح شد که ایجاب میکرد از منطقه پایگاهی در کلیه جهات شمال، مشرق و مغرب حمله شود. چنین شعاری نه فقط در حالت دفاع استراتژیک بلکه حتی در حالت تعرض استراتژیک هم خطاست. تا وقتیکه در تناسب عمومی بین نیروهای ما و دشمن تغییری اساسی روی نداده، استراتژی و تاکتیک هر دو شامل دفاع و تعرض، تثبیت و هجوم میشوند و «حمله در تمام جبهه‌ها» در واقع بندرت اتفاق می افتد. این شعارحاکمی از تساوی گری در جنگ است که همراه با ماجراجویی نظامی پدید آمده است.» (همانجا، ص ۳۶۰)

و در مورد تساوی گری در جنگ:

« هواداران تساوی گری در جنگ در سال ۱۹۳۳ تئوری «ضربه زدن با دو مشت در دو سمت» را مطرح نمودند و تلاش کردند با تقسیم نیروهای عمده ارتش سرخ بدو بخش، در دو جهت استراتژیک، همزمان پیروزی را بدست آورند. و نتیجه این شد که یکی از مشتها بیکار ماند، در حالیکه مشت دیگر در اثر پیکار فرسوده شد و فرصت نیل به بزرگترین پیروزی ممکن در زمان خود نیز از دست رفت. بعقیده من وقیکه سروکار ما با دشمنی نیرومند است، باید در مدت معینی نیروهای خود را، هر قدر که باشند، فقط در سمت عمده بکار اندازیم و نه در دو سمت. من با وجود دو و یا حتی چند سمت عملیاتی مخالف نیستم، لکن در هر زمان معین فقط یک سمت عمده میتواند وجود داشته باشد. (همانجا، همان صفحه)

«تساوی گری در جنگ در پنجمین عملیات ضد «محاصره و سرکوب» در سال ۱۹۳۴ بنقطه اوج خود رسید. چنین تصور میشد که با «تقسیم نیروهای خود به شش ستون» و «مقاومت در سراسر خطوط جبهه» میتوان دشمن را در هم کوبید، ولی بالاخره این دشمن بود که فائق آمد و علتش ترس از ترک سرزمین بود. هنگامیکه نیروهای عمده در سمت معینی متمرکز میشوند و در سمت های دیگر فقط نیروهای تثبیتی باقی میمانند، طبیعتاً از دست رفتن سرزمین امری اجتناب ناپذیر میگردد. ولی زیان موقتی و قسمی است که با حصول پیروزی در محلی که هجوم صورت میگیرد، جبران میشود.» (همانجا همان ص)

و بالاخره مائو میگوید ما باید:

«... با آن استراتژی که هدفش ضربه زدن در آن واحد با دو «مشت» در دو سمت است مخالفت کنیم و طرفدار آن استراتژی باشیم که هدفش ضربه زدن با یک «مشت» در لحظه معین و در سمت واحد باشد.» (مسائل استراتژی در جنگ انقلابی چین، منتخب آثار، جلد ۱، ص ۳۰۳)

«به همین خاطر تضاد عمده را باید در نظر گرفت... نباید گفت مهم نیست. در عین حال در شرایط کنونی ما با دو دشمن روبرویم که باید با هر دو تا بحنگیم. و لی این دو تا در همه شرایط یکی نیستند. عمدگی شان را باید در نظر داشته باشیم.»

گرچه در این نظر نکات درستی وجود دارد اما باز هم درهم گویی است. و تنها حس درونی غرور انسانی را ارضاء میکند که مایل نیست به هیچ اتهامی مبنی بر اتحاد با دشمنان متهم شود. زمانی که شما میپذیرید که دشمنی عمده و دشمنی غیر عمده است از لحاظ معینی یعنی از لحاظ عمده و غیر عمده بودن قائل به تفاوت میان آنها شده اید. زمانی که شما در هر شرایط ممکن تنها با دشمن عمده روبرو میشوی، خواه نا خواه یا با دشمن غیر عمده ات وارد اتحاد میشوی و یا او را برای مدت زمانی منفرد و منفعل و بی طرف نگاه میداری. اگر حتی شما بخواهی دشمن غیر عمده ات را منفرد، منفعل، بی طرف و غیر عمده نگه داری، باید از شدت مبارزه علیه او بکاهی و به گونه ای با او وارد آتش بس شوی. این مواضع نیز به مقوله «ثبات» و «سازش» تعلق دارند.

## ۷- تجربه گرایی، نسبیت گرایی و مصلحت گرایی

«موضع کلاسیک در صف آرائی همیشه این بوده که یا با این متحد می شوی یا با اون. اینکه باید با یک نیروئی باشی دیگر. پایه های فلسفی این جریان نه متافیزیک استالین است و نه بد فهمی تضاد عمده. پایه های فلسفی سمت گیری با بنیادگرایی اسلامی و یا امپریالیسم، پراگماتیسم، امپیریسم و نسبیت گرایی است. می

گویند اینها دارند ضربه می زنند به امپریالیسم. یا دیگران می گویند دشمن عمده در ایران و خاورمیانه، امپریالیسم است و اینها بیش از کمونیستها دارند به این دشمن ضربه می زنند. قطب مقابل اینها می گوید دشمن عمده، بنیادگرائی اسلامی است و امپریالیسم دارد به آن ضربه می زند. پایه های فلسفی هر دو گرایش یکی است. امپریسم، پراگماتیسم. از لحاظ ایدئولوژیک هم امیدی به انقلاب ندارند. به لحاظ سیاست هم همه گرایش دنباله روی و اکونومیستی جنبش همه چیز هدف هیچ چیز دارند. باید فلسفه پراگماتیستی، گرایش ناامیدی از پیروزی پرولتاریا و سیاست اکونومیستی را افشا کرد.»

تمامی این عبارات جز درهم گویی و مخدوش کردن تمامی تجارب انقلابی تا کنون بدست آمده نیست که بدون هیچ دلیل و مدرکی و بسیار غیر مسئولانه بر زبان آمده است و نمیتوان آنها را جدی گرفت. با اینهمه توجه به برخی نکات عام مندرج در این نظریه فایده نیست. زیرا این نظر بطورعام مخالف مبحث تضاد عمده و نیز اتحادهایی است که احتمالا پیرامون آن پدید میآید.

نخست اینکه آیا موضع «کلاسیک» یعنی مواضع مارکس، انگلس، لنین، استالین و مائو «پراگماتیسم، امپریسم و نسبیت گرایی» است؟ آیا سازش ها واتحادهای صورت گرفته بوسیله اینان در تاریخ مارکسیسم «دنباله روی»، در نظر گرفتن «جنبش» و بی تفاوتی نسبت به «هدف» بوده است؟ اگرچنین بود آنها هرگز قادر نبودند به اهداف خود(بطور نسبی) جامه عمل پوشانند. اگر مارکسیسم چنین بوده باشد لازم است بروی همه تجربه گذشته خط بطلان کشید و «مارکسیسم» تازه ای نوشت!؟ (۸)

دوم اینکه اگر موضع کلاسیک در صف آرایبی نادرست است پس باید این موضع درست باشد که «نه با این متحد شوی و نه با آن و با هیچ نیرویی نباشی بلکه احتمالا خودت تنها باشی» آیا این باصطلاح «گسست» از نظریه کلاسیک به معنای تدوین نظریه «نوینی» است؟ من فکر نمیکنم. زیرا این نظر درگیر شدن با همه دشمنان در آن واحد، کمابیش از همان آغاز به عنوان یک موضع چپ روانه در کنار موضع مارکسیسم بوده است. و بسیاری زمانها (مثلا در انقلاب چین در دوره معینی) نقش رهبری را داشته است. در واقع مواضع راست و «چپ» از همان آغاز با مارکسیسم حرکت کرده اند و در گذر زمان و با توجه به شرایط، تنها شکلهای خود را تغییر داده اند.

و سوم، ما در بالا دیدیم که از دید مارکس، لنین و مائو، اتفاقا این پی نبردن به تضاد عمده بود که یکی از خصال ویژه «امپریستها» و همینطور افراد «بسیار دانشمند» را تشکیل میداد. اینان بودند که نمیتوانستند «حلقه عمده زنجیر» را تشخیص دهند. همه مسائل را با هم قاطی میکردند و در کوره راههای «تردید» و

«نسبیت گرایی» سرگردان بودند و نمی دانستند که چه موقع، کجا و به چه کسی ضربه عمده را بزنند. اینان بودند که بدون توجه به وضع خود و وضع دشمن مقابلشان، تیرهای خود را به هر که مقابلشان ظاهر میشد، شلیک میکردند؛ اینان بودند که توجه نداشتند که هدفشان چیست و در کل پدیده چه چیز عمده است و برای تحقق واقعی اهداف نهایی کجا باید شلیک کنند و کجا باید شلیک نکنند. در واقع از نقطه نظر هدف نهایی، اینان بودند که مصالح آتی را تابع احساسات آنی در ضدیت با جریانهای بورژوازی میکردند. و این برایشان مهم بود که پاسخی به غلیان احساسات آنی خود بدهند. اکونومیسم تنها کرنش مقابل مبارزه خودبخودی توده ها نیست، بلکه کرنش در مقابل احساسات خودبخودی امپریست هایی نیز هست که تنها مقابل پای خود را میبینند.

چهارم اینکه عمده دانستن چند تضاد با هم و درگیر شدن با همه دشمنان در آن واحد، ظاهر خیلی از توجه به اهداف در لحظه کنونی و خیلی از حضور هدف در هر حرکت ما خبر میدهد. اما بی توجه ترین نوع توجه به اهداف است. این نظر اعلام میدارد که چون هدفش نابودی همه دشمنان است پس با همه دشمنان در آن واحد روبرو خواهد شد و بدینسان وحدت مطلق میان اهداف خود و عمل کرد جایش بر قرار خواهد ساخت.

اما این نظر متوجه نیست که چنین وحدت مطلق غیر ممکن است. ما هرگز به اهداف خود بطور مستقیم نزدیک نمیشویم. تحقق اهداف ما هرگز از راه سر راست صورت نمیگیرد، بلکه با پیشرفتها و عقب نشینی ها و پیچ و خم های فراوان صورت میگیرد. اصولا هر نبردی با توجه به نیروها صورت میگیرد و نیروهای نوین در آغاز ضعیفند و مانورهای فراوان الزامی است و نیز تنها یک طبقه در حال تحقق بخشیدن به اهدافش نیست بلکه همه طبقات (حلقی) در حال تحقق بخشیدن به اهدافشان هستند و در نتیجه بین اراده این طبقات تضاد پدید میآید و برخی سازشها، الزامی است.

بدینسان اهداف از دو راه تحقق مییابند: از راه نزدیک شدن به آنها و از راه دور شدن از آنها. زمانی که ما با دشمن عمده میجنگیم ما در حال تحقق و نزدیک شدن به اهداف خود هستیم. زمانی که ما با برخی طبقات که موانع تحقق استراتژیک اهداف ما هستند وارد اتحاد و ائتلاف میشویم، یا به برخی عقب نشینی ها دست میزنیم، از اهداف خود دور میشویم. بدین سان برخی اعمال ما با اهداف ما در انطباق است و ما را به آنها نزدیک میکند در حالیکه برخی دیگر با آنها در تضاد است و ما را از آنها دور میکند. اما این دور شدنهای موقتی تنها از جهتی به معنای دور شدن است. در حالیکه از جهت دیگر عین نزدیک شدن است.

اما این نظر به هیچ وجه حاضر نیست برای تحقق اهدافش در بعضی زمانها و در برخی زمینه ها، کوتاه بیاید و گرچه میگوید به پیشرفت و عقب نشینی و راه پر پیچ و خم اعتقاد دارد اما در عمل تنها در پیشرفتهای، تحقق اهداف را میبیند اما در عقب نشینی ها تحقق اهداف را نمیبیند. برای این نظر «آن» و «لحظه حاضر» مهم است. میخواهد مستقیماً به اهداف نزدیک شده و همه اهداف را با هم تحقق بخشد، اما هیچ هدفی را تحقق نمیبخشد. این نظر همه چیز را با هم میخواهد اما همه چیز را با هم خواستن علامت هیچ چیز را نخواستن است. این نظرات به هیچ وجه تازگی ندارد. در انقلاب چین این نظرات فراوان موجود بود و در نتیجه شکست هولناکی که به حزب وارد کردند حزب را فرسنگها از تحقق اهدافش بدور انداختند.

و پنجم - مصلحت گرایی و مفید طلبی در مبارزه همه طبقات وجود دارد. هیچ نگرش و هیچ تفسیری وجود ندارد که بتواند از بند مصلحت و مفید بودن طبقاتی بگریزد. اهداف یعنی منافع. تحقق اهداف یعنی تحقق منافع. هیچ طبقه ای نیست که به منافع خود نیندیشد و مفید طلب نباشد. پرسش اینست که مصلحت کدام طبقه؟ مفید برای کدام طبقه؟ مصلحت و مفید برای بورژوازی، برای خرده بورژوازی یا مصلحت و مفید برای طبقه کارگر و توده های زحمتکش؟ منافع بورژوازی در نگه داشتن وضع موجود است. در نتیجه مصلحت و مفید آن چیزی است که وضع موجود را نگه دارد. منافع طبقه کارگر در تغییر وضع موجود است. در نتیجه مصلحت و مفید آن چیزی است که وضع موجود را تغییر دهد. مصلحت خرده بورژوازی بین دو قطب وضع موجود و آینده درنوسان است.

و نیز چه نوع مصلحتی؟ از دید طبقه کارگر (و البته نه تنها طبقه کارگر) دو نوع مصلحت و دو نوع مفید بودن وجود دارند که در وحدت هستند. مصلحت و مفید بودن آتی و مصلحت و مفید بودن دراز مدت. این دو منفعت را نمیتواند از هم جدا کرد. چنانچه به منافع آتی بیندیشیم و منافع آتی را از نظر دور بداریم کوتاه بین و خرده نگر خواهیم شد. و برعکس چنانچه تنها بخواهیم منافع آتی را تحقق بخشیم اما منافع آتی را از نظر دور بداریم خیال پرداز خواهیم شد و قادر نخواهیم بود بین واقعیت کنونی و واقعیت آتی پلی ایجاد کنیم. طبعاً برخی اوقات این دو بر هم منطبق نیستند. در صورت تضاد میان این دو از دید طبقه کارگر مصلحت آتی و موقتی (یا منافع آتی) باید تابع مصلحت و مفید بودن آتی و دراز مدت باشد.

همچنین تفاوت دیگر بورژوازی و طبقه کارگر در مسئله مصلحت این است که بورژوازی برای منافع خود به هیچ ارزش و معیار متریقی و انقلابی وفادار نیست. در حالیکه طبقه کارگر به ارزشها و معیارهای انقلابی و پیشرویی وفادار است. هدف و وسیله در حرکت هر دو طبقه وحدت نسبی دارند. اما این وحدت در بورژوازی به

منافع بورژوازی در نگه داری وضع موجود خدمت میکند. یعنی هدف و منافع وی هر گونه وسیله و رفتاری را توجیه میکند و باصطلاح وسایل و ابزارهای بورژوازی براننده اهدافش است. اما وحدت هدف و وسیله در طبقه کارگر به منافع طبقه کارگر خدمت میکند. و گرچه از تضاد میان این دو گریزی نیست، اما هدف طبقه کارگر کاربرد هر وسیله یا رفتاری را توجیه نمیکند. (مثلا در حالیکه برای بورژوازی پنهان کردن حقیقت، به نگه داشتن وضع موجود خدمت میکند طبقه کارگر علاقمند به آشکار کردن حقیقت، از جمله آشکار کردن بی رحمانه حقایق در مورد وضع خودش میباشد. حتی اگر در کوتاه مدت این حقیقت به ضرر طبقه کارگر باشد، بی تردید در دراز مدت به نفع این طبقه خواهد بود.)

بطور کلی هیچ کس قادر نیست از مصلحت جویی طبقاتی بگریزد. همین نگرشی که در بالا ارائه شده حاوی مصلحت طلبی است. این دیدگاه خود را مصلحت جوی واقعی طبقه کارگر میداند و از چیزهایی که او آنها را مصلحت گرایی گذشته مینامد انتقاد میکند و مصلحت نوع خود را بازگو میکند.

این دیدگاه میگوید که برای مصلحت طبقه کارگر بهتر است این طبقه با هر اندازه که نیرو دارد، کم یا زیاد، با هر چه دشمن دارد کم یا زیاد، در آن واحد روبرو شود. زیرا این برای طبقه کارگر «بهتر» و «مفیدتر» است و بهتر او را به «اهدافش» یا منافعش میرساند. این نگرش میگوید فلان اتحاد یا بهمان ائتلاف، مصلحت گرایی است. آیا میتوان گفت که عکس آن یعنی عدم پیوستن به هر اتحاد و ائتلافی مصلحت گرایی نیست؟ بر طبق این نگرش، توجه به تضاد عمده، و در خلال آن برخی اتحادها را جایز شمردن، فکر کردن به منافع آنی و مصلحت گرایی است، آیا عدم پذیرش یک تضاد عمده و هر گونه اتحادی را نفی کردن، و یا باصطلاح فکر کردن به منافع آتی، مصلحت گرایی و مفید طلبی نیست؟

نیروهایی وجود دارند که معمولا داد و فریاد و عبارت پردازی شبه مارکسیستی را جایگزین تحلیل واقعیت زنده میکنند. از تجزیه و تحلیل واقعی شرایط عاجزند و بعضا نه وضعیت واقعی دشمن را بدرستی میشناسند و نه وضعیت واقعی خود را. این افراد با عبارات غلاظ و شذاذ خود از مارکسیسم دیو هولناکی درست میکنند و مردم را از آن میترسانند. تلاش کنیم که مانند آنها نباشیم.

نگارش طرح نخست، شهریور - آبان ۱۳۸۶ - بازنگری و افزودنها مرداد ۱۳۸۸



## یادداشتها

- ۱- مارکس در دیباچه چاپ اول «سرمایه» مینویسد «اما برای جامعه بورژوازی، شکل کالایی محصول کار- یا صورت ارزش کالا- شکل سلولی اقتصادی است»
- ۲- مثلا تاکتیک عقب نشینی در زمینه های گوناگون (اقتصادی، سیاسی، نظامی ...) میتواند به تضاد عمده تبدیل شود. اما روشن است که عقب نشینی تابع پیشرفت کلی جهت استراتژیک (انقلاب دموکراتیک و یا سوسیالیستی) است. بدینسان تضاد اساسی (جهت مثبت تکامل) در یک شکل منفی خود را بروز داده است. شکل منفی ای که در محتوی خود مثبت است و خدمتگزار جهت مثبت تکامل.
- ۳- من در مقاله مستقل دیگری در ادامه همین سلسله نوشته ها، به نظرات باب که «داخلی» بودن امپریالیسم را مطلق میکند و «خارجیت» آن را حذف مینماید و به این نتیجه یکجانبه میرسد که امپریالیسم همان ارتجاع و ارتجاع همان امپریالیسم است، یعنی تساوی یا وحدت مطلق میان امپریالیسم و ارتجاع داخلی برقرار میسازد و بطور کلی در باره مسئله ی فلسفی «داخلی و خارجی» و تفسیر نادرست او (و.ح.ک.ا.آ) در این رابطه میپردازم.
- ۴- اینکه دسته ای که عمده میشوند چهار، سه یا دو تضاد باشد تغییری در اصل نمیدهد. مثلا میتوان در کشور معینی هم تضاد با امپریالیسم غرب را دید و هم با امپریالیسم شرق را، هم تضاد با ارتجاع حاکم را دید و هم تضاد با ارتجاع غیر حاکم را. و نیز همه را از لحاظ برخورد ما، یکسان و متساوی ارزیابی کرد. با توجه به بحث «داخلی بودن امپریالیسم» میتوان از تضادهای میان آنها چشم پوشید و همه را در «امپریالیسم- ارتجاع» یک کاسه کرد. و در پایان گفت ما با دو یا با یک دشمن طرفیم نه با چند دشمن.
- ۵- قطب سوم باید یکی از دو قطب بشود نه قطبی مستقل از دو قطب. این به این معنا نیست که مثلا در حالی که شکاف میان امپریالیسم و ارتجاع مطرح است، ما باید درون یک از این دو قطب تحلیل رویم، بلکه به این معنی است که در تضاد خلق و ضد خلق رهبری مردم دست کیست؟ دست امپریالیستها، ارتجاع یا نیروهای مترقی غیر از طبقه کارگر؟ در هر سه این حالتها ما باید در سمت مردم باشیم و رهبری را خواه در دست امپریالیسم باشد و خواه دست ارتجاع و خواه دست نیروهای مترقی از دست آنها خارج کنیم. در صورتی که رهبری هم در دست ما باشد ما علیه دشمن عمده بیشترین نیرو را گرد آوری میکنیم.

۶- این نوع تنظیم ها در انقلاب چین و در تضادهای درون جبهه متحد ژاپنی به عمل آمد. مثلا در مناسبات میان دهقانان فقیر بی زمین یا کم زمین با دهقانان میانه حال، با دهقانان مرفه، و نیز با فئودالهای میهن پرست. و یا در مناسبات میان طبقه کارگر و بورژوازی ملی. (برای نمونه نگاه کنید به «اوضاع کنونی و وظایف ما» در جلد ۴ منتخب آثار. مائو در بخشی از این مقاله به شرح تنظیم این تضادها در زمان جنگ مقاومت ضد ژاپنی میپردازد و نیاز به تغییر آنها در جریان سومین جنگ داخلی را، ذکر میکند).

۷- گومیندان در جنگ ضد ژاپنی دشمن غیر عمده نبود بلکه هم دشمنی غیر عمده و هم دوست بود. گومیندان حزب یکدست و متمرکزی نبود بلکه بیشتر یک جبهه بود که از فراکسیونها فراوان تشکیل میشد و گونه هایی فعال مایشائی در آن بود که به دو طبقه تعلق داشت. طبقه بورژوا کمپرادور- فئودالها (هم طرفدار امپریالیسم غرب در آن بود و هم طرفدار امپریالیسم ژاپن) و طبقه بورژوازی ملی. در جنگ ضد ژاپنی سیاستهای گومیندان در مجموع زیر فشار و تحت تاثیر فراکسیون های بورژوازی ملی که جناح چپ گومیندان را تشکیل میدادند و در راس نیروهای نظامی مجزایی قرار داشتند، شکل میگرفت. ژنرالهای میهن پرست گومیندان در همان آغاز جنگ ضد ژاپنی تمایلی به ادامه جنگ با حزب کمونیست نداشتند و مایل به مقاومت در مقابل ژاپن بودند و بطور کلی نظریه حزب کمونیست چین دائر به ایجاد جبهه متحد را پذیرفته بودند. آنان چیانکایچک بورژوا کمپرادور را دستگیر و بازداشت کردند به این دلیل که خلاف اتحاد خلق چین عمل میکرد. اگر پادرمیانی حزب کمونیست چین و مائو نبود چه بسا چیانکایچک مدت زیادی در زندان میماند و بوسیله بخش هوادار ژاپن گومیندان کشته میشد. بطور کلی در دوره های متفاوت ما شاهد چرخش در گومیندان هستیم. در دوره لشکر کشی به شمال نخست بورژوازی رادیکال تسلط داشت و در انتهای این جنگ جریان راست گومیندان حاکم شد و بورژوازی ملی از آن تبعیت کرد. در دوران دومین جنگ داخلی گومیندان تحت تسلط جریان راست به مبارزه با کمونیستها پرداخت. در دوران جنگ مقاومت ضد ژاپنی جریان بورژوازی ملی نقش به نسبه بیشتری در تعیین سیاستهای آن بدست آورد و انشعابات فراوان در آن رخ نمود. و در دوران سومین جنگ داخلی گومیندان به طرف یکدست شدن نهایی پیش رفت و نماینده بورژوا کمپرادورهای آمریکایی - انگلیسی شد. (نگاه کنید به مقاله «تاکتیکهای مبارزه با ژاپن» و «اعلامیه درباره اعلامیه چیانکایچک» و «وظایف حزب کمونیست» و نیز یادداشتهای آنها)

۸- وحدت، اتحاد و ائتلاف، اموری عینی هستند نه ذهنی. تکامل تضادهای عینی در هر پروسه شرایطی را برقرار میسازد که طبقات، قشرها، طیفها و گروههای معینی را در یک صف و یک ردیف قرار میدهد و دشمنان را

در صفی دیگر. در این صفوف گاه تداخل صورت میگیرد. برخی دشمنان به صف دوستان و برخی دوستان به صف دشمنان میپیوندند. این امور بر مبنای میل و خواست ما صورت نمیگیرد بلکه بر مبنای وضعیت عینی پدید میآیند. این مائو نیست که تصمیم میگیرد (مثلا برای «فریب» گومیندان) برای یک دوره، بطور تاکتیکی با گومیندان وارد اتحاد بشود. بلکه این ژاپن است که با حمله به چین شرایط اتحاد طبقه کارگر، دهقانان، خرده بورژوازی (و گومیندان دشمن دیروزی که خود به جناح های ملی و وابسته تقسیم میشود) را برابر خود مهیا میکند و این اتحاد را به ضرورت مبرم تبدیل میسازد. جنگ میان خود چینی ها (بجز چینی های طرفدار ژاپن) در این شرایط، ناگزیر به نفع ژاپن بود. این تنها مائو نبود که خواست اتحاد را مطرح میکرد؛ افسران میهن پرست گومیندان نیز در همین سو حرکت میکردند. اکثریت گومیندان در دوره حمله ژاپن خواهان مبارزه با حزب کمونیست نبود. بلکه اقلیت و برهبری چیانکایچک بود که میخواستند تضاد با حزب کمونیست را دامن زنند. وقتی مائو از اتحاد با گومیندان صحبت میکرد جز پاسخ به شرایط عینی که اتحاد خلق چین را طلب میکرد به چه چیز دیگری پاسخ نمیداد.

از سوی دیگر طبقات را نمیتوان فریب داد. (گمانم این سخن از استالین باشد) هیچ طبقه ای نمیتواند طبقه دیگر را فریب دهد و پنهان از او، و در اتحاد یا ائتلاف با او، سیاستهای دیگری را تعقیب کند. کمونیستها در تاکتیک سیاسی خود اهل خدعه و نیرنگ نیستند و آن را رک و صریح پیش میگذارند. آنان به متحدین امروزی خود به صراحت و روشنی میگویند که اتحاد موقتی است و چنانچه آنها مواضع خود را تغییر ندهند، فردا با آنان در نبرد خواهند شد.

### پیوست

من این متن را تغییر داده ام. متن پیشین به این شکل بود:

«... و از سوی دیگر هر گونه پیشرفت بعدی منوط به حرکت نیروها در دل این تضاد و برای حل این تضاد خواهد بود.»

چنانچه این تضاد بدرستی تشخیص داده نشده و برای حل آن اقدام نشود، بخشی یا تمامی نیروهای موجوده نوین که میتوانند در حل تضاد عمده بکار افتد، از دور خارج شده و در مسیر تضادهای فرعی و تبعی میافتد و در نتیجه به حل نسبی یا کامل تضاد عمده ضرر خواهند زد.»

این فرمولبندی، امری را که من قصد بازگو کردن آن را داشتم همه جانبه توضیح نمیداد و نیاز به تفسیر و بیان نکات حاشیه ای را ایجاد میکرد.

این فرمولبندی و بخش هایی دیگر از این مقاله از سوی یک نظر نقد شده است. در «نقد یک نظر» بخش ۴-۴ خواننده هم آن نظر و هم نقد آن را یکجا در اختیار خواهد داشت.

## فصل پانزدهم - تحمیل و آزادی

### ۱- معنای تحمیل

در متنی که در بالا آوردیم باب میگوید:

«حتی آنجا که این سیاست صحیح است - بوسیله ی الزامات و رابطه واقعی نیروها (این عبارت کاربردی رویزیونیستی دارد ولی میتواند از زاویه صحیح نیز بکار گرفته شود) در یک زمان معین تحمیل شده است». (باب، فتح جهان، ص ۴۲)

نخست به عبارت اصلی بپردازیم:

در اینجا منظور از «الزام»، الزام بیرونی است یعنی آنچه بیرون از ذهن ما وجودی واقعی دارد و ما مجبوریم آن را در نظر آوریم. «رابطه واقعی نیروها» متکی به شرایط واقعی است که نیروهای مختلف ماندگاری و نیروی خود را مدیون آنها است و به معنای رابطه ای است که خارج از اراده ما بطور واقعی میان نیروهای مختلف وجود دارد و نیز توازن عینی آنها. «رابطه واقعی نیروها» و «الزام»ی که از این رابطه بر میخیزد، هر دو مفاهیمی هستند که در یک مقوله خلاصه میشوند: «واقعیت عینی» بیرون از ذهن ما.

باب میگوید «آنجا که این سیاست صحیح است بوسیله الزامات و رابطه واقعی نیروها ... تحمیل شده است.» به عبارت دیگر در چنین «جاهایی» سیاست تاکتیکی ما بر مبنای شرایط و «روابط واقعی» بیرونی استوار گشته است. واقعیتی که ما آن را نقطه عزیمت خویش و پایه و مبنای تمامی سیاستهای خویش قرار میدهیم. هر گونه تنظیم سیاستها بر مبنای واقعیت و روابط بیرونی، خواه به ما تحمیل شود و خواه ما به دشمن تحمیل کنیم، به معنای تطبیق ذهن با عین یا عمل بر طبق ضرورت عینی است.

البته میان تحمیل سیاست معینی و اجبار داشتن به عمل ویژه ای و آزادی انتخاب و عمل فرق وجود دارد و وظیفه طبقه نو و انقلابیون آن اینست که شرایط اجبار داشتن به سیاستها و اعمال معین را به شرایط آزادی انتخاب و عمل تبدیل کنند. اما چنانچه تحمیل، تحمیل روابطی واقعی باشد، درک و شناخت این تحمیل و

اجبار، شناخت اینکه وضع اینگونه است و حدود عمل ما در این چارچوب تحمیل شده است و ما عجالتا مجبوریم این گونه عمل کنیم نه به گونه ای دیگر، نیز بخودی خود نوعی آزادی است و آزادی عمل نسبی را نیز فراهم میکند.

## ۲- کهنه و نو

بطور کلی هر نیروی نویی در مبارزه با نیروهای کهنه در آغاز ضعیف است و خواه ناخواه زیر تسلط نیروهای کهنه رشد میکند. بنابراین در مجموع این نیروهای قدرتمند کهنه هستند که برای مدت «زمان معین» که چندان هم کم نخواهد بود، تعیین کننده سیر حرکت پدیده هستند و شرایط خود را به طرف نو تحمیل میکنند. نو نیز خواه ناخواه تحت تسلط نیروهای کهنه و در وابستگی به آنها رشد میکند. در واقع نیروی نو تا زمانی که استقلال لازم و و روی پای خود ایستادن را کسب نکرده از آزادی لازم برخوردار نیست و در نتیجه از سوی کهنه، سیر تقابل و شرایط تقابل تا حدود زیادی به آن تحمیل میشود.

مثلا توجه کنیم که سیاست «محاصره و سرکوب» در جنگ داخلی چین سیاستی بود که از سوی نیروهای کهنه به نیروهای نو (طبقه کارگر و حزب کمونیست چین) تحمیل شد. آیا در آن شرایط این سیاست میتوانست از طرف این نیروها به گومیندان تحمیل شود؟ خیر! چنین چیزی امکان نداشت. این سیاست تنها میتوانست از جانب گومیندان به طبقه کارگر و حزب کمونیست تحمیل شود. زیرا این طبقه نیرویی نو و ضعیف بود و قدرت تحمیل چنین برنامه ای را به نیروهای گومیندان نداشت. اما نیروهای گومیندان قوی بودند و در نتیجه میتوانستند این برنامه را به کمونیست ها تحمیل کنند.

البته این به این معنی نیست که نو تا پایان اسیر وضعیت تحمیل شده از جانب کهنه است. نیروها نو در تقابل با نیروهای کهنه رشد میکنند و افزون بر اینکه در همان چارچوب تحمیل شده میتوانند درجات معینی از آزادی عمل را کسب کنند در عین حال میتوانند به مرور زمان آن را گسترش داده و در نهایت به شرایطی پا گذارند که سیاست «محاصره و سرکوب» را به نیروهای کهنه تحمیل کنند.

بنابراین تسلط نیروهای کهنه و «تحمیل» برنامه خود به نیروهای نو و نیز اجبار نیروهای نوین در آغاز رشدشان به رعایت بسیاری امور تحمیل شده و تنظیم سیاستهای خود بر این اساس، امری ضروری در تکامل هر پدیده است. در هر شیئی یا پدیده جهت مسلط از آن نیرویی است که حرکت و تکوین پدیده را به مسیر مورد قبول خود جهت میدهد. نیروهای نو موجود در پدیده در مسیر این جهت دهندگی از طرف نیروهای

مسلط هست که رشد کرده و بتدریج مستقل شده و مسیر مورد خواست خود را به جهت مسلط در پدیده دیکته میکنند.

بطور کلی در تکوین هر پروسه ای، سه نوع شرایط و روابط همواره وجود خواهد داشت. شرایط و روابط تحمیل شده از جانب نیروهای کهنه به نیروهای نو، شرایط و روابط متعادل میان نیروهای کهنه و نو، و شرایط و روابط تحمیلی شده از جانب نیروهای نو به نیروهای کهنه و نابود کردن آنها. نیروهای نو که در آغاز ضعیف هستند ابتدا تحت سلطه روابط تحمیل شده هستند و در زمانی که قوی شدند نخست به حالت متعادل در می‌آیند و سپس با گذر از مرحله ی تعادل، نیروهای کهنه را بزیر سلطه در می‌آورند و شرایط خود را به آنها تحمیل کرده و آنها را به سوی نابودی سوق میدهند. شناخت هر سه این روابط و عمل بر طبق قوانین آنها در نفس خود آزادی است. اما هر گونه اشتباه در هر سه این موارد و اتخاذ تاکتیک و سیاستی که با وضعیت و ضرورت عینی تطبیق نکند، «اسارت» است.

### ۳- معنای آزادی

از طرف دیگر اسیر وضعیت بودن با شناخت وضعیت اسیری خود و اینکه ما بطور کلی ضعیف هستیم و برای اینکه بتوانیم قدرت بگیریم، بناچار باید شرایط و روابط واقعی را در نظر بگیریم (مثلا به جای تعرض به دفاع روی آوریم) بکلی فرق دارد. فرق دارد که نیرویی ناتوان و اسیر باشد اما نداند ناتوان و اسیر است و ناتوانی را قدرت و اسارت را آزادی پندارد و بیهوده دست و پا زند؛ و نیرویی ناتوان و اسیر باشد اما بداند ناتوان و اسیر است و با صبر و حوصله شرایط تبدیل اسارت به آزادی را فراهم نماید.

در صورت اول سیاست ما نه بر مبنای شناخت وضع واقعی دو طرف، بلکه اساسا بر مبنای نبود چنین شناختی و یا شناخت یکی از دو جنبه (و نه هر دو جنبه) استوار است. در اینجا چیزی که به ما تحمیل میشود مورد شناسایی قرار نمیگیرد و در نتیجه ملزومات خود را بطور کورکورانه تحمیل میکند.

در صورت دوم ما ضمن تحلیل از وضع خودمان و طرف مقابل، متوجه ضعف نیروهای خود در قیاس با نیروهای دشمن میشویم و در نتیجه سیاست دفاع را با آگاهی انتخاب میکنیم. آنچه به ما تحمیل میشود شناسایی ما قرار گرفته و در نتیجه انتخاب سیاست تقابل با این وضعیت و اینکه چگونه از شرایط تحمیل شده به ما، به شرایط تحمیل کردن به دشمن، گذار کنیم، مورد شناخت عقلایی ما قرار میگیرد.

نظریات شدت نادرست است وقتی می‌گویند که «آنجا که این سیاست صحیح است بوسیله الزامات و رابطه واقعی نیروها ... تحمیل شده است.» معنای این عبارت این است که ممکن است «جایی» باشد که «الزامات و رابطه واقعی نیروها» بگونه‌ای باشد که این سیاست به ما تحمیل نشود و در نتیجه چنین سیاستی هم کاربرد نداشته باشد. بدین ترتیب گویا که از همان آغاز چیز دیگری جز این رابطه موجود میان نیروهای کهنه و نو و الزاماتی که این رابطه تحمیل میکند، ممکن بوده است. یعنی «جایی» باشد که از همان آغاز، رابطه نیروهای نو با نیروهای کهنه با برتری نیروهای نو توأم باشد و در نتیجه این نیروها الزامات خود را به نیروی کهنه تحمیل کنند. یعنی از زدن یک به یک دشمنان بپرهیزند و زدن همه دشمنان با هم را پیشه کنند! اگر چنین بوده باشد معلوم نیست که چرا ما هنوز در جامعه سرمایه داری بسر می‌بریم!؟

ظاهراً نظر باب برتری نیروهای نو از همان آغاز در «همه جا» ممکن بوده ولی بر سبیل «تصادف»، از بد «حادثه» و مثلاً بخاطر «اتفاقات» تاریخ و یا «اشتباهات» ما، در «جاهایی»، در زمان معینی (که روشن نیست چقدر است) شرایط به گونه‌ای شده که الزامات و رابطه واقعی نیروها تغییر کرده است (۱) و در نتیجه ما در «آنجاها» در «زمان معینی» مجبور شدیم که بجای سیاست تقابل با همه دشمنان، همه با هم و در زمانی واحد، سیاست نابودی یکایک دشمنان و نابودی یکی پس از دیگری را بر گزینیم. کاش باب جایی را نشان میداد که کمونیستها از آغاز مجبور به اتخاذ چنین سیاستی نبودند میتوانستند از زیر بار این «تحمیل» فرار کنند و به عوض آن سیاست مورد درخواست باب را پیشه کنند.

به عبارت دیگر مسئله از جانب باب حتی به این صورت نیز طرح نمیشود که چنین سیاستی برای مدت زمانی که نیروهای ما ضعیف هستند و نیروهای دشمنان ما قوی، امری ضروری است و فهم و ادراک آن عین آزادی است. و ما چه خوشمان بیاید و چه خوشمان نیاید باید به این ضرورت، گردن گذاریم (۲)

#### ۴- آزادی نظری و آزادی عملی - امکان و واقعیت

شناخت و درک واقعیت و ضرورت موجود در آن، تلاش برای دگرگون کردن این واقعیت و ضرورت و تبدیل آن به واقعیتی ضرورتی دیگر، آزادی است. بنابراین آزادی در دو عرصه خود را مینماید در عرصه شناخت و در عرصه عمل.

آزادی در عرصه شناخت، از یک سو فهم واقعیت موجود، فهم وجوه مسلط آن و فهم همه چیزهایی است که این وجه مسلط دیکته میکند، از سوی دیگر درک امکانات نوینی است که در دل این واقعیت موجود است،



درک چگونگی تکوین درونی این امکانات و چگونگی شرایط بیرونی تحقق آنها، درک چگونگی تکامل «امکان» نو نهفته در دل واقعیت کهنه و تبدیل آن به «واقعیت» نو است. پس آزادی نظر رویه ای دوگانه دارد. از یکسو فهم آن چیزی است که موجود است، از سوی دیگر فهم آن چیزی است که میتواند موجود باشد و باید موجود شود.

آزادی در عرصه عمل، از یکسو در نظر گرفتن و تنظیم رفتار و اعمال خود بر مبنای آن چیزی است که در واقعیت مسلط است، از سوی دیگر تلاش عملی برای رشد امکان درونی و کوشش در راه تحقق شروطی است که آن امکان درونی را به تحقق بیرونی یعنی به واقعیت نوین تبدیل میکند. در سوی اول عمل ما تابع وضعیت واقعی موجود است. در سوی دوم عمل ما سر پیچی از واقعیت موجود است. هر دو وجه عمل ما که یک عمل واحد است تنها برای دگرگون کردن واقعیت، از هم پاشاندن شرایط ضرورت موجودیت آن و ساختن شرایط ضروری موجودیت واقعی است که اکنون تنها بشکل امکان در دل واقعیت کنونی وجود دارد، بکار میرود.

بدینسان آزادی هم شناخت وجه مسلط واقعیت است و هم شناخت وجه غیر مسلط واقعیت یعنی امکانات آن. هم عمل بر طبق شرایط موجود است و هم عمل برای تحقق شرایطی است که باید موجود شود. هم شناخت دشمنان است و هم شناخت خود. هم باید بر مبنای وضعیت دشمن طرح ریزی شود و هم بر مبنای شرایط خود. هم بر مبنای شرایط داخلی است و هم بر مبنای شرایط خارجی. آزادی حرکتی عملی بر مبنای وحدت ضرورت موجود و امکانی است که باید ضرورت شود. پس آزادی شناخت و دگرگون کردن ضرورت موجود و تبدیل آن به ضرورتی دیگر است.

آزادی واقعی وحدت دو جنبه نظری و عملی است. تاکید بر هر کدام بدون دیگری آزادی را متحقق نخواهد کرد. نه شناخت بدون عمل بدرد میخورد و نه عمل آزادانه بدون شناخت ممکن است.

بدین ترتیب زمانی که باب تنها بر وجه تحمیل شده انگشت میگذارد متوجه نیست که شناخت این بخش، یعنی شناخت دشمن و شرایط دشمن و الزاماتی که از قدرت دشمن و ضعف ما بر میخیزد و به ما تحمیل میشود، بخشی از مفهوم آزادی است. بطور کلی آنچه از دیدگاهی یعنی از دیدگاه واقعیت تحمیل شده، تسلیم ما به تحمیلات واقعیت بیرونی است از دیدگاهی دیگر یعنی از دیدگاه ذهن و شناخت، امری درک شده و به شناخت آمده به شمار میآید و انجام آن و عمل بر طبق آن درست عین اختیار و آزادی است. در همان متن انگلس دیدیم که او از «سیر تکامل تاریخ» نام میبرد. فهم این سیر تکامل درست همان چیزی است که مارکسیستها نام «ضرورت درک شده» یا «آزادی» مینامند.

میتوان پرسید که چنانچه ما چنین امری را تشخیص نمیدادیم، یعنی «الزامات و رابطه واقعی نیروها» را درک نمیکردیم و سیاست خود را «کور کورانه» تنظیم میکردیم این آزادی بود؟ و یا در صورتی که سیاست خود را نه با توجه به «الزامات و رابطه واقعی نیروها» بلکه بر مبنای «دلخواهانه» تنظیم میکردیم این امری آزادانه بود؟ خیر در هیچکدام از دو صورت ذکر شده ما آزاد نبودیم و کاملاً اسیر ضرورت‌های دیگری بودیم. تنها در موردی میتوانستیم بگوییم که آزاد هستیم که آن را در نظر می‌گرفتیم. زیرا در این دو صورت حتماً سرمان به سنگ می‌خورد.

از سوی دیگر چنانچه ما اسم این عمل را «تحمیل» بگذاریم آیا تنها میتوانیم در اینجا واژه «تحمیل» را بکار ببریم و در جاهای دیگر اگر واقعیت را در نظر می‌گرفتیم در آنجا دیگر واقعیت خود را تحمیل نمی‌کرد؟ مثلاً آیا این تحمیل واقعیت نیست که به سبب تضاد عینی میان کار فکری و کار جسمی در نظام سرمایه داری این وظیفه روشنفکران است که آگاهی را بدرون طبقه کارگر ببرند؟ آیا ما در این مورد آزاد آزادییم و در آن مورد اسیر تحمیل واقعیت؟ آیا ما زمانی که نیاز به غذا داریم آزادیم یا در اینجا هم واقعیت خود را «تحمیل» میکند؟ باب متوجه نیست آنچه که از جهتی تحمیل یا «جبر» است از جهت دیگر «آزادی» است.

در باره **ابتکار عمل** میان دو قطب مبارزه نیز کمابیش همین را میتوان گفت: در دورانی که ما در توازن نیروها ضعیف هستیم بطور کلی ابتکار عمل (استراتژیک) عمدتاً در دست نیروهای مخالف ماست. و ما «مجبور» به دفاع هستیم. یا در واقع با توجه به شناخت شرایط و روابط واقعی «آزادانه» دفاع استراتژیک را پیش می‌بریم. اما در دورانی که ما از موقعیت ضعیف به موقعیت قوی تبدیل میشویم ابتکار عمل استراتژیک در دست ما می‌افتد و ما آزادانه به تعرض روی می‌آوریم. اما در هر دو صورت هم تبعیت ما از قوانین و ضرورت‌های موجود در واقعیت وجود دارد و هم ابتکار عمل. در مورد ابتکار عمل تنها بحث بر سر گستردگی و درجه آنست. در شرایط ضعف ما این ابتکار عمل محدود و تاکتیکی است اما در شرایط قوت ما، این ابتکار عمل گسترده و استراتژیک میشود.

## فصل شانزدهم - واقعیت عینی

### ۱- واقعیت عینی پایه و اساس هر گونه تحلیل ماتریالیستی

اینک به آنچه در این عبارت برای ما دارای اهمیت درجه اول است میپردازیم . باب در همان قطعه در پرانتزی که باز میکند میگوید «این عبارت ( منظور الزامات و رابطه واقعی نیروها است) (۳) کاربردی رویزیونیستی دارد ولی میتواند از زاویه صحیح نیز بکار گرفته شود». این درهم کردن واغتشاشی ( اگر نگوییم تحریف!) آشکار در الفبا و اصول پایه ای مارکسیسم است. چرا که مسئله درست برعکس است. زیرا مبداء قرار گرفتن واقعیت عینی و تجزیه و تحلیل دقیق آن، تجزیه و تحلیل دقیق «رابطه واقعی نیروها» نقطه عزیمت هر گونه دیدگاه ماتریالیستی است. و نیز «الزاماتی» که این رابطه ایجاد میکند، تعیین کننده چگونگی استراتژی و تاکتیک انقلابی است. چنین دیدگاهی را به موقعیت درجه دوم راندن، عقب نشستن به دیدگاهی ایده آلیستی است.

در واقع رویزیونیستها (و نیز به همراه آنها چپ روها) هرگز «رابطه واقعی نیروها» را درست درک نمیکنند تا بتواند برای آنها «کاربردی» داشته باشد این هر دو گروه، رابطه نیروها را نه بطور «واقعی» بلکه یک جانبه و ذهنی درک میکنند و اگر این رابطه برای آنها کاربردی داشته باشد متکی به همین تجزیه و تحلیل ذهنی و یک جانبه است. آیا هر کس به چیزی به نام «رابطه واقعی نیروها» اشاره کرد، این دلیل آنست که این رابطه را بدرستی و همانطور که در واقعیت وجود دارد، درک کرده است؟ دست مریزادا! باب سرخود چه امتیازی به رویزیونیستها میدهد!؟

برای روشن کردن این مسئله نخست به مرور الفبای مارکسیسم در مورد واقعیت و چگونگی پروسه شناخت میپردازیم:

## ۲- مارکس

«وظیفه تحقیق اینست که موضوع مورد مطالعه را در تمام جزئیات آن (یعنی اشکال خاص آن) بدست آورد و اشکال مختلفه تحول آن را تجزیه کرده ارتباط درونی آنها را (یعنی شکل عام را) کشف کند.» (مارکس، پی گفتار به چاپ دوم سرمایه) عبارت درون پرانتز از من است.

## ۳- لنین

«صورت مفهومی (شناخت) [تعقلی] در وجود (پدیدارهای بی واسطه) [اجزاء بیرونی یک شیئی یا پدیده که بر ارگانهای حسی ما اثر میگذارد یا شکلهای موجودیت واقعیت عینی] به کشف ذات، ماهیت [عام یا تئوری] (قانون علیت، هویت [اینهمانی یا همگونی]، تباین [تضاد] و غیره نائل میآید. چنین است حرکت واقعا عام کل معرفت انسانی) (و هر علم) بطور کلی. چنین است حرکت علوم طبیعی و اقتصاد سیاسی (و تاریخ)» (لنین، یادداشتهای فلسفی، دفتر اول، مقدمه لنین بر خلاصه منطق هگل). فقط جملات داخل کروشه از من است.

و «به منظور درک کردن باید درک و مطالعه را بطور تجربی آغاز نمود، از تجربی به عامیت ارتقا یافت» (لنین، «خلاصه "علم منطق" هگل»). تاکید از من است. و

«پراتیک بالاتر از شناخت» تئوریک است زیرا نه فقط دارای ارزش عام است بلکه ارزش واقعیت بلاواسطه را نیز دارا است.» (همان کتاب).

«نظرگاه زندگی و عمل اولین و اساسی ترین نظر تئوری شناخت ماتریالیسم دیالکتیک است.» (لنین، ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم،

## ۴- مائو

« ما مارکسیست هستیم و مارکسیسم بما می آموزد که در بررسی یک مسئله نه از تعاریف مجرد بلکه از واقعیت عینی باید آغاز کنیم ، و اصول رهنما، سیاست و تدابیر خود را بیاری تحلیل این واقعیت معین سازیم.» ( مائو، آثار منتخب جلد سوم، سخنرانی در محفل ادبی و هنری بین آن، مه ۱۹۴۲). و

«در دنیا هیچ چیزی کم زحمت تر از ایدالیسم و متافیزیک نیست، زیرا مردم میتوانند بدون تطبیق گفتار خود با واقعیت عینی و آزمودن صحت آن در واقعیت عینی، هر قدر که میخواهند یاوه سرائی کنند. ماتریالیسم و دیالکتیک، از سوی دیگر، کوشش و مجاهدت ایجاب میکند، و باید بر اساس واقعیت عینی مبتنی باشد و در واقعیت عینی مورد آزمایش قرار گیرد. کسی که کوشش و تلاش نکند به آسانی در سراشیب ایده آلیسم و متافیزیک درمی غلتد.» (مقدمه بر مقاله «مدارک درباره دار و دسته ضدانقلابی هوفنگ» (مه ۱۹۵۵) نقل از کتاب سرخ).

«انسانها برای آنکه فعالیتشان موثر واقع شود باید قبل از انجام هرگونه عملی طبق واقعیت عینی افکار، اصول و نظرات خود را ترتیب دهند. (مائو، منتخب آثار، جلد ۲، ص ۲۲۵، در باره جنگ طولانی، بخش «نقش دینامیک انسان در جنگ»).

#### ۵- «واقعیت عینی» یعنی وحدت اضداد

اینها نقطه عزیمت هرگونه تحلیل ماتریالیستی است. واقعیت یعنی هم یک چیز بخودی خود و هم روابط آن چیز با دیگر چیزها. هر واقعیت معین (خواه طبیعی یا اجتماعی) و مشخص هم یک چیز است و هم روابطی با دیگر چیزها. در هر واقعیتی یک وجه، وجه مسلط یا جهت عمده واقعیت است و وجه دیگر تحت تسلط و جهت غیر عمده واقعیت. بنابراین هر تحلیل واقعیت عبارت است از تحلیل هر دو وجه متضاد واقعیت.

چنین برخوردی به واقعیت، اساس دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیک است. برای مثال مائو در رساله اش به نام «مسائل استراتژیک در جنگ انقلابی چین» در تحلیل از جنگ داخلی چین، به وضعیت مشخص گومیندان و ویژگیهای آن از یک سو و وضعیت مشخص حزب کمونیست و ویژگیهای آن از سوی دیگر میپردازد (منتخب آثار، جلد یک، صفحات ۳۰۰-۲۹۷) و این ویژگیها را با دقت مطالعه و بررسی میکند. همین گونه در نوشته اش به نام «جنگ طولانی» در تحلیل از جنگ مقاومت ضد ژاپنی، به وضعیت مشخص ژاپن و وضعیت مشخص چین هر دو توجه میکند و در زمینه های مختلف آنها را مورد بررسی و سنجش قرار میدهد. (منتخب آثار، جلد دو، صفحات ۱۸۲ - ۱۷۸)

آنچه مائو در این دو تحلیل به عنوان «واقعیت عینی» موجود مورد ارزیابی قرار میدهد در اساس «قدرت ها» و «نیروهای» موجود و معین دو طرف تضاد واقعی (گومیندان و حزب کمونیست و نیز ژاپن و خلق چین) است. توجه به تحلیل مائو روشن میسازد که آنچه در «واقعیت» (اجتماعی) حائز اهمیت است یا آن را میسازد عبارت

است از قدرت‌ها و «نیرو»های موجود اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و نظامی در دو طرف رابطه، رابطه واقعی میان آنها و نیز «شرایط» و «روابط» داخلی و خارجی که این دو طرف، قدرت، نیرو و ماندگاری خود را مدیون آنها هستند و نیز توازن واقعی میان آنها.

بدینسان می‌بینیم که آنچه باب دارای «کاربرد رویزیونیستی» میداند در واقع درست چیزی است که پایه و اساس تحلیل ماتریالیستی مارکسیستها است. بدین سان باب آشفتگی و گیجی می‌آفریند و مسائل را درهم میکند. برای اینکه بحث ما نیمه‌کاره نماند و به مباحث مارکسیستها محدود نشود، به نقطه نظرات رویزیونیستها و نیز «چپ روان» در این مسئله ویژه توجه میکنیم.

## ۶- دگرگونی و مرز - فعالیت دگرگون‌کننده انسان، امکانات عینی و ذهنی و مرزهای دگرگونی یک واقعیت مشخص.

واقعیت در نگاه اول یعنی «آنچه که هست». اما ممکن است کسی بگوید که ما درباره آنچه که «هست» صحبت نمیکنیم بلکه درباره «آنچه که باید باشد» صحبت میکنیم. پس لازم است درباره آنچه که «باید باشد» نیز صحبت کنیم.

مائو در همان بخش از مقاله «جنگ طولانی» (نقش دینامیک انسان در جنگ) در این باره که این واقعیت چگونه بر تاکتیک انقلابی تاثیر میگذارد چنین میگوید:

«رهبران در تلاش برای کسب پیروزی نمیتوانند از چارچوب شرایط عینی پا فراتر نهند ولی در چارچوب همین شرایط عینی است که آنها میتوانند و باید نقش دینامیک خود را برای نیل به پیروزی ایفا نمایند. در جنگ صحنه فعالیت فرماندهان باید بروی امکانات عینی بنا شود ولی آنها میتوانند بروی همین صحنه حماسه‌های پر شکوهی را که مملو از رنگها و اهنگها و پر از قدرت و عظمت اند رهبری کنند. فرماندهان در جنگ مقاومت ضد ژاپنی باید با تکیه بر شرایط مادی و عینی معین قدرت عظیم خود را نشان دهند و تمام نیروهای خود را طوری رهبری کنند که بتوانند دشمن ملی را از پا درآورند و اوضاع کنونی را که در آن کشور و جامعه زیر تجاوز و ستم رنج میبرند، دگرگون سازند.» (مائو، همان مقاله، همان بخش. همچنین نگاه کنید به «مسائل استراتژی در جنگ انقلابی چین»، منتخب آثار، جلد اول ص ۲۸۹ و ۲۹۰).

بنابراین تمامی فعالیت ما در عرصه پراتیک چارچوب معینی دارد که بویژه به وسیله امکانات عینی واقعیت تعیین میشود. یعنی ما نمیتوانیم خارج از امکانات عینی واقعیت و چارچوبه آن از خودمان شرایط و امکانات خیالی بیافرینیم. بنابراین:

۱- واقعیت را باید «تغییر» داد.

این موضع بکلی و کیفیتا با موضع رویزیونیسم راست فرق دارد. که هر گونه فعالیت انقلابی خلاقانه و هدفمند در چارچوب امکانات عینی یک مرحله معین برای تبدیل واقعیت یک مرحله معین به واقعیت مرحله دیگر را نفی میکند و مانع از بهم خوردن توازن قوا و رابطه نیروها به نفع ما میشود،

۲- تغییر واقعیت به واقعیت دیگر « حد و حدود » دارد.

از سوی دیگر فرق دارد با موضع «قافیه بافان» و عبارت پردازان «چپ» ی که هرگز چیزی به نام شرایط و امکانات عینی و ذهنی که فعالیت انقلابی را «محصور» میکنند و «محدودیت» ها و «مرز» هایی که این شرایط و امکانات تاریخی مشخص برای فعالیت انقلابی میآفرینند را قبول ندارند.

برای روشن تر شدن بیشتر مسئله به شرح اختلاف مارکسیستها با دو انحراف نامبرده میپردازیم.





## فصل هفدهم - اختلاف مارکسیستها و راستها

۱- واقعیت عینی موجود. امکانات موجود در بطن واقعیت و فعالیت انقلابی ما. کوچک کردن

امکانات «تبدیل» بوسیله راستها

اختلاف مارکسیستها و راستها در مورد بکار بست مقوله «واقعیت عینی» اینست که مارکسیستها به عنوان ماتریالیست واقعیت را به عنوان نقطه عزیمت خویش انتخاب میکنند. و آن را مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهند. و به عنوان دیالکتیسیست با انجام نقش ذهنی خود در قبال آن یعنی با تجزیه و تحلیل دقیق شکل ظاهری و ماهیت آن، هم جهت کلی و عام (یا دورنما و چشم انداز نهایی) یک فرایند مشخص و هم جهت جزئی و خاص آن را با در نظر گرفتن افت و خیزها و انحرافات ممکنه از مسیر کلی تدوین میکنند. (این فرایند مداوما تکرار میشود). بدینسان به تئوری منسجمی دست مییابند. (۴)

در تدوین تئوری باید به روی دو نکته در تکامل واقعیت دقت کنیم:

نخست تبدیل یک پروسه به پروسه دیگر. مثلا در شرایط کنونی جهت عام پروسه مشخصی مثل جامعه ایران، تبدیل از یک کشور نیمه مستعمره به یک کشور جمهوری دموکراتیک خلق است. همچنین جهت عام جمهوری دموکراتیک خلق تبدیل آن به جمهوری سوسیالیستی است. ما بر مبنای تجزیه و تحلیل تضادهای بنیانی ساخت اقتصادی جامعه و روبنای سیاسی- فرهنگی به این دیدگاه میرسیم .

دوم در تبدیل یک مرحله به مرحله دیگر. زیرا جهت عام هرگز به یکباره به واقعیت نخواهد پیوست بلکه از درون مراحل متعدد عبور خواهد کرد. مثلاً تحقق جمهوری دموکراتیک در ایران نمیتواند به یکباره صورت گیرد بلکه تحقق آن با گذر از درون مراحل متعدد صورت خواهد گرفت. ما بر مبنای تجزیه و تحلیل حرکت تضادها در هر مرحله معین به این دیدگاه میرسیم. خصلت اساسی این مراحل بوسیله تغییر در عمده و غیر عمده شدن تضادها شدت پیدا کردن و یا ضعیف شدن تضادها، در تحلیل رفتن جزیی یا کامل برخی تضادهای جزیی یا پدید آمدن برخی تضادهای جزیی تازه، در تغییرات معین در سطح فهم و آگاهی مردم، در تغییر در سطح تئوری ها و سازماندهی ها و در قوا و توازن نیروهای طرف های درگیر در پروسه تعیین خواهد شد.

این دو نکته یعنی تبدیل یک پروسه به پروسه دیگر و تبدیل یک مرحله به مرحله دیگر، صورت تبدیل واقعیت پویا به استراتژی و تاکتیک کمونیستی است. که هم جهت کلی تکامل پدیده را روشن میکند و هم جهت مراحلی که این پروسه کلی برای تبدیل شدن به پروسه کلی دیگر از درون آنها میگذرد.

اما بهترین تئوری دردی از دردها دوا نخواهد کرد اگر به آن بسنده شود. «اگر ما دست روی دست بگذاریم حتی اگر بهترین تئوری ها را داشته باشیم این چیزی نصیبمان نخواهد کرد.» (مائو). بدینسان مارکسیستها باز هم در مقام دیالکتیسین های پیگیر و در عمل، واقعیت موجود را به واقعیت نوین، بالفعل و تکامل یافته تری تبدیل میکنند که در بطن واقعیت پیشین به عنوان **امکانات نوین یا بالقوه** موجود است. مارکسیستها امکانات نوین درونی واقعیت را درک میکنند، آن را به اندیشه **تئوریک** تبدیل میکنند و به یاری **تلاش و کوشش** آن **شرایط ضروری** را که میتواند امکانات عینی و ذهنی موجود را به واقعیت نوین تبدیل کند، آماده میکنند و تحقق میبخشند.

واقعیت هرگز نمیتواند به چیزی تبدیل شود که در بطن آن موجود نباشد و فعالیت ما هرگز نمیتواند ثمر دهد اگر بر مبنایی خیالپردازانه استوار باشد. اگر شرایط و امکانات عینی نباشد، فعالیت ما پا در هوا میماند و اگر کوشش و فعالیت انقلابی ما، شرایط ضرور تحقق امکانات نوین را آماده نکند، امکانات کماکان همان امکانات باقی مانده و هرگز به واقعیت نوین تبدیل نمیشوند. واقعیت نوین فرآورده تحقق شرایط ضرور برای عملی شدن امکانات پیشین بوسیله فعالیت انقلابی ماست و خود بنوبه خود امکانات تازه ای برای تکامل فعالیت انقلابی ایجاد خواهد کرد. بدینسان امکانات گسترده شده و واقعیت بسوی جهت کلی خود به پیش خواهد رفت.

به این نکته نیز اشاره کنیم که انقلابیون هم به نوبه خود جزیی از واقعیت و نیز امکانات تحول آن هستند. اگر چنانچه واقعیت صرفاً به بخشی از آن یعنی به آنچه صرفاً موجود است تقلیل یابد و امکانات تحول آن به چیز

دیگر مورد بررسی قرار نگیرد و نیز فعالیت انقلابی انسان که در بطن این واقعیت و امکانات نهفته است از دایره واقعیت حذف شود در آن صورت ما با واقعیتی بیروح و بی تحرک روبرویم .

اما رویزیونیستها (در اینجا پیروان ماتریالیسم مکانیکی و یا تجربه گرایان) ظاهر واقعیت (ظاهر الزامات و رابطه واقعی نیروها) و یک جنبه آن را مبدا حرکت میگیرند (آنان هرگز ماهیت و جنبه های مختلف آن را در نمی یابند) و درحد همان ظاهر واقعیت موجود و جنبه هایی از آن، به عنوان نظاره گر این ظاهر و جنبه ها- یا بدنبال آن لنگ لنگان راه افتادن - باقی میمانند. ضمنا رویزیونیستها در صورتی بپذیرند در جهت تکامل واقعیت گام بردارند دایره ممکنات تغییر واقعیت را فوق العاده کاهش داده و به همان تغییرات جزئی خلاصه میکنند و در نتیجه تنها در همان جهت جزئی ( امکانات جزئی، حرکت صرف تدریجی و رفرم) گام بر میدارند و ممکن و ضروری بودن جهت کلی را که باید به پیوند با جهت جزئی دست یابد، از نظر دور میدارند. در نتیجه متوجه این نکته نیستند که فعالیتهای ما بر مبنای چشم انداز و دورنمای کلی که از تحلیل ماهوی واقعیت عینی نشات گرفته نقش مداخله گر در روندهای جهت جزئی را دارد و آن را به طرف جهت کلی هدایت میکند.

بر خلاف نظر باب، تفاوت مارکسیستها با رویزیونیستها(در اینجا پیروان ماتریالیسم مکانیکی) در پذیرش واقعیت عینی (در اینجا رابطه واقعی نیروها) بعنوان نقطه عزیمت تئوری (و تاکتیک) انقلابی نیست، بلکه در مورد نقش فعال ذهن درعرصه تدوین تئوری انقلابی، یعنی فهم عمیق وهمه جانبه این واقعیت عینی(در اینجا رابطه واقعی نیروها) و درک جهت کلی و عام تکوین واقعیت(هدف نهایی) از یک طرف و نیز نقش پراتیک انسان درمتحول کردن این واقعیت از طرف دیگر است. بدینسان ماتریالیستها ی مکانیکی با اتخاذ موضع منفعل درهر دو مورد یعنی تئوری و پراتیک دچار انحراف میشوند.

بگذاراز باب بپرسیم تا کنون کدام رویزیونیستی(ماتریالیست مکانیکی یا ایده ایست) توانسته ارزیابی درستی از « رابطه واقعی نیروها » بدست دهد؟ کدام رویزیونیستی توانسته «واقعیت» را بدرستی بشناسد و آنرا به تئوری انقلابی تبدیل کند؟ کدام رویزیونیست و کدام خط راستی، تئوری را ارج نهاده است؟ و بدتر از همه اینها کدام اکونومیست، کدام ماتریالیست مکانیکی، برای فعالیت انقلابی و دگرگون کننده نقش قائل شده است؟ باب از یک طرف میگوید «رابطه واقعی نیروها» کارکردی رویزیونیستی دارد. یعنی رابطه ای به نام «رابطه واقعی نیروها» وجود دارد که مبدا حرکت رویزیونیستها است و این رویزیونیستها هم به وجه درستی این رابطه را درک میکنند؟! منتهی این رابطه کارکردی رویزیونیستی دارد. میتوانیم این گونه برداشت کنیم که باب

میخواهد بگوید که عیب رویونیستها این است که در حد همان واقعیت رابطه (یا توازن) نیروها باقی میمانند و نمیتوانند آنرا تغییر دهند.

گرچه طرح مسئله به این شکل هم نادرست است (زیرا میتوان گفت عیب در رابطه واقعی نیروها نیست بلکه عیب در رویونیستها است که نمیفهمند هر رابطه واقعی تغییر پذیر است و به یاری فعالیت انقلابی طبقه پیشرو میتوان تغییرات را سرعت بخشید) اما باب این طرح نادرست را نادرست تر کرده و اغتشاش در اغتشاش ایجاد میکند. او میگوید اصلا چنین نقطه عزیمتی بطور اساسی نادرست است. هر کسی هم که رابطه واقعی نیروها را نقطه عزیمت خویش قرار دهد نادرست عمل کرده است. زیرا چنین نقطه عزیمتی «کاربرد» ش بطور اساسی بدرد رویونیستها میخورد. اما اگر این رابطه برای رویونیستها کارکردش رویونیستی است این چه ربطی به خود «رابطه واقعی نیروها» دارد؟

اما از سوی دیگر باب میگوید این رابطه واقعی نیروها «میتواند از زاویه صحیح نیز بکار گرفته شود». یعنی رویونیستها آنرا از زاویه غلط بکار میگیرند. به عبارت دیگر تجزیه و تحلیل درست رابطه ی واقعی نیروها عیبی ندارد. تنها باید مراقب بود که آن را از زاویه صحیح بکار گرفت نه از زاویه غلط. در پایان و بالاخره ما متوجه میشویم که این «رابطه واقعی نیروها» است که کاربردش اساسا رویونیستی دارد یا زاویه نادرست بکار گرفتن آن؟ اگر فکر کنیم که زاویه نادرست و زاویه درست در برخورد به واقعیت، اساس اختلاف است، آنگاه دیگر نمیتوانیم بگوییم که این عبارت کاربرد ی رویونیستی دارد.

بطور کلی از آنچه باب میگوید بیشتر این بر میآید که نفس توجه به «رابطه واقعی نیروها» و «الزامات این رابطه» است که موضع نادرست رویونیستها را مشخص میکند. یعنی اگر رویونیستها به رابطه واقعی نیروها توجه نمیکردند، رویونیست نمیشدند یا حداقل رویونیسم آنها تقلیل پیدا میکرد. اگر این را مبنا بگیریم آنگاه باید به باب بگوییم که رویونیستها (و «چپ ها رو») نیز کمابیش مانند آنها که البته باب بسیار دوست دارد اسمی از آنها نیاورد) هرگز نه رابطه واقعی نیروها را درک میکنند و نه الزامات واقعی آن را. در واقع رویونیستها رابطه واقعی نیروها را چنان بسود دشمنان تعبیر میکنند که امکان هر گونه فعالیت را از انقلابیون میگیرند. آنان قدرت دشمن را بزرگ تر از حد واقعی و خود را کوچکتر از حد واقعی میبینند و بنابراین تفسیرشان از الزاماتی که از این رابطه بر میخیزد تنها به سازش و «تسلیم طلبی» ختم میشود. و این برخلاف «چپ روها» است که قدرت دشمن را دست کم میگیرند و آنرا کوچکتر از حد واقعی و خود را بزرگ تر از حد

واقعی می بینند و بنابراین تفسیرشان از الزاماتی که از این رابطه بر میخیزد عموماً به «ماجراجویی» کشیده میشوند.

اما نتیجه ای نهایی که میشود از بحث باب گرفت این است که انقلابیون از این رابطه واقعی نیروها و الزامات آن حرکت نمیکنند. و گرچه نیمه نگاهی به آن میاندازند اما حرکتشان نه بر مبنای روابط واقعی نیروها است و نه بر مبنای الزاماتی که این روابط واقعی تحمیل میکند. بدینسان مشخص نیست که اگر نقطه عزیمت انقلابیون «رابطه واقعی نیروها» نیست، پس چیست؟ شاید از نظر باب نقطه عزیمت فعالیت انقلابی بر مبنای «روابط خیالی نیروها» است و بر مبنای الزاماتی است که «خود تصور میکنند» موجود است. این البته جز ایده آلیسم چیز دیگری نیست.



## فصل هجدهم - تفاوت مارکسیستها با چپ روان

۱- محدودیت های ذهنی و عینی و مرزهای معین تکوین واقعیت از مرحله ای به مرحله دیگر، خیالی کردن نقش فعالیت انقلابی و مرزهای تبدیلات واقعی، بزرگ کردن امکانات تبدیل.

تفاوت مارکسیستها با «چپ روان» در اینست که مارکسیستها تاکید روی واقعیت میکنند و نقش ذهن را با توجه به امکاناتی که درون واقعیت نهفته تنظیم کرده و با تحقق شرایط ضروری و لازم، آن را به یاری فعالیت انقلابی به واقعیت دیگری تبدیل میکنند. که آن نیز به نوبه خود حاوی امکانات نوینی برای تبدیل به واقعیت بعدی است.

فعالیت مارکسیستها برای تغییر واقعیت بر مبنای جهت عام تغییراین واقعیت در برهه ای از زمان استوار است. اما تحقق دورنما یا جهت کلی و نهایی تنها از طریق تحقق جهات متوالی جزئی میسر است. به عبارت دیگر آن دورنما به یکباره تحقق نخواهد یافت بلکه از طریق تغییرات جزئی در مراحل گوناگون در واقعیت صورت خواهد گرفت. بدینسان مارکسیستها با در نظر داشت آن دورنما یا هدف نهایی، در تمامی فعالیت روزمره خود، همواره سعی در تحقق آن از طریق جهات جزئی را دارند. آنان این دورنما (تئوری انقلابی - برنامه عام) را درون هر لحظه مبارزه میدمند. در نظر و عمل جهات مثبت را تقویت میکنند و با جهات منفی که انحراف از دورنما به شمار میرود به مبارزه برمیخیزند.

هر واقعیتی را نمیتوان به هر واقعیتی که ما دلمان بخواهد تبدیل کرد. بلکه میتوان به واقعیتی تبدیل کرد که بشکل امکانات واقعی در آن نهفته است. آب را میتوان به بخار یا یخ تبدیل کرد. زیرا این دو امکان در آن نهفته است. اما نمیتوان آنرا به شیشه تبدیل کرد زیرا این امکان در آن نهفته نیست. این هم در مورد تبدیل یک پروسه به پروسه دیگر صادق است و هم در تبدیل یک مرحله به یک مرحله دیگر و تنها یک جنبه مسئله است. جنبه دیگر آن این است که باید شرایط معین یا شروط ضروری تبدیل یک واقعیت به واقعیت دیگر آماده شود تا تبدیل صورت بگیرد. در صورتی که این شرایط نه تمام و عیار بلکه ناقص و یا نصف و نیمه تامین شود، آن واقعیت به واقعیت دیگر تبدیل نخواهد شد. تنها زمانی که تمامی شرایط ضروری حضور چیزی آماده شود، آن چیز وجود واقعی پیدا خواهد کرد.

اما چپ‌ها کاری به واقعیت عینی ندارند و به آن بی‌توجهند و میخواهند واقعیت را نه به آنچه در هرپروسه یا مرحله معین واقعا میتواند تبدیل گردد، بلکه به آنچه خیال میکنند میتواند تبدیل گردد، تبدیل کنند. «ما موافق نیستیم که فرماندهان نظامی در جنگ مقاومت ضد ژاپنی از شرایط عینی جدا شوند و بصورت سرداران بی‌کله و قلدر در آیند که بدون ملاحظه چپ و راست میکوبند. بلکه ما باید آنها طوری ترغیب کنیم که بصورت سرداران دلیر و با درایت در آیند.» ( مائو، منتخب آثار، جلد ۲، درباره جنگ طولانی، بخش «نقش دینامیک انسان در جنگ» ص ۲۲۷).

اگر به «چپ‌ها» بگوییم این چیز معین با توجه به امکانات واقعی درونی اش (عینی و ذهنی) در این مرحله معین میتواند به این چیز معین تبدیل گردد. آنان میگویند شما ممکنات را کوچک میکنید و این چیز در همین مرحله و صرفا به مدد فعالیت انقلابی پیشروان میتواند به این چیزی که ما میگوییم تبدیل گردد. از طرف دیگر میگویند ما کاری به کار ممکنات نداریم ما کاری به این نداریم که چه چیزی به عنوان امکانات درونش نهفته است، ما میخواهیم آنرا به چیزی تبدیل کنیم که «غیر ممکن» باشد. مثلا آب را به شیشه تبدیل کنیم. یعنی به آنچه خود فکر میکنیم میتواند تبدیل گردد.

آنان متوجه نیستند که در طبیعت و تاریخ معجزه اتفاق نمیافتد. و آنچه به نظر «غیر ممکن» میآید مقوله ای ذهنی است نه عینی. این ذهن انسان است که گاه بواسطه نارسایی شناختش از تمامی اجزای تکوین واقعیت عینی گمان میکند برخی تبدیلات غیر ممکن است و اگر چنین تبدیلاتی صورت گیرد متعجب میشود و گمان میکند معجزه شده است. تبدیل عینی برخی چیزها به چیز دیگر که کاملا متضاد آنها جلوه میکند، هرچقدر دور از ذهن به نظر رسد تنها به این معنا است که این چیز معین نمیتوانست به این چیز دیگر تبدیل شود و این ضد تحت شرایط معین با آن همگون شده است. اگر همگون نبود نمیتوانست تبدیل گردد و امکان تبدیل شدنش هم «غیر ممکن» بود.

ضمنا تبدیل برخی چیزها به چیزهای دیگر که در نگاه اول غیر ممکن جلوه میکند صبر و حوصله بسیار و تلاش و کوشش بسیار جهت آماده کردن شرایط ضروری حضور آنها را طلب میکند. اما چپ‌ها صبر و حوصله ندارند و عموما شرایط ضروری که حضور چیزها وابسته به آنهاست، نمیشناسند. بلکه فقط با آب و آتش زدن میخواهند حضور چیزی را فراهم کنند و بطور کلی نسبت به تطبیق ذهن با واقعیت عینی و تکوین قانونمند و ضروری تضادها بی‌توجهند. (۵)



## ۲- مفهوم « توازن قوا »

مفهوم «توازن قوا» بر مبنای تحلیل « رابطه واقعی نیروها» استوار است و از یکسو ارزیابی قدرت و ضعف نیروهای هریک از دو طرف رابطه است و از سوی دیگر ارزیابی این قدرتها و ضعف ها نسبت به یکدیگر. بدینسان با سنجش نکات قوت و ضعف طرفین، درجه تسلط نسبی یا مطلق طرفین نسبت به طرف مقابل یعنی تناسب یا توازن قوا در مجموع روشن میشود. با توجه به اینکه در مباحث بالا تا حدود زیادی باید این بحث روشن شده باشد، من به همین مختصر بسنده میکنیم و به ارزیابی یک دیدگاه در باره مفهوم «توازن قوا» میپردازیم.

## ۳- یک نظر در مورد مفهوم توازن قوا

«اما اگر قرار باشد بر حسب «توازن قوا» بگوئیم انقلاب آری یا نه؟ باید همیشه جواب دهیم نه! چون توازن قوا همیشه به نفع سرمایه داری و دولت های سرمایه داری است. ممکن و ضروری بودن انقلاب را نمی توان از «توازن قوای موجود» و «امکانات موجود» نتیجه گرفت. ممکن و ضروری بودن آن را از تضادهای طبقاتی جامعه می توان نتیجه گرفت. مادیت و عینیت انقلاب در بطن آن تضادهاست. اکونومیست ها و رفرمیست ها همیشه (از زمان مارکس تا لنین تا مائو و تا به امروز) دارای این فلسفه بوده اند که «آنچه هست، ممکن است. و آنچه ممکن است ضروری است» و غیر آن خیالبافی و اراده گرایی است. بحث «رفرم یا انقلاب» هم بحث جدیدی نیست. در زمان لنین هم بسیار قوی بود. لنین جوابش را داد. و گفت رفرم های واقعی هم محصول جانبی انقلابات هستند. وظیفه کمونیست ها سازمان دادن رفرم نیست بلکه سازمان دادن انقلاب است.»

به بحث «توازن قوا» از دو سو میتوان برخورد انحرافی داشت و نه صرفا از یکسو. این دو انحراف عبارتند از انحراف راست و انحراف چپ. در صورتی که تنها از یکسو برخورد شود بحث ما ناقص خواهد بود. این نظر تنها به انحراف از یکسو یعنی انحراف از سوی راست برخورد کرده است و این به هیچوجه کافی نیست. برای روشن و شفاف شدن موضع این نظر، حتما میباید به این انحراف از سوی چپ نیز برخورد میشد.

## ۴- برخورد به راست

در بحث توازن قوا این دیدگاه به مسئله انقلاب (منظور انقلاب کمونیستی است) برخورد کرده است یعنی هدف نهایی مارکسیستها. در بحث انقلاب به عنوان هدف نهایی میان مارکسیستها و راستها اختلاف وجود دارد و بحث توازن قوا بطور کلی طرح است. راستها به تئوری نیروهای مولد اعتقاد دارند و بر این باورند که تا زمانی

که طبقه کارگر از لحاظ کمی با تکامل صنعت و نیز از جهت کیفی و سیاسی بوسیله مبارزات تدریجی رشد نکند توازن قوا به نفع ما تغییر نخواهد کرد. بدینسان آنان انقلاب سوسیالیستی را نفی میکنند. در حالیکه مارکسیستها بر مبنای تحلیل تضادهای واقعی جامعه ضرورت و امکان انقلاب را میپذیرند.

البته خود ضروری بودن انقلاب بر مبنای تضادهای اقتصادی جامعه بخودی خود به این معنی است که نیروهای نوینی در بطن جامعه پدید آمده اند که دیگر روابط موجود را نمیتوانند تحمل کنند و نیازمند روابط عالی تری هستند. اگر این نیروهای موجود نیروی اکثریت را تشکیل نمیدادند و با روابط موجود در نمیافتادند اصلا امکان ضروری بودن انقلاب منتفی بود. بدینسان میان نیروهای نوین و نیروهای کهنه توازن مشخصی از قوا در ساخت اقتصادی پدید میآید.

اما بحث توازن قوا صرفا به تضادهای اقتصادی جامعه مربوط نمیشود، بلکه به توازن قوای اجتماعی، سیاسی و فرهنگی نیز مربوط میشود. دگرگون شدن توازن قوا در زمینه اقتصادی لزوما به معنای تغییر آن از لحاظ اجتماعی، سیاسی و فرهنگی نیست. در هرکدام از این زمینه ها توازن قوای خاصی وجود دارد که نیازمند تحلیل ویژه است. مثلا توازن قوا در عرصه سیاسی و بویژه فرهنگی بسیار دیرتر به نفع نیروهای انقلابی به هم میخورد تا در زمینه اقتصادی یا اجتماعی. به هر حال اگر بر طبق بحث توازن قوا کسی بگوید ضرورت انقلاب منتفی است نظر نادرستی ارائه کرده است. در واقع در تقابل انقلاب و ضد انقلاب در آغاز نیروهای ضد انقلاب برتری دارند. (۶)

همچنین باید توجه کرد که بین «ممکن» بودن انقلاب بخودی خود و تبدیل شدن آن به «ضرورت» عینی و مبرم در زمان معین و یا ضروری بودن انقلاب و ممکن شدن در شرایط معین، تضاد وجود دارد که در حال حاضر مورد بحث ما نیست. مثلا میتوانیم بگوییم انقلاب در کل یک دوران صد ساله در کشور ما یک «ضرورت» بوده است اما تحقق آن تنها در برهه های معینی «ممکن» گشته است. و یا در کشورهای امپریالیستی به علت تضادهای اقتصادی انقلاب یک «ضرورت» است اما به علت شرایط اجتماعی، سیاسی و فرهنگی در حال حاضر «ممکن» نیست یا امکان آن کمتر از کشورهای تحت سلطه است و عجالتا به عقب افتاده.

#### ۴- برخورد به چپ

سپس این دیدگاه وارد نقد دیدگاه اکونومیست ها و رفرمیستها میشود:

«اکنونمیست ها و رفرمیست ها همیشه (از زمان مارکس تا لنین تا مائو و تا به امروز) دارای این فلسفه بوده اند که «آنچه هست، ممکن است و آنچه ممکن است ضروری است.» و غیر آن خیالبافی و اراده گرائی است. بحث «رفرم یا انقلاب» هم بحث جدیدی نیست. در زمان لنین هم بسیار قوی بود. لنین جوابش را داد. و گفت، رفرم های واقعی هم محصول جانبی انقلابات هستند. وظیفه کمونیست ها سازمان دادن رفرم نیست بلکه سازمان دادن انقلاب است.»

در اینجا نویسنده در حالیکه به درستی به انحراف اکنونمیست ها و رفرمیست برخورد میکند (گرچه با فرمولهایی نارسا) این نکته را فراموش میکند که تنها اکنونمیستها و رفرمیستها نیستند که بنادرست مارکسیستها را به خیالبافی و اراده گرایی متهم میکنند. بلکه (و این نکته کلیدی است) خود مارکسیستها بدرستی «چپ» روها را به «خیالبافی» و «اراده گرایی» متهم میکنند. برخورد به اتهام راستها به مارکسیستها، و فراموش کردن اتهام خود مارکسیستها به «چپ روان» در این مورد یک جانبه نگری است.

در آثار مارکس، انگلس، لنین، استالین و مائو ما مداوما به مبارزه با این انحراف «چپ» روبرویم. من از همه آثار میگذرم و تنها به برخورد مختصری از مائو بسنده میکنم. مائو در رساله در باره پراتیک میگوید:

«ما علیه قافیه بافان «چپ» مبارزه میکنیم فکر آنها از روی مراحل معین تکامل پروسه های عینی میجهد، برخی از آنها تصورات واهی خود را حقیقت میپندارند و برخی دیگر تلاش میکنند تا قبل از موقع به آرمانهایی تحقق بخشند که فقط در آینده میتوانند تحقق یابند. آنها خود را از پراتیک جاری اکثریت مردم و واقعیات روز جدا میکنند و بدین ترتیب در عمل به ماجراجویی میگرایند.» (منتخب آثار، جلد ۱، در باره پراتیک، ص ۴۶۹).

در اینجا ما با هر دو اتهام روبرویم؛ هم با اتهام «خیالبافی» به چپ روان:

«برخی از آنها تصورات واهی خود را حقیقت میپندارند» و «فکر آنها از روی مراحل معین تکامل پروسه

های عینی میجهد»

و هم با اتهام «اراده گرایی» به چپ روان:

«و برخی دیگر تلاش میکنند تا قبل از موقع به آرمانهایی تحقق بخشند که فقط در آینده میتوانند تحقق یابند.» و در پایان صفت مشترک چپ ها یعنی

جدایی از پراتیک جاری مردم و واقعیات روز

«آنها خود را از پراتیک جاری اکثریت مردم و واقعیات روز جدا میکنند و بدین ترتیب در عمل به

ماجراجویی میگرایند.»

بطور کلی مسئله و اختلاف تنها به سازمان دادن و سازمان ندادن انقلاب و اختلاف بین مارکسیستها و رفرمیستها در این مورد خلاصه نمیشود. زمانی که ما سازمان دادن انقلاب را بپذیریم آنگاه اختلاف بر سر این است که چگونه باید یک انقلاب را به پیش برد و چگونه باید این توازن قوا را به نفع نیروهای انقلابی تغییر داد. پس فهم نیروها، رابطه واقعی و توازن واقعی آنها اساسا کاربردی مارکسیستی دارد ولی رویزیونیستها و «چپ‌ها» با تحلیلی نادرست از این توازن و تناسب قوا، آن را مورد بهره برداری نادرست قرار گیرد.

### هرمز دامان - طرح نخست شهریور - آبان ۸۶ . بازنگاری شهریور ۸۸

#### یادداشتها

۱- منظور ما روابط استراتژیکی کلی و تناسب کلی نیروهاست و نه شرایط تاکتیکی. وگرنه این درست است که تبدیل شرایط مساعد به شرایط نامساعد میتواند در نتیجه اشتباهات ما و یا اتفاقاتی منفی بیرون از اراده ما صورت گیرد. و یا بر عکس تبدیل شرایط نامساعد به شرایط مساعد در نتیجه اتخاذ سیاست درست از جانب ما یا برخی اتفاقات مثبت بیرون از اراده ما صورت گیرد.

۲- روشن است که زمانی که ما در یک کشور نیروی قوی و مسلط شویم، در طرف مقابل، دشمنان ما نیرویشان ضعیف میشود و زیر سلطه ما خواهند بود و ما در مجموع بر دشمن برتری خواهیم داشت. در اینجا دامنه زدن دشمنان از لحاظ کیفی و کمی گسترش خواهد یافت. اما در آن زمان هم سیاست «زدن همه با هم دشمنان دیگر» به آن صورت که مد نظر باب است، محلی از اعراب نخواهد داشت. زیرا مسئله ی تناسب قوا امری نسبی است و حتی در دوران گذار از نظام سرمایه داری به کمونیستی یعنی دوران دیکتاتوری پرولتاریا نیز صدق میکند. ضمنا این مسئله ریشه های فلسفی معینی دارد که باب به هیچوجه آن را درک نمیکند و من در در مقالات قبلی مفصل در مورد آن صحبت کرده ام .

۳- در اینجا باب به نفس عبارت توجه دارد و نه اینکه چنین توازنی در هر زمان ممکن چه سیاستی را از جانب ما الزام آوری کند. باب متوجه نیست که این عبارت تنها جنبه منفی مورد نظر او را در بر ندارد بلکه حاوی جنبه مثبت نیز هست. زیرا میتواند برای سیاست مورد نظر باب یعنی «زدن همه دشمنان با هم در یک آن»، آن راملاک قرار داد . به عبارت دیگر در صورتی که ما بخواهیم همه دشمنان را با هم بزیم باید « رابطه واقعی نیروها» و «الزامات» آن بگونه ای باشد که ما بتوانیم چنین سیاستی بکار ببریم.

۴- روشن است که ما به عنوان ناظری بیرون از واقعیت به تجزیه و تحلیل آن دست نمی‌زنیم. انتخاب واقعیت به عنوان نقطه عزیمت و حرکت برای تجزیه و تحلیل آن فقط در پروسه درآمیزی با این واقعیت و دگرگون کردن آن یعنی عمل صورت می‌گیرد. انسان مداوما و درعمل با این واقعیت درگیرودر کار تغییر دادن آنست.

۵- در اینجا سخن ما در مورد برخی خصوصیات «چپ روی» بطور کلی است. در حال حاضر چپ روی در ایران نظری و کلامی است نه عملی و حتی بیشتر- مانند ترسکیست‌ها و حکمتیست‌های جورواجور که راست و لیبرالند - قلابی است تا واقعی. به همین دلیل بیشتر بحث برسر نظرات و سخنها چپ روانه است تا اعمال چپ روانه. علت آن اینست که سازمانها و گرایشهای «چپ رو» پس از شکست سالهای ۶۰ نه توانسته اند بر عمل توده ها تاثیری بگذارند و نه خود پراوتیک مستقلی را سازمان داده اند که بتوان در مورد آن به بحث و داوری پرداخت. و این بر خلاف «چپ ها» در روسیه و چین است که در دوره ای طولانی هم دارای نیروی تاثیر بر مبارزه توده ها بوده اند و هم صاحب قدرت در حزب و در برخی از مهمترین حوادث تاریخ دارای نقش و بنابراین میشد درباره اعمالشان داوری کرد. البته در مورد سالهای پیش از ۶۰ و نیز پیش از انقلاب ۵۷، قضیه فرق میکند و ما در مورد آن دوره میتوانیم به داوری در مورد «چپ روی» بپردازیم. برخی اشارات ما نیز بویژه متکی به همان دوره است.

۶- «اما اگر قرار باشد بر حسب «توازن قوا» بگوئیم انقلاب آری یا نه؟ باید همیشه جواب دهیم نه!» زیرا در مجموع همیشه در آغاز «توازن قوا همیشه به نفع سرمایه داری و دولت های سرمایه داری است.» در اینجا دیگر بحث این نظر، درمورد توازن قوا در عرصه اقتصادی نیست بلکه با آوردن مفهوم «دولت سرمایه داری»، توازن قوا در عرصه سیاسی را نیز شامل میشود.

### پیوست - باز هم درباره تضاد عمده (و روابط میان تضاد عمده و تضادهای غیر عمده)

این مطلب را در نقد نوشته ای که در پاسخ به بخشی از مقاله من در نقد باب آمده است، در همان روزهای دریافت مقاله مزبور نگاشتم. اما به سبب مشغولیات گوناگون، فرصت پرداخت و تنظیم آن را نیافتم. اینک نکات اصلی نوشته و نقد آن. نکاتی که من نوشته ام با نام یادداشت مشخص شده است:

«اینجا دو بحث مطرح شده یکی از زاویه فلسفی یکی از زاویه سیاسی.

### از زوایه فلسفی.

من فعلا در این که در هر لحظه از تضادهای مختلفی که یک پدیده رو شکل می ده یکی اش می تونه عمده باشه زیر سوال نمی برم. بنظرم درست میاد و با واقعیت ها هم منطبق هست.» (تمامی تاکیدها در هر دو نوشته از من است)

یادداشت: اگر تضاد عمده «به نظرمان درست میاد و با واقعیت تطبیق میکنه» چرا بگوییم «فعلا» زیر سوال نمی بریم؟! اما اگر میخواهیم «فعلا... زیر سوال نبریم» و بعدا زیر سوال ببریم چرا باید بگوییم «به نظرمان درست میاد و با واقعیت تطبیق میکنه»؟! روشن و صریح صحبت کردن، بهتر است!

«ولی بنظرم نباید پیچیدگی مسائل را ندیده گرفت. مائو در مورد این که رشد و موجودیت تضاد عمده موجودیت بقیه تضادها را تعیین می کنه یا بر آنها تاثیر می گذاره صحبت می کنه. ولی اگر به دیالکتیک مائو دقیق بشیم، و بحث هایی را که بعدا در جریان انقلاب فرهنگی بیشتر فرموله کرد مسئله تاثیر متقابل عوامل مختلف بر هم هست و تبدیل تضادها به یکدیگر و تغییر موقعیتشان و اهمیتشان در روندها و تحولات. عمده شدن غیر عمده در مراحل و غیره. مثلا در رابطه زیر بنا و روبنا.»

یادداشت: از دید این نظر، «پیچیدگی مسائل» یعنی تاثیر متقابل عوامل مختلف، تاثیر متقابل عوامل مختلف یعنی تبدیل تضادها به یکدیگر، تبدیل تضادها به یکدیگر و تغییر موقعیت و اهمیتش، یعنی جای یک تضاد عمده را تضاد عمده دیگر گرفتن. این نکات احتیاج زیادی به «دقیق» شدن به دیالکتیک مائو ندارد. زیرا بسیار روشن است و حتی بسیار پیش از مائو، استالین، لینن، انگلس، مارکس (و بورژوازی نیز همچنین) در مورد «تاثیر متقابل» پدیده های متضاد (مثلا زیر بنا و روبنا) صحبت کرده اند.

آنچه مائو در مورد «تاثیر متقابل» یا «وابستگی متقابل» گفت (و عمدتا در نقد استالین و تا حدودی انگلس) و این نظر در مورد آن روشن نیست، همانا این نکته است که **تاثیر متقابل فقط از دو راه صورت میگیرد: از راه وحدت و از راه مبارزه.** (مائو معتقد بود استالین بر خلاف نظر لینن، تکامل را تنها «مبارزه» اضداد محاسبه کرده و نقش «وحدت» را در تاثیر، وابستگی متقابل و تکامل ندیده است). این نظر تنها مبارزه میان تضادهای غیر عمده و تضاد عمده را میبیند و **وحدت** میان آنها را نمیبیند. تنها «تبدیل» را میبیند و «ثبات» را نمیبیند. این به آن تبدیل میشود آن به این. بدینسان «تاثیر متقابل» را تنها از یک جهت یعنی تنها از جهت «مبارزه» و تبدیل (زیرا تبدیل یعنی مبارزه) منظور میکند و به هیچوجه تاثیر متقابل از جهت «وحدت» یا ثبات (زیرا

ثبات یعنی وحدت) را نمی‌بینند. پدیده‌ها تنها به هم «تبدیل» نمی‌شوند، بلکه «ثبات نسبی» نیز دارند. بدون ثبات نسبی، بدون روابط میان آنها و اتصال از طریق این روابط، بدون وجود همگونی یا وحدتی میان آنها، مبارزه و تبدیلی میانشان صورت نخواهد گرفت. نخست درباره تضاد عمده، استقرار و ثبات نسبی آن بحد کفایت صحبت کنیم و آنگاه به مسئله «تبدیل» آن به تضادی دیگر بپردازیم.

ضمناً مهمترین بخش «پیچیدگی مسائل» نه وجود تضادهای مختلف، تاثیر متقابل پدیده‌ها بر یکدیگر و بقیه نکات مورد نظر نویسنده، بلکه اتفاقاً تشخیص تضاد عمده است.

«به نظر من کل این نوشته به جای اینکه به روح دیالکتیک مائو وفادار باشه گرایش داره از جملات مائو اصول مکانیکی استخراج کنه.»

یادداشت: این نظر بسرعت دست به نتیجه‌گیری میزند و این درست و شایسته نیست. بهتر است نوشته‌ها را با دقت بخوانیم مسائل را مورد تجزیه و تحلیل کامل دهیم و از سرسری قضاوت کردن و نوشتن بپرهیزیم. در بهترین تصور، از دید این نظر، وفاداری به آنچه او آن را «روح دیالکتیک مائو» مینامد، یعنی پذیرش در کنار هم بودن و درخطوطی کنار هم حرکت کردن تضادها و تاثیرشان بر یکدیگر و تبدیل یک تضاد عمده به تضاد عمده دیگر.

فکر نمیکنم نوشته در مورد این نکات چیزی نگفته باشد. مثلاً نگفته باشد که تضادهای عمده و غیر عمده کنار هم وجود دارند و برهم تاثیر میگذارند و به هم تبدیل میشوند. گمان نمیکنم در نوشته ام گفته باشم که در تمامی مراحل یک پروسه تنها یک تضاد عمده است. یعنی گفته باشم در همان مرحله‌ای که یک تضاد عمده است تضادهای غیر عمده وجود ندارد و این تضادها بروی هم تاثیر نمیگذارند. و یا در مراحل دیگر این تضاد عمده جای خود را به تضاد عمده دیگر نخواهد داد. بحث در نوشته تنها در مورد یک مرحله است. این است آنچه که در نوشته من در نقد نظرات باب آمده است:

«همچنین باید خصلت نسبی تضاد عمده را در نظر گرفت. معنای نسبی بودن تضاد عمده در این است که اولاً این تضاد ثابت نیست بلکه تغییر میکند. یعنی آنچه که امروز عمده است، ممکن است فرداً عمده نباشد. دوماً نسبت به هر پدیده متفاوت است. یعنی این عمده شدن تضاد در درون حد و مرزهای معینی از یک شیء یا پدیده رخ میدهد. یعنی آنچه در یک زمان، در یک مکان معین یا از دیدگاهی معین عمده است، در همان زمان، در مکانی دیگر و یا از دیدگاهی دیگر غیر عمده است.»

اما خود این نظر علیرغم بحث در باره تاثیرات متقابل و عمده شدن یک تضاد بجای تضاد دیگر از طرح مسئله «تضاد عمده» و نکاتی که من درباره «حلقه زنجیر» بطور مفصل گفته ام، طفره می‌رود. در واقع تمامی تاکیدات بروی مسئله «تاثیر متقابل عوامل مختلف»، «تبدیل تضادها به یکدیگر و تغییر موقعیتشان و اهمیتشان در روندها و تحولات» و «عمده شدن غیر عمده در مراحل» برای این صورت می‌گیرد که از تضادی که فعلا عمده شده است و ثبات نسبی دارد، طفره رود. این نه وفاداری به تزه‌های اساسی و عام دیالکتیک است که مائو گفت بدون فهم و درک واقعی آنها نمیتوان دیالکتیک را فهمید و نه وفاداری به «روح دیالکتیک مائو»؟! درباره «روح دیالکتیک مائو» این نکته را توضیح دهم که چیزی به نام روح دیالکتیک مائو جدا از تزه‌های عام و انتزاعی دیالکتیک، وجود خارجی ندارد. روح دیالکتیک، همان تزه‌های اساسی دیالکتیک است که لنین ضمن جمع‌بندی از «علم منطق» هگل و منطقی که در کاپیتال بکار رفته است، استخراج کرد و مائو ضمن آوردن آنها، به شرح ساده تر و دقیق تر و بسط و تکامل بیشتر آنها کوشید. تنها نکته، انطباق مشخص این تزه‌ها و چگونگی کاربردشان در شناخت و عمل است. در این جا است که عام به خاص تبدیل میشود.

اما این اصطلاح «روح دیالکتیک مائو» برای آن آورده شده که از تزه‌های اساسی و عامی که مائو بطور مشخص در رساله خویش آورده، بنوعی طفره رفته و تفسیر خود را وفاداری به روح دیالکتیک مائو و نه وفاداری به آنچه مائو بطور مشخص درباره اصول دیالکتیک گفته قلمداد نماید. و آنچه در نوشته من آمده، تحت این عنوان که از «جملات مائو اصول مکانیکی استخراج می‌کنه» نقد شود. بدینسان «اصول مکانیکی» استخراج کردن یعنی وفادار بودن به همان تزه‌های عام و اساسی دیالکتیک که مائو به تدوین و شرحشان کوشید.

«مثلا در همین پارگرافی که نقل قول مائو را در آن آورده بعد از نقل قول مائو خودش بسط میده و از نظر خودش تضاد عمده را اینجوری تعریف می‌کنه: «این تضاد از یکسو محور موجودیت تمامی تضادهای موجود در یک پروسه میشود، در تمامی تضادهای موجوده بطور عینی شکاف می‌اندازد و آنها را بر مبنای رشد و تکامل خود در تقابل قرار داده و بدینسان نقشی تعیین کننده در جهت حرکت و تکامل بقیه تضادها ایفا میکند و از سوی دیگر هر گونه پیشرفت بعدی منوط به حرکت نیروها در دل این تضاد و برای حل این تضاد خواهد بود.» این تعریف با تعریف مائو - و با اغلب عملکردهای مائو - متفاوت هستش و نوعی گرایش در تک خطی دیدن پروسه حرکت پدیده درش هست. پدیده و رشدش را تبدیل می‌کنه به یک چیز منجمد. با این تعریف انگار تضاد عمده تبدیل میشه به یک چیز خداگونه.»



یادداشت : تا اینجا این نظر چیزی نگفته است که بخواهیم بررسی کنیم. نتیجه گیری زودتر از بررسی نوشته من آمده و چیزی در مورد آن گفته نشده است. نه تعریف مائو آمده و نه عملکردهای مائو.

در بندی که من به شرح بیشتر مسئله از جانب خودم دست زده ام، بخشی از نظر مائو آمده است در حالیکه در بخش «تضاد عمده» که مستقیماً به تاریخ نظریه میپردازد، تمامی نکات مائو در مقاله «درباره تضاد» آورده شده است این است تعریف مائو در آن بخش :

«از اینجا نتیجه میشود که هر گاه پروسه ای حاوی تضادهای متعدد باشد ، یکی از آنها ناگزیر تضاد عمده خواهد بود که دارای نقش رهبری کننده و تعیین کننده است ، در حالی که بقیه تضادها نقش درجه دوم و تبعی خواهند داشت...»

در اینجا من تاکیدها را تغییر داده ام. پرسش من این است: «نقش رهبری کننده و تعیین کننده» یعنی چه؟! و نقش «درجه دوم و تبعی» یعنی چه؟ آیا تضادی که نقش تعیین کننده و رهبری کننده پیدا میکند، میتواند تضادهای دیگر را تابع خود سازد و نسبت به حرکت آنها نقش رهبری کننده بیابد. آیا میتواند تضاد های دیگر را تابع حل خویش کند و یا در مسیر حل خویش بکشانند یا نه؟

براستی چگونه میتوان پدیده و رشدش را به یک چیز «منجمد» و «تک خطی» تبدیل نکرد؟ آیا باید همپای یک تضاد عمده، «تضاد های عمده دیگری» ببینیم تا اهمیت «خدا گونه» به تضاد عمده نداده باشیم و حرکت جامعه را «چند خطی» دیده باشیم؟ در این صورت چه لزومی دارد از تضاد عمده سخن برانیم و بهتر است بگوییم که تضادهای دیگر یا اهمیتشان دقیقاً همپایه و برابر تضاد عمده است و در هر مرحله دو یا سه یا پنج تضاد عمده وجود دارد و یا اصلاً هیچ تضاد عمده ای وجود ندارد و همه تضادها غیر عمده هستند و در خطوط گوناگون در جریانند. بدینسان هم از «تک خطی» پرهیز کرده ایم و هم از «منجمد» دیدن پدیده! (۱) آیا این نوع شاکی بودن دلالت بر آن ندارد که ما میخواهیم دو یا سه تضاد را با هم عمده ببینیم و در آن واحد (آن هم نه به این دلیل که میتوانیم بلکه به این دلیل که نمیتوانیم) شعار دهن پرکن جنگ در دو یا سه جبهه نبرد را بدهیم.

«چند خطی» دیدن (یعنی دیدن تضادهای متعدد و گوناگون در هر پدیده مشخص و توجه کردن به همه آنها) و در عین حال «تک خطی» دیدن - اگر این واژه جایز باشد - (یعنی دیدن اینکه از میان این تضادهای گوناگون در هر مرحله مشخص یکیشان عمده است و نقش رهبری کننده و تعیین کننده دارد و باید توجه و

تمرکز عمده ما روی آن باشد) وحدت اعدادند که هر گونه توجه مطلق به یکی از آنها، یک جانبه نگری و متافیزیک خواهد بود.

غریب است که این نظر پایین تر میگوید که «هرچند مقاله وقت بسیاری در اثبات اینکه تضادها با هم مساوی نیستند صرف کرده، بنظر من مسئله این نیست. پر واضح است که هیچ دو چیزی عین هم نیستند و هیچ دو تضادی هم مساوی نیستند.» اما دوباره همان نکات «تساوی تضادها» را مطرح میکند. و نام آن را وفاداری به «روح دیالکتیک مائو» میگذارد؟! اما مقاله من دقیقا به این دلیل وقت بسیاری؟! صرف مسئله عدم تساوی تضادها صرف کرده تا روشن شود که چرا یک تضاد عمده میشود.

نظر مارکسیستی چنین است: در هر مرحله از تکامل هر پروسه عینی «مرکب» از تضادهای متعدد، تنها یک تضاد عمده وجود دارد، نه چند تا. اگر مارکسیسم میگوید که تشخیص تضاد عمده سخت است بخاطر این است که در زمینه ها مختلف، تضادها متعددند و در عین حال همشان در خطوط مختلف در حرکت میباشند و گاه آنقدر نزدیک به هم هستند که تشخیص اینکه کدامشان عمده است، بسیار دشوار میگردد. اگر کار به این سادگی بود که ما هر وقت بخواهیم بتوانیم تضادی را که میخواهیم عمده کنیم، بحث مشکل بودن شناسایی «حلقه زنجیر» و «تضاد عمده» و «گیج بودن هزاران پراتیسین در کوره راهها» بحث بی موردی بود.

«همه و هر گونه پیشرفتی منوط شد به حرکت این تضاد و احتمالا حلش و...»

یادداشت: بخش اول جمله درست اما در مورد بخش دوم باید بیشتر صحبت کرد و آن را شکافت. در تعریف مارکسیستی تضاد عمده، پیشرفت کل پدیده در آن مرحله بطور کلی وابسته است به پیشرفت تضاد عمده. یعنی همه تضادها با تحرک تضاد عمده و تحت تاثیر آن به پیش میروند. این مسئله عینی و ضروری است و ذهنی و اختیاری نیست.

اما «احتمالا حلش...» بله احتمالا، هم حل نسبی و هم حل مطلق! بستگی به این دارد که ما از کدام تضاد عمده صحبت میکنیم.

تعریف مارکسیستی به هیچ رو معتقد نیست هر تضادی که عمده میشود میتواند بطور قطعی و مطلق حل شود و دیگر هرگز بازتولید نشود. بلکه باور دارد که از یکسو ممکن است نه تنها حل نشود- مثلا به علت فرسایش نیروها افت کند- بلکه شرایط تشدید آینده را در خودش حفظ کند. از سوی دیگر اگر حل شود بطور نسبی و موقتی حل شده و بدینسان در سمت رشد و تکامل بیشتر و بازتولید سیر کند.

اما اگر تضادی که عمده میشود تضاد اساسی پروسه باشد و تغییرش باعث تبدیل یک پروسه به پروسه دیگر گردد، بی تردید امکان حل مطلقش (کوتاه بودن یا دراز بودن زمانش مطرح نیست) وجود دارد.

بدین ترتیب با تبدیل یک تضاد عمده به تضاد عمده دیگر، تضاد عمده دیگری مطرح خواهد شد، اما تضاد عمده پیشین نه به تضادی مطلقاً حل شده، بلکه به تضادی غیر عمده تبدیل خواهد شد که ممکن است در آینده باز هم عمده شود. با تبدیل کل یک پروسه به پروسه دیگر (با در نظر داشتن عقب‌گردها) تضادهای پروسه پیشین حل خواهند شد.

«با این تعریف حتی جا نمی‌مونه برای تصادف، تاثیر عامل خارجی، یا فعل و انفعالاتی درونی در پدیده که هر چند می‌تونن تحت تاثیر تضاد عمده باشند ولی تضادهای درونی خودشون را هم دارنند و می‌توننند به اشکال غیر منتظره سر بلند بکنند و بر سیر حرکت پدیده تاثیرات مهم و حتی تعیین کننده بگذارند.»

یادداشت: تصادف یعنی چه؟ تصادف بطور عمده یعنی چیزی خلاف روندهای علی، ضروری و قانونمند تکوین یک پدیده مشخص در چارچوب یک پروسه معین.

تصادف یا از درون همان پروسه بر میخیزد، منتهی بیرون از چارچوب پدیده مورد نظر ما، یا بیرون از آن پروسه. تصادف یا درون خود جامعه بشری ولی بیرون (یا حداقل تا حدودی بیرون) پدیده اجتماعی مورد بررسی است، یا بیرون از جامعه بشری یعنی از طبیعت بیکران.

تصادف بیرون از جامعه بشری، مثلاً خوردن سنگهای آسمانی به کره زمین و نابودی آن، نشان میدهد که زمین و آن جامعه، تابع تحرکات طبیعت شده و تضاد عمده نه درون این جامعه، نه میان این جامعه و جوامع دیگر، بلکه میان این جامعه و طبیعت شده است؛ یا بخشی از طبیعت بر ضد بخش دیگری از طبیعت.

چیزی به نام تصادف محض و مطلق وجود ندارد. تصادف یعنی ضرورت. اگر چیزی نسبت به چیز دیگری تصادف محسوب میشود، قطع به یقین نسبت به تکوین درونی خود، تصادف به حساب نیامده و عین ضرورت است. در جهان چیزی بی علت رخ نمیدهد. مثلاً تصور کنیم اکنون چیزی به زمین بخورد و زمین را نابود کند، آیا این به این معنی است که خوردن این چیز به زمین بی علت بوده است. علیت یکی از مفاهیم اساسی تفکر ماتریالیستی است. علیت و ضرورت مطلقند، اما تصادف نسبی است.

نقش نهایی تصادف («تاثیر عامل خارجی یا فعل انفعالات درونی پدیده» «سر بلند کردن به اشکال غیر منتظره» «تاثیرات مهم و تعیین کننده» - همه اینها گفته میشود تا از پذیرش ثبات نسبی تضاد عمده طفره

رفته شود) این است که باعث تبدیل یک مرحله به مرحله دیگر شود. در آن صورت نقش تصادف این بوده که باعث شده یک تضاد عمده جای خود را به تضاد عمده دیگری سپارد. اینکه تبدیل یک مرحله به مرحله دیگر به سبب فعل و انفعالات عوامل درونی صورت گیرد یا به سبب عوامل خارجی تأثیری در بحث ما پدید نمیآورد. **بالاخره یک مرحله ثبات نسبی و موقتی دارد.**

«خلاصه اینکه بنظرم از لحاظ فلسفی دید نوشته با دید مائو و با واقعیت عینی حرکت پدیده‌ها متفاوت هست.»

یادداشت: بر خلاف این نظر، نوشته من تنها مباحث مارکسیستی در باره تضاد عمده را توضیح داده است و دید دیگری ارائه نکرده است. اما به گمان من این نوشته با نظرات مائو موافق نیست ولی رک و روشن ابراز مخالفت نمیکند. و از این رو سعی میکند بین نظرات من و مائو اختلاف دیده و تفسیر خودش را وفادار به «روح دیالکتیک مائو» دانسته است. (۲)

### برخی نتایج

بطور کلی لب این نظر این است که هر چند رشد و موجودیت تضاد عمده، موجودیت بقیه تضادها را تعیین میکند و یا بر آنها تأثیر میگذارد اما از دید این نظر، نباید این را خیلی بزرگ است، چون بقیه تضادها هم جایی دارند. بنابراین بجای اینکه به تضاد عمده توجه کنیم یا بیشتر توجه کنیم، بهتر است به تضادهای غیر عمده توجه کنیم زیرا اینها دارای تأثیر متقابل هستند و هنوز هیچی نگذشته بوسیله مبارزه ما با تضاد عمده (یا به علل تصادفی، عامل خارجی و...) جای آنها خواهند گرفت و عمده خواهند شد.

اشکال مرکزی این نظر این است که برای این مباحث عام فلسفی، تنها (یا بطور عمده) یک تضاد یعنی **تضاد میان نیروهای ارتجاعی** را مد نظر دارد. تمامی نکاتی که این نظر طرح میکند مانند تأثیر متقابل و تغییر جایگاه تضادها و جای یک تضاد عمده را تضاد دیگر گرفتن، بر این مبنا است که اکنون تضاد عمده میان نیروهای ارتجاعی است: یا میان امپریالیستها، یا میان امپریالیستها و نیروهای ارتجاعی داخل کشورهای تحت سلطه و یا میان خود نیروهای ارتجاعی درون این کشورها.

اما اگر نکات بالا را در مورد تضادهایی که این نظر با عمده شدن آنها (یا بطور خود بخودی و یا بوسیله ما) موافق است، بکار ببریم، مثلاً **تضاد میان خلق و ارتجاع**، آنگاه تمامی این مباحث با صلاح عام بودن خود را از دست میدهد. گمان نمیکنم در آن صورت این نظرات «پیچیدگی مسائل»، «تأثیر متقابل عوامل مختلف»، «

تبدیل تضادها به یکدیگر»، «تغییر موقعیتشان و اهمیتشان در روندها و تحولات، عمده شدن غیر عمده در مراحل و غیره»، «تصادف، تاثیر عامل خارجی، یا فعل و انفعالاتی درونی در پدیده»، «تاثیرات مهم و حتی تعیین کننده» خیلی صحبتی بکند و نیز نیاز چندانی در خود احساس کند که به «دیالکتیک مائو دقیق شود»!

از دید این نظر ما میتوانیم تضادهایی را که خودمان دوست داریم با «بازی» کردن (این اصطلاحی است که کمی پایین تر بکار میبرد) روی آنها، همیشه عمده کنیم و یا اگر تضادهایی که ما دوست داریم خود بخود عمده شدند ما روی همانها بایستیم و نگذاریم تضاد عمده دیگری جای آنها را بگیرد مثلاً اگر تضاد خلق و امپریالیسم عمده شد، نگذاریم جایش را تضاد میان امپریالیستها بگیرد. و یا اجازه ندهیم تضاد میان امپریالیستها و یا ارتجاع و امپریالیسم عمده شود و نیروهای اجتماعی را پیرامون خود بسیج نماید. و یا اگر عمده شد زود آنرا به تضاد خلق و امپریالیسم تبدیل کنیم و بدینوسیله اجازه ندهیم تضادهای که ما دوست نداریم، عمده شود. تو گویی همه این چیزها دست ماست و همه چیز میتواند در مسیر دلخواه ما و مستقیم پیش رود؟! (۳) این نوع نگاه، جابجا کردن توان، گستره و نیز محدودیت های یک نیروی دخالت گر برای تاثیر بر روندهای عینی، با «اراده گرایی» و «ذهنی گرایی» خالص است.

در مجموع این نظر بیشتر از اینکه نقش و دخالت یک نیروی انقلابی را در تنظیم تضادها و کوشش برای وحدت در زمانی که لازم است تمامی نیروها علیه دشمن عمده بسیج شوند ببیند، تابع احساسات است و به دامان نیروهای کور مخالف میافتد که دوست دارند این تضادها دامن زده شوند. مثل گومیندان در انقلاب چین که اگر سیاست مدارا جویانه مائو نبود، خلق چین را به جنگ داخلی میکشاند. (۴)

### تضاد عمده در رابطه با تحولات اجتماعی و اتخاذ سیاست ها

«اول این که تعیین تضادهای یک پدیده ربط داره به این که می خواهی با این پدیده چکار بکنی. گندم، گندمه. ولی وقتی می خواهی بپزیش یک سری تضادها رو در نظر می گیری، وقتی می خوای ازش ویتامین استخراج کنی یک سری دیگه رو و وقتی می خوای بکاریش هم یک سری دیگه...»

در مورد جامعه هم همینطور. یعنی هر چند عوامل شکل دهنده یکی هستند، ولی امپریالیست ها برای اهدافشون یک سری مسائل براشون مهمتره، ج ا یک سری دیگه، ما هم همینطور و غیره... و هر کس بر مبنای

اینکه می‌خواد به چی برسه روی تضادهای متفاوتی بازی می‌کنه تا بتونه در شکل دادن جهت حرکت پدیده به اون سمتی که خودش می‌خواد حداکثر نقش را بازی کنه.»

یادداشت: گندم گندم است. اما همانطور که این نظر توضیح داده، گندم دارای امکاناتی برای تغییر و تحول در مسیرهای گوناگون (پختن، ویتامین گرفتن و یا کاشتن و...) است. اگر بخواهیم آن را بپزیم، امکاناتی از تحول را، یا آن تضادهای عینی را در نظر می‌گیریم که در گندم، در پروسه پختن پدید آمده و حرکت خواهند کرد. اگر بخواهیم ویتامین بگیریم یا بکاریمش امکانات دیگر تحول یا تضادهای دیگر را در نظر می‌گیریم. تضادهای درون پدیده گندم عینی هستند و در هر پروسه که ما بر می‌گزینیم بناچار باید پروسه تکوین را بطور عینی در نظر بگیریم و قوانین تکوین گندم را در آن مسیر معین بشناسیم تا بتوانیم بروی حرکت آن تاثیر گذاشته و آنرا تسریع کنیم. چنانچه از قوانین عینی تحول گندم در هر مسیر معین سر پیچی کنیم، آنگاه گندم از ما سر پیچی خواهد کرد و آن نخواهد شد که ما در نظر گرفته بودیم.

از طرف دیگر در هر پروسه تحول گندم، در هر زمان معین، تضاد معینی عمده میشود. هر تضادی که عمده میشود ثبات نسبی دارد و ما بناچار باید باید در زمانی که تضاد عمده ثبات نسبی دارد و تضادهای دیگر تحت رهبری و نقش تعیین کننده آن به پیش میروند، توجه عمده خودمان را مصروف آن کنیم. زمانی کاشتن مهم است، زمانی داشتن (آب دادن و مراقبت کردن) و زمانی برداشتن و بقیه... این ما نیستیم که تعیین میکنیم در هر مرحله از پروسه پختن گندم، کدام تضاد عمده شود. این گندم است که به واسطه حمل تضادهای مختلف در هر مرحله معین یکی از تضادهایش عمده میشود.

ازسوی سوم امکانات واقعی درونی تحول گندم و به ما این امکان را خواهد داد که در پروسه تغییر و دگرگونی در مسیر پختن، تضاد عمده معینی را به تضاد عمده معین دیگری تبدیل کنیم، یعنی شرایطی ضروری را فراهم کنیم که میتواند تضاد عمده معینی را در مرحله معینی از تحول گندم در آن مسیر معین، به تضاد عمده دیگری تبدیل کند. اگر در گندم چنین تضادهایی نبود که در مراحل معینی و با واسطه تضاد عمده پیشین و تحت تاثیر آن عمده شود، ما نمیتوانستیم تضاد عمده معینی را به میل خود رو آوریم.

اما جامعه؟ تمامی نکاتی که در بالا درباره گندم گفته شد، عینیت، ثبات نسبی و امکانات تبدیل و چگونگی شرایط آن، تماما در مورد تحولات جوامع صدق میکند. با این تفاوت که گندم در قبال انسان بی‌تحرك است ولی در جامعه نیروهای طبقات در مسیر تحول با یکدیگر درگیرند.

امکانات تحول یک جامعه معین و مشخص در مقطع معینی از تاریخش گوناگون است اما اگر به جامعه کنونی نظر افکنیم دو امکان اساسی خواهیم دید. امکان تحول اجتماعی که درونی است و امکان تحول طبیعی که میتواند از درون برخیزد یعنی تابع رفتارهای درست یا نادرست اجتماع در قبال طبیعت باشد؛ و بیرونی یعنی تابع رفتارهای طبیعت در قبال اجتماع یعنی در واقع بخشی از خودش باشد. امکان تحول طبیعی خواه بیرونی باشد خواه درونی، خواه به تداوم طبیعی کره زمین و ارتقا آن به مدراج نوینی از تحول و خواه به نابودی آن منجر شود، فعلا مورد بحث ما نیست.

اما تحول اجتماعی و درونی نیز سه امکان اساسی را بطور عینی در مقابل ما قرار میدهد: تداوم امپریالیسم، نابودی نسبی یا مطلق جامعه بشری بوسیله جنگ و نظام کمونیستی. امپریالیستها خواهان گزینه نخست و طبقه کارگر خواهان گزینه سوم هستند. گزینه دوم میتواند هم در خلال درگیری میان امپریالیستها رخ دهد و هم در خلال نبرد طبقه کارگر و امپریالیستها. تضادهایی که میتواند در این پروسه ها عمده شود، در کلی ترین شکل خود بیرون از این تضادها نیست. تضاد عمده عینی است و مستقل از اذهان همه طبقات در گیر در پروسه، وجود عینی دارد.

تضاد عمده در پیش از جنگ جهانی اول، پیش از جنگ جهانی دوم و پس از آن نیز، تا حدودی تضاد پرولتاریای کشورهای امپریالیستی و بورژوازی امپریالیستی بود و بعد با انتقال مرکز ثقل انقلاب از کشورهای پیشرفته سرمایه داری به کشورهای تحت سلطه، به تضاد میان مستعمرات و نو مستعمرات و امپریالیستها تبدیل شد. میدانیم اکنون سه تضاد وجود دارد. تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی، تضاد میان نو مستعمرات و امپریالیسم و تضاد میان امپریالیستها. این تضاد ها در جامعه کنونی بشری که با خصوصیت ویژه عصر امپریالیسم مشخص میشود، عینی هستند و در هر مرحله مشخص یکی از آنها عمده میشود.

تضاد عمده نمیتواند دو یا سه تا باشد و خواه نا خواه در کل پدیده بیش از یکی نخواهد بود. یا تضاد میان دشمنان، یا تضاد میان خلقها و دشمنانشان و یا درون خلقها.

تضاد عمده در جنگ امپریالیستی اول و دوم، تضاد میان امپریالیستها بود. خواه از دید طبقه کارگر بنگریم و خواه از دید بورژوازی، این مسئله تغییری در این حقیقت پدید نمیآورد که تضاد عمده در آن مرحله تضاد میان امپریالیستها بود. طبقه کارگر نمیتوانست تضاد دلبخواه تعیین کند و روی آن «بازی» کند بلکه باید روی این تضاد «بازی» میکرد. (پایین ترما در مورد مفهوم «بازی» یا «توجه» بیشتر صحبت میکنیم.) زیرا این تضاد

برای دوران معینی ثبات نسبی داشت و نقش رهبری کننده و تعیین کننده را در مورد تضادهای دیگر اجرا میکرد.

تضاد عمده میان خلق چین و ژاپن، تضاد عمده در مراحل مشخصی از تاریخ چین و نیز ژاپن ( تا آنجا که مستعمره کردن چین، حلقه مرکزی در سلسله حلقه های تسخیر آسیا بود) به شمار میرفت و برای دورانی ثبات نسبی داشت. خواه از دید ژاپن بنگریم و خواه از دید چین، این مسئله فرقی نمیکرد. اما انگیزه های دو جهت این تضاد عمده با هم فرق میکردند. ژاپن میخواست چین را مستعمره کند. چین میخواست کشوری مستقل این تضاد بود. « تند. آن این میخواست که چین را مستعمره کند. چین میخواست کشوری مستقل باشد



عمده شدن هر کدام از این تضادها در پروسه مرکب امپریالیسم، بیرون از تمایل هر کدام از طبقات اجتماعی است که درگیر حفظ یا تغییر پروسه هستند. تضاد عمده اختیاری و انتخابی نیست (زیرا اگر چنین بود هر طبقه اجتماعی میتواند در هر مکانی و در هر زمان که بخواهد با انتخاب مداوم تضادهای عمده، نظم و تکوین دلخواه خویش را به تاریخ دیکته کند) بلکه تابع قانونمندی های پروسه های پیشرفت یا عقب گرد هر پدیده ی عینی، و تابع تشدید شدن تضاد مشخصی میان طبقات اجتماعی و نیز نیروهای واقعی آنهاست. این امپریالیستها نیستند که به میل خودشان درگیر جنگ امپریالیستی میشوند. این امپریالیسم است که آنها را به جنگ با یکدیگر وادار میکند. این ما نیستیم که بنا به میل خود جنگ امپریالیستی را به جنگ داخلی تبدیل میکنیم. این امکانات **درونی و اساسی** تحول جنگ امپریالیستی است که میتواند به جنگ داخلی تبدیل شود و ما قادریم در محدوده های چنین امکان واقعی تمامی هم و کوشش خود را مصرف داشته و شرایط این تبدیل را آماده سازیم و در تبدیل واقعی آن نقش پیشرو ایفا کنیم. روشن است که بدون شرط تلاش و کوشش نیروهای پیشرو برای بهره برداری از **امکانات واقعی تبدیل**، و **تامین شرایط واقعی تبدیل**، اینها تنها امکاناتی واقعی باقی خواهند ماند و تبدیل به واقعیت نخواهند شد. و نیز در صورتی که خود بخود تبدیل شوند آن مسیری را طی نخواهند کرد که در مسیرجهت آگاهانه تاریخ است.

تضاد میان طبقه کارگر روسیه و تزاریسم، تحت تاثیر نقش تعیین کننده و رهبری کننده جنگ امپریالیستی که تضاد عمده آن زمان بود، رشد کرد و تشدید شد. این تضاد بدون جنگ امپریالیستی در آن زمان معین، به آن سرعت امکان رشد و تشدید شدن نداشت. اما بلشویکها نیز بروشنی دیدند که تضاد عینی میان امپریالیستها، میتواند تضاد داخلی میان طبقه کارگر و تزاریسم و پس از آن بورژوازی را تشدید کند. آنان با تبلیغ و ترویج و آگاهی بخشیدن به توده ها در مورد جنگ امپریالیستی، این تبدیل را تسریع کردند. در حالیکه پیش از بلشویکها و در قرن نوزدهم نیز زمانی که جنگ میان استعمارگران ادامه میافت، مردم زیر فشار جنگ، تلفات انسانی، مالیات ها و مخارج نظامی گرده شان خم میشد و اغلب این جنگ های خارجی به جنگ داخلی تبدیل میشد بی آنکه مردم بروشنی بدانند در چه سمت و سویی پیش میروند. این وضعیتهای در عصر امپریالیسم و جنگ های امپریالیستی نیز پدید آمد.

در هر صورت در هر مرحله، یک تضاد عمده در پروسه مرکبی که ما در آن هستیم وجود دارد. این تضاد عمده خارج از اینکه طرف های درگیر آنرا در هر مرحله تشخیص دهند یا ندهند، موجودیت عینی خواهد داشت، در حالیکه انگیزه های طرف های درگیر در آن بسیار متفاوت و متضاد خواهد بود.

«در همین ارتباط یک نکته در باره تجربه چین:

مائو رفت برای کسب سراسری قدرت سیاسی. در تمام پروسه جنگ خلق، تمام هم و غمش کسب این قدرت سیاسی بود. وقتی ژاپن حمله کرد هم یک لحظه قدرت سیاسی خودش رو از نظر دور نداشت - بلکه از موقعیت استفاده کرد که به این قدرت سیاسی نزدیک تر بشه. وحدت با چیانگ کای شک - یا در واقع خنثی کردنش - برای جلب افکار عمومی چین و بخصوص - اما نه فقط - اقشار بالا و نزدیک به چیانگ کای شک بود و همین طور برای این که چیانگ کای شک را از لحاظ سیاسی در موقعیتی قرار بده که نتونه به کمونیست ها حمله کنه. با نگاهی به تاریخ اون دوره چین می بینی که خیلی جاها قبل از اینکه مائو افکار عمومی چین را به طرف آتش بس در جبهه داخلی جلب کنه ارتش چیانگ کای شک با ژاپنی ها علیه سرخ ها متحد می شد. هر چند مقداری ناسیونالیسم در مائو موجود بود (پرولتاریا بهترین وطن پرستان و غیره) ولی اساس حرکتش بدرستی استفاده از تمام امکانات موجود نه برای «نجات چین از دست امپریالیسم ژاپن به هر قیمتی» بلکه برای استفاده از همه امکانات برای پیروزی پرولتاریا بود. و همه تغییرات در شرایط عینی را با این دید بررسی کرد و در نظر گرفت. اون چیزی که مائو رو از بقیه متمایز می کنه و جوهر حرکتش، وحدت با جریانات غیر-ضد خلقی نبود، حتی وحدت در حین مبارزه هم نبود، رهبری انقلاب و کسب قدرت توسط پرولتاریا بود. برخی مواقع از لحاظ تاریخی به دلایل و متن وحدتی که صورت گرفته نگاه نمی کنند. بنظر من از لحاظ متدلوژیک مهمه که تاریخ رو درست و همه جانبه بررسی کنیم. (البته خود مائو بعدا سعی کرد سیاست جنگ ضد ژاپنی را به اوضاع جهانی عمومیت بده که کار اشتباهی بود و نتیجه منطقی اش شد تئوری ارتجاعی سه جهان - این البته دلایل مختلفی داشت از جمله تحلیل نادرست از امپریالیسم و غیره و صرفا مربوط به مسئله «تضاد عمده» به معنی دید فلسفی نمی شد).

یاداشت: این عبارات از جمله آن عبارات هایی است که گفته میشود برای اینکه چیزی گفته نشود! کجا بحث بر سر جوهر حرکت مائو است که بیایم بشینیم صحبت کنیم که ای بابا جوهر حرکت مائو این نبود که شما میگویید. برآستی مگر وقتی از تضاد عمده صحبت میشود تمامی مباحث فلسفی به تضاد عمده کاهش داده میشود؟ کجا کسی گفته که مثلا جوهر حرکت مائو وحدت با جریانات ضد خلقی بود، یا مثلا جوهر حرکتش «وحدت در حین مبارزه» بخاطر خود وحدت در حین مبارزه بود؟

وحدت با جریانات ضد خلقی، (از جمله چیانگ کای چک، تحت هر عنوانی همچون «خنثی کردن» یا «جلوگیری از حمله به کمونیست ها»، «جلب افکار عمومی چین»، تحت هر شکل، «متن» یا بستر معین

و «دلایل» خاصی صورت گرفته باشد) بخشی از تاکتیک های سیاسی مائو (و نیز گاه لنین و مارکس) بود و بدون آن کسب قدرت سیاسی در چین (و نیز روسیه) غیر ممکن بود و حتی اگر بدست میآمد نمیشد آن را تا همین حد هم که حفظ شد، حفظ کرد.

ازسوی دیگر «وحدت در حین مبارزه» شکل بیرونی قانون عینی دیالکتیکی وحدت اضداد است که قانون اساسی تکامل (و نیز جوهر و جانمایه مباحث فلسفی و آموزشهای مائو و مارکسیسم) است. «وحدت در حین مبارزه» هرگز برای خود وحدت در حین مبارزه نیست (چنین سخنی بی معنا و مضحک است) بلکه برای تغییر، تحول و تکامل است. بکارگیری این قانون در عرصه مبارزه طبقاتی، برای کسب قدرت سیاسی بوسیله طبقه کارگر، حفظ این قدرت سیاسی و تامین شرایط برای رسیدن به جامعه کمونیستی است. در این جامعه هم «وحدت در حین مبارزه» برای تکامل بیشتر است. «وحدت در حین مبارزه» و «مبارزه در حین وحدت» - در نفس فلسفی یا اجتماعی خود - هرگز چیزی برای خود نیست. زیرا همه تفکر درباره مباحث فلسفی و رفتارهای اجتماعی و پیشبرد آنها، نه بخاطر نفس لذت بردن از دانایی و شناخت، و یا بخاطر رفتار اجتماعی، بلکه به این دلیل صورت میگیرد که جهان عینی تغییر کند و قدرت سیاسی بدست پرولتاریا بیفتد.

اما اگر کسی بگوید جوهر حرکت مائو کسب قدرت سیاسی بود و زیر چنین بحثی خواهد دیالکتیک مائو را در تاکتیک های مقطعی «وحدت با جریانات ضد خلقی» (و نه تنها وحدت بلکه وحدت و مبارزه) را نفی کند یا کم اهمیت جلوه دهد و بجای آن تنها مبارزه را برگزیند، یا اینکه «وحدت در حین مبارزه» را نفی کند و یا کم اهمیت جلوه دهد و تنها مبارزه را برگزیند، آنگاه او نه تنها به قانون اساسی وحدت اضداد، «روح دیالکتیک مائو» و «جوهر حرکت» او وفادار نبوده و نتواند بود بلکه در مسیری یک جانبه نگر و خلاف آن ره خواهد سپرد، و نه تنها به قدرت سیاسی نخواهد رسید بلکه اگر قدرتی داشته باشد، نیزاز دست خواهد داد. این مثل این است که کسی گفته باشد ما قانون وحدت اضداد را بکار میگیریم زیرا از آن خوشمان میآید و ما بیایم و سخن او را نقد کنیم و بگوییم نه ما قانون وحدت اضداد را برای خودش بکار نمیگیریم، بلکه برای کسب قدرت سیاسی بکار میگیریم. و چون هدف ما کسب قدرت سیاسی است و ممکن است ما بتوانیم این قانون را (مثلا بخش وحدتش را) بکار نیندیم ولی بتوانیم قدرت سیاسی را بدست آوریم؟!

بسیار خوب! همه چیز در خدمت کسب قدرت سیاسی. و پیروزی پرولتاریا! این هم جوهر حرکت مائو! آیا اگر کسی این را بگوید کار تمام است و خیال خودش و همه را راحت کرده یا تازه این اول کار است؟ همه چیز در خدمت کسب قدرت سیاسی! اما چگونه؟ چه سازمان، چه شعارها، چه سیاست ها و چه تاکتیک هایی ما را

به کسب قدرت سیاسی میرساند. بحث بر سر این نیست که «جوهر» حرکت چیست؟ بحث بر سر این است که تحقق جوهر چگونه صورت خواهد گرفت. بحث بر سر تاکتیک است و نه استراتژی. بحث بر سر تاکتیک بخاطر تاکتیک نیست! بحث بر سر تاکتیک برای تحقق استراتژی است.

قصد اصلی این نظر در برجسته کردن کسب قدرت سیاسی این است که بگوید آنجا با چنان تاکتیک هایی بقدرت رسیدند، اما در جایی دیگر میتوان با تاکتیک های دیگر به قدرت رسید. هدف کسب قدرت سیاسی و تاکتیک وسیله است، آنجا چنان است و اینجا چنان نیست.

این درست است که تاکتیکها در کشورهای مختلف متفاوت خواهد بود. اما اولاً بحث در مورد برخی خطوط تاکتیکی عامی است که در میان تاکتیک هایی که در ۱۵۰ سال اخیر بکار گرفته شده است مشترک است. مانند برخورد به خرده بورژوازی، دهقانان، بورژوازی لیبرال در کشورهای استبدادی، بورژوازی ملی در کشورهای تحت سلطه و گروه های گوناگون کشورهای امپریالیستی. و دوما اینکه چنین تاکتیکهایی از کدامین اصول و قاعده های فلسفی بر میخیزد.

بطور کلی این نظر باید نشان دهد که تجزیه و تحلیلها از تاکتیکهای مائو درست است یا نه؟! باید نشان دهد که چنان تاکتیک هایی از چه بنیان ها و اصول فلسفی بر میخیزد! و در کشور ما این تاکتیکها عبارت از چه باید باشد؟! عبارات پر رنگ و لعاب گفتن در باره اینکه تاکتیک های مائو (یا لنین) برای کسب قدرت سیاسی بوده است و در عین حال طفره رفتن از طرح آن تاکتیک ها، تاریخچه آنها، منطق درونی تدوین آنها و چگونگی استفاده نفاذانه از این تجارب برای کشور خود، سخن پردازی پوچ و بی حاصل است.

**«در مورد وحدت هم مسئله اصلا این نیست که هنگامی که ضعیف هستیم وحدت می کنیم وقتی قوی هستیم نمی کنیم یا بالعکس یا هر دو یا هیچکدام و... مسئله تحلیل صحیح از شرایط مشخص و تشخیص تضادها و از جمله تضاد عمده در هر دوره برای همان چیزی است که لنین و مائو برایش جنگیدند و ول نکردند. یعنی پیروزی پرولتاریا. (نوشته جهانی برای فتح در مورد مذاکره - فکر می کنم شماره ۲۱ باشد - بنظرم تا حدی در مورد ائتلاف هم صدق می کنه). ولی قدرت و ضعف پرولتاریا نمی تواند در اتخاذ سیاست بی تاثیر باشد. اولاً از این زاویه که یک پدیده از تضادهای مختلفی تشکیل شده که رویهم تاثیر می گذارند و غیره و مجموعه شون را باید در نظر گرفت. و یک اجتماع هم تشکیل نشده از یک تضاد عمده (که خیلی وقتها با دشمن عمده مساوی قرار داده می شه) و باقی تضادها. بلکه یک ترکیبی از نیروهای اجتماعی مختلف است که در عمل و عکس العمل با هم قرار دارند و پرولتاریا هم یکی از این نیروهاست و اندازه اش (به خاطر نقش فعال**

و آگاهانه ای که می تونه بازی کنه) تاثیر اتفاقا بسزائی روی روندها داره - قدرتش به یک شکل و ضعفش به شکلی دیگر»

یادداشت: درهم گویی، آشفته گویی. مباحثی ناروشن و بی نتیجه. چگونه میشود از این نکات چیزی را استخراج کرد؟ اغلب چیزی میگوییم برای اینکه چیزی گفته باشیم!

«هرچند مقاله وقت بسیاری در اثبات اینکه تضادها با هم مساوی نیستند صرف کرده، بنظر من مسئله این نیست. پر واضح است که هیچ دو چیزی عین هم نیستند و هیچ دو تضادی هم مساوی نیستند. اختلاف، سوای نگرش تک خطی مکانیکی که در بالا گفتم، نوع تحلیل از تضادهای جامعه و برخورد به مسئله حل تضادهاست. وحتى این که آیا ما باید تضادی را که عمده است (به این معنی که در یک لحظه مشخص بیشترین تاثیر را روی حرکت پدیده می گذارد) حل کنیم یا نه لزوما و چطور؟

اینجا بنظرم یکی مسئله «از زاویه کدام منافع» مطرح است. نوع برخورد پرولتاریا به مسئله چطور است؟ مثلا وقتی تضاد عمده، تضاد بین نیروهای ارتجاعی است (که متاسفانه یک گرایش در جنبش کمونیستی پیدا شد از کمینترن به اینور که گویا خلق- پرولتاریا همیشه یک ور تضاد عمده است و همه تحولات - بحران های اجتماعی را از این دید بررسی می کند که خوب کاملا ایده آلیستی است) لنین در جنگ جهانی اول، نه ناسیونالیست شد و نه در جبهه آلمان ها جنگید که بورژوازی خودش را شکست دهد (هر چند که برای سفر به روسیه مذاکره کوچکی انجام داد)، مسئله اش حل تضاد بین امپریالیست ها نبود، هر چند که این تضاد عمده بود در آن زمان. در سراسر اروپا و در روسیه هم. جنگ داشت یک تضاد دیگر را رو می آورد و بلشویک ها نقش بازی کردند برای عمده کردن یک تضاد دیگر. یعنی نرفتند دنبال اینکه اول تضاد بین روسیه و آلمان را که آن موقع عمده بود حل کنند و بعدش بپردازند به تضاد خودشان با تزار و قس الهذی. از یک تضاد استفاده کردند برای کاری که خودشان می خواستند بکنند.

مسئله این است که شناخت از جامعه و تضادها از زاویه نیروهای پرولتری برای این است که پرولتاریا را به حاکمیتش نزدیکتر کند و یا صرفا حل مسیحا وار تضاد عمده؟ یعنی آیا پرولتاریا یک نیروی آگاه است که می خواهد حرکت جامعه را به مسیری که مورد نظرش است و رهایی بشریت را نوید می دهد بیاندازد، یا نه مثل یک عامل - در کنار بقیه عوامل، غیر آگاهانه و اساسا خودبخودی - به آلت دست «تاریخ» (با نیروهای غیر پرولتری که اساسا در این دوره می شود امپریالیسم و ارتجاع) برای حل تضاد عمده تبدیل شود.

بحث اصلی این نیست که تضاد عمده وجود دارد یا نه، بحث این است که تضاد عمده وقت به نفع چه طبقه ای باید حل شود؟ (آیا اصولاً باید برای حل آن کوشید آیا باید آن را کنار زد و تضاد دیگری را روی آورد؟ مسئله اصلی هم در ائتلاف یا عدم ائتلاف - مذاکره یا عدم مذاکره به طور مجرد نیست، بلکه این است که با توجه به شناخت از نیروهای خود و دشمن اتخاذ چه تاکتیک‌هایی پرولتاریا را به کسب قدرت سیاسی نزدیک تر می کند. سیاست های وقت را باید بر اساس نیروها و تضادهای موجود در جامعه، از جمله ولی نه فقط تضاد عمده، و جهت حرکتی که مقصودمان است تعیین کرد. از جمله این نیروها، پرولتاریاست که اندازه و قدرتش - یا ضعفش (و جهت گیری تبدیل ضعفش به قدرت) بدون تردید در اتخاذ سیاست ها نقش بازی خواهد کرد. فقط انداختن بحث در این جهت است که می تواند ما را به اهدافمان نزدیک تر کند.»

یادداشت:

اول: از همه و مهمتر از همه این است که تعیین شود کدام تضاد عمده است و کدام غیر عمده.

دوم: هر تضادی، عمده و غیر عمده باید از دیدگاه و موضع طبقه کارگر حل و فصل شود، خواه درون خلق باشد، خواه میان خلق و ضد خلق باشد و خواه درون ضد خلق.

سوم: اینکه کوشش در حل تضادها، تا آنجا که به طبقه کارگر آگاه بر میگردد بستگی دارد به اینکه چه تضادی است؟ اگر تضاد خلق و ضد خلق باشد و یا تضاد درون خلق باشد (با اسلوبهای متفاوت) در جهت حل آن کوشید. اما اتخاذ موضع نسبت به حل تضاد میان امپریالیستها: موضع عمده ما باید این باشد که جانب یک امپریالیست را به ضرر امپریالیسم دیگر نگیریم. اما ممکن است گاه میل ما چندان دخالتی نداشته باشد و همچنانکه ما تضاد میان امپریالیستها را به نفع خود بکار میگیریم آنها نیز از تضاد میان ما و یک دسته از امپریالیستها بنفع خود استفاده کنند. و یا ما مجبور شویم در یک جبهه یا یکدسته امپریالیسم با دسته دیگر بستیزیم. (مثل کشور شوروی در جنگ جهانی دوم که به هر حال موضع گیری اش در حل نسبی تضاد به نفع متفقین نقش داشت) نمیتوان تنها استفاده کرد و هرگز استفاده نشد.

چهارم: گویا و احتمالاً ما تنها دو تضاد را میتوانیم کنار بزنیم و یک تضاد، تضادی است که ما دوست داریم جای آن دو تضاد را بگیرد. دو تضادی که در صورتی که عمده شدند ما دوست داریم کنار بزنیم اول تضاد میان نیروهای ارتجاعی است و دوم احتمالاً تضاد درون خلق. و تضادی که دوست داریم سر کار بیاوریم تضاد

میان خلق و نیروهای ارتجاعی در صفی واحد است. اما دوست داریم یک تضاد همواره تضاد عمده باقی بماند و اصلا جایش را به تضاد دیگری ندهد و آن هم تضاد میان خلق و نیروهای ارتجاعی است

مشکل این نظرات اینست که همه مسئله را از دیدگاه آگاهی و اینکه ما چی دوست داریم نگاه میکنند و نه از دیدگاه تضادهای عینی و قوانین عینی حرکت تضادها. این نظر تمایل و موضع ما را در قبال تضادها با وضعیت عینی تضادهای عینی و حرکت واقعی، قاطی میکند. مثلا ممکن است که ما علاقه ای به تضادهای درون ضدخلق و کوشش برای حل آنها نداشته باشیم (گرچه گاه نقش ما خواه بر مبنای تمایلات ذهنیمان، خوشمان بیاید یا بدمان بیاید درجهت پیشبرد و حل نسبی آنهاست) (۵) اما این به این معنی نیست که این تضادها عینی نیستند، عمده نمیشوند و قدرت بسیج پیرامون خود را ندارند و نیروها را برای حل خود بسیج نمیکند.

بطور کلی تمامی این قطعه بلند بالا برای این است که گفته شود: ما در صورتی که تضاد عمده، تضاد میان نیروهای ارتجاعی باشد در جهت حل آن کوششی نمیکنیم. بدینسان متوجه نیست با این مثال تنها حکم ما را در موردی معین درست ندانسته است نه در تمامی موارد!

این بند نکاتی را تکرار میکند که در بندی بالاتر آمده بود، به این سبب من دوباره بند مزبور را میآورم و بطور مفصل تری پیرامون آن صحبت میکنم این بند چنین بود:

«مثلا در همین پارگرافی که نقل قول مائو را از او آورده بعد از نقل قول مائو خودش بسط میده و از نظر خودش تضاد عمده را اینجوری تعریف می کنه: «این تضاد از یکسو محور موجودیت تمامی تضادهای موجود در یک پروسه میشود، در تمامی تضادهای موجوده بطور عینی شکاف میاندازد و آنها را بر مبنای رشد و تکامل خود در تقابل قرارداده و بدینسان نقشی تعیین کننده در جهت حرکت و تکامل بقیه تضادها ایفا میکند و از سوی دیگر هر گونه پیشرفت بعدی منوط به حرکت نیروها در دل این تضاد و برای حل این تضاد خواهد بود.» این تعریف با تعریف مائو - و با اغلب عملکردهای مائو - متفاوت هستش و نوعی گرایش در تک خطی دیدن پروسه حرکت پدیده درش هست. پدیده و رشدش را تبدیل می کنه به یک چیز منجمد. با این تعریف انگار تضاد عمده تبدیل میشه به یک چیز خداگونه. و

همه و هر گونه پیشرفتی منوط شد به حرکت این تضاد و احتمالا حلش و...»

یادداشت: در خصوص درستی یا نادرستی نکات من چه میتوان گفت؟

مسئله را از نزدیک تر مورد بررسی قرار دهیم:

در جامعه کنونی تضادهای متعددی وجود دارد. اما میتوان آنها را بطور کلی به سه نوع تضاد تقسیم کرد: تضاد میان خلق و ضد خلق (خواه انقلاب را دموکراتیک بگیریم و خواه سوسیالیستی) تضاد درون خلق و تضاد میان دشمنان خلق (که دشمنان و دوستان، اموری نسبی هستند).

### ۱- آیا نکات مزبور در مورد تضاد میان «خلق و ضد خلق» درست نیست؟

آیا اگر تضاد میان خلق و ضد خلق تضاد عمده باشد، این تضاد محور موجودیت تمامی تضادهای موجود در یک پروسه نشده و یا در تمامی تضادهای موجوده شکاف نمایاندازد؟ و یا آنها را بر مبنای رشد و تکامل خود در تقابل قرار نمیدهد و بدینسان نقشی تعیین کننده در جهت حرکت و تکامل بقیه تضادها ایفا نمیکند؟ و از سوی دیگر هر گونه پیشرفت بعدی منوط به حرکت این نیروها در دل این تضاد و برای حل این تضاد نخواهد بود؟

مثال انقلاب ایران را بزنیم: آیا انقلاب ایران تضادی میان خلق ایران و ضد خلق یعنی شاه و امپریالیسم آمریکا و محور موجودیت تمامی تضادهای موجود در پروسه مذکور نبود؟ آیا شکاف در تمامی تضادها نینداخت و نقشی تعیین کننده در جهت حرکت و تکامل بقیه تضادها ایفا نکرد؟ آیا هر گونه پیشرفت بعدی منوط به حرکت نیروها در دل این تضاد و برای حل این تضاد نبود؟

آیا تضاد عمده آن زمان میان طبقه کارگر و جریان خمینی، بورژوازی ملی و یا با امپریالیسم شوروی و حزب توده بود؟ آیا میان طبقه کارگر و خرده بورژوازی بود؟

### ۲- آیا نکات مزبور در مورد تضاد های «درون خلق» درست نیست؟

تنها به ذکر مثالی بسنده میکنم: آیا اگر در جامعه سوسیالیستی تضاد میان خلق مثلا میان کارگران و دهقانان و یا کارگران و خرده بورژوازی شهری به تضاد عمده تبدیل شود، آیا نکات مزبور صدق نمیکند؟

...آیا این تضاد «محور موجودیت تمامی تضادهای موجود در یک پروسه» نمیشود؟ در تمامی تضادهای موجوده «شکاف» نمایاندازد. و آنها را بر مبنای رشد و تکامل خود در تقابل قرار نمیدهد و بدینسان نقشی تعیین کننده در جهت حرکت و تکامل بقیه تضادها ایفا نمیکند. از سوی دیگر آیا هر گونه پیشرفت بعدی منوط به حرکت این نیروها در دل این تضاد و برای حل این تضاد خواهد بود؟ البته در اینجا ما در مورد چگونگی اشکال حل این تضادها بحث نمیکنیم.



### ۳- آیا نکات مزبور در مورد تضاد های میان «ضد خلق» درست نیست؟

آیا اگر تضاد میان ضد خلق تضاد عمده باشد این تضاد محور موجودیت تمامی تضاد های موجود در یک پروسه نمیشود؟

مثلا آیا تضاد میان استعمارگران برای تصرف سرزمینها و تبیل آنها به مستعمره برای یک دوره تاریخی «محور موجودیت تمامی تضادهای موجود در» یک پروسه نشد؟

آیا جنگ جهانی اول و دوم و نیز جنگ سرد بین دو ابر قدرت چنین نقشی را نداشتند و اگر جنگ جهانی سوم در بگیری آیا محور موجودیت تمامی تضادهای موجود در پروسه نمیشود؟

آیا تضاد میان امپریالیستها، هرگاه که عمده شده است «جنگ جهانی اول، دوم و جنگ سرد» در تمامی تضادهای موجود در پروسه «شکاف» نینداخته است؟ مثلا در صفوف طبقه کارگر شکاف نینداخته و آنها را بر مبنای رشد و تکامل خود در تقابل قرار نداده و بدینسان نقشی تعیین کننده در جهت حرکت و تکامل بقیه تضادها ایفا نکرده است؟

گمان نمیکنم تا اینجا، نکته ای مورد مجادله باشد میماند نکته آخر :

«از سوی دیگر هر گونه پیشرفت بعدی منوط به حرکت نیروها در دل این تضاد و برای حل این تضاد خواهد بود.»

البته تا جایی که بحث از شرکت آگاهانه یک نیروی اجتماعی پیشرو است، چنان نیروی پیشرویی تمایلی به حرکت در دل تضاد میان امپریالیستها و یا نیروهای ارتجاعی ندارد و برای حل چنان تضادهایی کوشش نخواهد کرد؛ بر عکس حل آنها را در گرو حل تضادهای اساسی جامعه میداند؛ اما این به این نتیجه نمی انجامد که چون فلان نیروی پیشرو تمایلی به شرکت و یا کوشش برای حل چنان تضادی را نداشته باشد آن تضاد عمده میان امپریالیستها و یا نیروهای ارتجاعی وابسته، قدرت کشیدن طبقات اجتماعی را بدرون خود نداشته باشد و یا آنها را جهت حل خود بسیج نکند. و یا نیروهای اجتماعی پیشرو بتوانند همواره طبق میل خود عمل کرده و هرگز اجازه ندهند که در چنان تضادهایی کوچکترین نقشی داشته باشند. ( به نکاتی که پیش از این گفتم و همچنین به یادداشت شماره پنج نگاه کنید)

بالتر اشاره کردم که این نظربگونه ای ذهنی گرایانه در مورد تضادها قضاوت میکند. این تضاد خوب است آن بد است. ما با این موافقیم و با آن مخالف. این را با اراده خود به آن تبدیل میکنیم و آن را به این. در حالیکه

مباحث تضاد عمده عبارت از اینست که تضادها وجود عینی دارند و این تضادها بطور واقعی، عمده و غیر عمده میشوند. اینکه ما از تضادی که پدید آمده خوشمان نمیآید و تلاش میکنیم آنرا به تضاد دیگری تبدیل کنیم نشان از آن دارد که آن تضاد در مرحله مشخصی از تکامل بطور عینی عمده شده و تضادهای دیگر را تحت الشعاع خود قرار داده و تابع حرکت خود نموده است.

تضاد میان امپریالیستها و جنگ میان آنها یک تضاد عینی است. امپریالیسم جهت عمده تضاد در جهان کنونی است. (جهت دیگر پرولتاریا و خلقهای کشورهای تحت سلطه است). هر زمان که تضاد میان استعمارگران و یا امپریالیستها عمده شده است و نقش رهبری کننده و تعیین کننده یافته است، توانسته تمامی تضادهای دیگر را دارای نقش درجه دوم و تبعی نموده و نیروهای موجود را تابع حرکت خود و چگونگی حل خود نماید.

در جنگ میان استعمارگران، میلیونها نفر از مردم کشورهای که تسخیر میشدند و نیز از خود استعمارگران، کشته، مجروح و معلول شدند. در دو جنگ جهانی اول و دوم که جنگهایی ارتجاعی و بشدت تخریب کننده بود همین وضعیت در ابعاد هولناکتر اتفاق افتاد. نیروهای مولد و ابزار یا نابود شد و یا در جهت امیال نظامی امپریالیستها درآمد. در این جنگها میلیونها انسان با توجه به جهت عمده تضاد که امپریالیستها باشند، در خدمت تضاد میان امپریالیستها درآمد و هر بار این تضاد به مدد این لشکر کشیها، این جنگها، کشتارها و نابود کردنها به گونه ای حل شد و تقسیم نوین مستعمرات بر قرار گردید.

در جنگ جهانی اول و دوم، بورژوازی نه تنها نیروهای خود را بکار گرفت بلکه توانست در اردوگاه طبقه کارگر شکاف اندازد و بخش مهمی از نیروهای رهبری این طبقه را در خدمت تضاد میان امپریالیستها بکار گیرد. ۴ سال جنگ جهانی اول و ۶ سال جنگ جهانی دوم بطول انجامید و دنیا را بکام خود کشید.

از طرف دیگر برای نیروهای پیشرو و انقلابی طبقه کارگر نیز امکان پذیر نبود که بطور عمده به مسئله دیگری مگر روشن کردن تودهها در مورد جنگ امپریالیستی بپردازند و در جای دیگری مگر یا عمدتاً مراکز مربوط به جنگ، که تودههای کارگر و دهقان در آنها جمع بودند، مشغول مبارزه شوند. تضاد میان امپریالیستها تمامی تضادها را بزیر رهبری خود کشیده و نقش تعیین کننده ایفا میکرد.

مثلاً در جنگ جهانی اول در روسیه، تضاد میان خلق و ضد خلق، تحت تاثیر تضاد نیروهای امپریالیستی قرار گرفته بود. شعار جنگ امپریالیستی را به جنگ داخلی تبدیل کنیم، چکیده نظریات لنین بود. اما پیشرفت

بلشویکها در مبارزه داخلی، نمیتوانست بیرون از تضاد خارجی انجام گیرد و بطور کلی منوط به حرکت درون این تضاد بود. البته نه به این معنی که جانب یکی از دو امپریالیست را می‌گرفتند بلکه به این معنی که در آن حضور میافتند و علیه آن تبلیغ و ترویج میکردند. به بیان دیگر بلشویکها نمیتوانستند در آنزمان مثلا به تضاد میان کارگران و حکومت تزاری، بیرون از این تضاد که همه تضادها را تحت الشعاع خود قرار داده و در جهت حل خود میکشاند، پردازند.

در نتیجه برای اینکه بلشویکها، کارگران و دهقانانی را که افکار نادرستی داشتند و یا در جبهه های جنگ مشغول نبرد در خدمت مقاصد امپریالیستی بودند بسوی خود جلب کنند، چاره ای نبود جز اینکه از نظر تبلیغی و ترویجی مباحث عمده خود را به مباحث جنگ امپریالیستی اختصاص دهند و - حداقل بطور بخشی - در هر جایی که بسیج برای جنگ صورت می‌گرفت و نیز جبهه های جنگ، حضور میافتند و به تبلیغ و ترویج علیه جنگ امپریالیستی می‌پرداختند. حضور در مراکز و جبهه های جنگ و تبلیغ علیه جنگ، حرکت دوگانه ای بود که بلشویکها چاره ای جز انجام آن نداشتند.

البته این نکات فرق دارد با اینکه ما بگوییم بلشویکها برای حل تضاد میان امپریالیستها مثلا در جبهه های جنگ شرکت میکردند. اما در اینکه تضاد عمده قدرت دارد که نیروهای اجتماعی را بدرون خود بکشد و برای حل خود بسیج کند، تردیدی نیست. اگر نیروهای درونی تضاد عمده و از جمله جهت عمده در تضاد عمده ، چنین قدرتی نداشتند، آن تضاد، تضاد عمده نمیشد.

همچنین این زور و نیروی درونی طرفهای درگیر در هر تضاد عمده مشخص است که حل نشدن و یا چگونگی حل شدن تضاد مشخصی را به پیش میبرد.

به تاریخ مبارزه و جنگ نیروهای ارتجاعی از عصر استعمار بدین سو و بویژه در عصر امپریالیسم توجه کنیم: این تاریخ نشان میدهد که سوای قدرت بسیج توده ها برای حل تضاد میان امپریالیستها، در هر دوره مشخص تضاد میان استعمار گران بگونه ای حل شده است: یا زور دو طرف مساوی بوده و حل تضاد توام با تعادل مشخصی میان دو طرف بوده و یا زور یک طرف بر طرف مقابل چربیده و بدینسان تضاد عمده بگونه ای بنفع یک طرف بطور نسبی حل شده و پس از مدت زمانی با زیاد شدن زور طرف مقابل، باز سر بلند کرده و خواهان راه حل تازه ای گشته است؛ اینکه نیروهای انقلابی کوششی برای دخالت در تضاد میان امپریالیستها و حل تضادشان نکنند، مانع آن نمیشود که این تضادها بطور نسبی حل شده و نیز دوباره پس از مدت زمانی باز تولید شوند.

افزون براین، تبدیل تضاد عمده میان امپریالیستها به تضاد عمده میان پرولتاریا و بورژوازی مستلزم تداوم معینی در تضاد عمده یعنی جنگ میان امپریالیستها بود. بدون تداوم و ثبات نسبی تضاد عمده و رشد و تکامل آن، مثلا بلشویکها نمیتوانستند آن را به جنگ داخلی بین بورژوازی و پرولتاریا تبدیل کنند. یعنی باید شرایط پخته میشد. هم بطور عینی میرسید و هم بطور ذهنی. بدینسان نابودی میلیونها انسان، خرابی جنگ، قحطی و گرسنگی و... شرایط عینی بود که در تداوم و ثبات نسبی تضاد عمده پدید آمد. از سوی دیگر بلشویکها در طول این جنگ به تبلیغ و ترویج پرداخته و توانستند همپای پختگی ضروری شرایط عینی برای گذار به ضد، شرایط ذهنی را نیز به پختگی ضروری برسانند. تبدیل تضاد عمده میان امپریالیستها به تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی بدون شرایط پیش گفته امکان نداشت.

اینکه بلشویکها نمیخواستند کوششی برای حل تضاد میان امپریالیستها بخرج دهند و بر علیه جنگ امپریالیستی مبارزه میکردند، هرگز مانع آن نشد که امپریالیستها که جهت عمده تضاد کنونی جامعه بشری هستند، ۴ سال تمام جنگ را کش دهند، بخش عظیمی از بشریت را بدرون این تضاد بکشاند و برای حل آن بسوی مرگ رهسپار کنند.

از طرف دیگر بدون امکانات معین عینی در دل جامعه کنونی یعنی وجود عینی تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی، بلشویکها نمیتوانستند از خود تضاد اختراع کنند و آنرا بنا به میل خود عمده کنند. آنان تابع تحلیل عینی معینی از تضادهای عصر امپریالیسم بودند و تضادها را بطور عینی بررسی میکردند.

بطور کلی اینکه ما دوست داشته باشیم همیشه یک تضاد یعنی تضاد ما با ضد خلق عمده باشد (و به این میگویند نگرش تک خطی ذهنی) هرگز موجب آن نخواهد شد که همیشه یک تضاد و آن هم تضادی که ما دوست داریم عمده شود و همه چیز طبق اراده ما، مستقیم و در جهت حل آن بکار افتد. منظور از راه پر پیچ و خم نیز همینست!

در مورد جنگ سرد و بویژه در مورد جنگ جهانی سوم نیز همین ها را میشود گفت. مثلا در دوران جنگ سرد تقریبا بیشتر مبارزات در کشورهای تحت سلطه و میان خلقها و امپریالیسم تابع تضاد میان امپریالیسم شرق و غرب بود. در این جنگ، جهان به دو قطب تقسیم شد و دو ابر قدرت رهبری دو قطب را بعهده گرفتند. تا زمانی که این تضاد در سطح جهانی عمده بود، تمامی تضادها تابع آن بوده و نقش درجه دوم داشتند. این تضاد در شرایط ضعف نیروهای طبقه کارگر و اردوگاه محدود و ضعیف سوسیالیستی، توانست تمامی نیروها را تابع خود کند. این بلا بسر کشورهایی چون ویتنام، لائوس و کشورهای افریقایی و آمریکای لاتین یکی پس از

دیگری آمد. اینکه ما خوشمان نیاید دلیل آن نمیشود که چنین تضادی قدرت و نیروی بسیج بگرد خود را نداشته باشد و به صرف مخالفت ذهنی، ما بتوانیم بر آن چیره شویم.

در جنگ جهانی سوم کار از این هم بدتر است. در صورتی که این جنگ در بگیرد شاید نه تنها چیزی از نیروهای انسانی بلکه حتی از حیوانات و گیاهان نیز باقی نماند. حل تضاد میان امپریالیستها نه تنها ممکن است به نابودی تمامی نیروهای مولد بینجامد بلکه ممکن است به نابودی کل موجودات زنده و گیاهان بینجامد.

بی تردید در جنگ جهانی اول، دوم و جنگ سرد در کل جهان، تضاد میان امپریالیستها عمده بود و تضادهای داخلی هر کشور معین امپریالیستی و غیر امپریالیستی درگیر در جنگ را تحت الشعاع خود قرار میداد.

نحوه تاثیر تضاد درون دشمنان طبقه کارگر در سطح جهانی، در تضاد درونی هر کشور به این شکل بوده وهست که امپریالیستها تلاش میکنند که طبقه کارگر کشور خود را درون تضاد خود با دیگر امپریالیستها مستحیل و تابع تضاد خود با دیگر امپریالیستها کنند. درحالیکه انقلابیون در چارچوب حرکت تضاد اساسی که تضاد میان خلق و ضد خلق (طبقه کارگر و بورژوازی در انقلاب سوسیالیستی) در سطح یک کشور معین است، حرکت کرده و تلاش میکنند در جهت حل آن بکوشند. از یک طرف تضاد عمده در سطح جهانی تضاد های داخلی را تحت تاثیر خود قرار داده و تابع حرکت خود مینماید و از طرف دیگر تضاد اساسی اما غیر عمده داخلی میکوشد تضاد های بیرونی را تحت تاثیر خود قرار داده و تابع حرکت خود کند. از این رو حرکت انقلابیون متضاد خواهد بود: از یک طرف باید علیه تضاد بیرونی کوشید و از طرف دیگر راهی نماند جز اینکه در دل این تضاد حرکت کرد و از درون آن بر آن غالب شد.

در مجموع رابطه میان تضادهای خلق و ضد خلق و تضادهای درون جبهه ارتجاع، به دو شکل قابل تصور است یا تضاد میان خلق، و ضد خلق تابعی از تضاد های درون جبهه ارتجاع است و یا برعکس تضاد های میان نیروهای ارتجاعی تابع تضاد میان خلق و ضد خلق.

مثال روسیه را بررسی کردیم و اما چین: در کشوری مثل چین قضیه تا حدودی فرق میکرد. کشور چین از جانب امپریالیسم معینی مورد تهاجم قرار گرفته و امپریالیسم ژاپن کوشش میکرد آن را به مستعمره خود تبدیل کند. تضاد میان خلق و ضد خلق عمده بود. اما تضاد میان امپریالیستها نیز موجود بود. بدین ترتیب در حالیکه در روسیه تضاد داخلی، تحت الشعاع تضادهای خارجی یعنی تضاد میان امپریالیستها بود. در چین

برعکس تضاد میان امپریالیستها، تابع تضاد عمده داخلی چین، که یک امپریالیسم معین باضافه تمامی هواداران آن بود، قرار میگرفت. مثلا در زمان جنگ ضد ژاپنی در چین تضاد میان امپریالیسم غرب و ژاپن تابع تضاد میان خلق چین و ژاپن بود. اما تضاد خلق چین با امپریالیستها تابع تضاد میان امپریالیستها نبود. و این به سبب توازن نیروها در این منطقه از جهان بود.

همچنین باید به این نکته اشاره کنیم که هر تضادی عمده نمیشود. تضادی عمده میشود که در تکوین و تکامل پدیده اهمیت دارد و میتواند نیرو بسیج کند. این بسیار استثنایی است که یک دعوای خانوادگی در کل جهان عمده شود و مسیر حرکت را تغییر دهد. خیرا چنین چیزی بطور عمومی ممکن نیست. مگر آنکه آن دعوا بتواند برانگیزنده تضادهای پایه ای تر و اصلی تر و عمومی تری شود. مثلا جنگ جهانی اول با کشتن شاهزاده اطریش آغاز شد. اما نمیتوان گفت که کشتن آن شاهزاده، علت اساسی جنگ امپریالیستی و تحولات بعدی جهان بوده است.

خلاصه کنیم: همه طبقات اجتماعی و نیروهای انقلابی و ارتجاعی در جهت تبدیل تضادهای معین به تضادهای مورد علاقه خود کوشش میکنند، اما موفقیت آنها در تبدیل یک تضاد به تضاد دیگر از یک سو در شرایط عینی این تضادها و امکانات واقعی نهفته در آنها برای تبدیل به تضاد دیگر و از سوی دیگر در نیروی تضاد مخالفی نهفته است که تلاش میشود جای آن را بگیرد.

### پانوشتها

۱- مثلا بگوییم در افغانستان دو یا سه تضاد عمده کنار هم وجود دارد. (و چرا دو تضاد عمده؟ اگر بگوییم تضاد با طالبان عمده و تضاد با آمریکا غیر عمده است. آیا این بهتر نیست؟! ) برآستی اگر بگوییم در ایران کنونی ما دو، سه یا چهار تضاد عمده در آن واحد وجود دارد، این نظر شاکی خواهد بود؟

۲- نظراتی که موافق با نظرات باب هستند (همچون خود باب) عموما مخالف بخش مهمی از نظرات فلسفی مائو ( و دیالکتیک) هستند. تضاد مهمی که در همین نظر دربند اول نشان دادم، حکایت از تردید و مخالفت با تضاد عمده میکند.

۳- شاید این چینی ها بودند که دوست داشتند که ژاپن به آنها حمله کنه تا تضاد عمده شان بشود تضاد با ژاپن. یا زود کار ژاپن را تمام کنند تا تضاد آنها بشود تضاد با گومیندان و هر چه زودتر قدرت را بگیرند؟! برآستی اگر همه چیزها نه بلکه حتی مقدار زیادی چیزها دست ما بود چرا باید حال و روزمان این باشد.

۴- در یادداشت شماره ۶ نوشته من میخوانیم - « این نوع تنظیم ها در انقلاب چین و در تضادهای درون جبهه متحد ژاپنی به عمل آمد. مثلا در مناسبات میان دهقانان فقیر بی زمین یا کم زمین با دهقانان میانه حال، با دهقانان مرفه، و نیز با فئودالهای میهن پرست. و یا در مناسبات میان طبقه کارگر و بورژوازی ملی. برای نمونه نگاه کنید به «اوضاع کنونی و وظایف ما» در جلد ۴ منتخب آثار. مائو در بخشی از این مقاله به شرح تنظیم این تضادها در زمان جنگ مقاومت ضد ژاپنی میپردازد و نیاز به تغییر آنها، در جریان سومین جنگ داخلی را، ذکر میکند.» وجه عمده این تنظیم ها عموما «سازش» یا «وحدت» بود و نه «مبارزه». «تاثیر متقابل» آن بروی جنگ ضد ژاپنی انکار ناپذیر است. زیرا «تضاد» های درون خلق در آن برهه تاریخی را کاهش داد و موجب وحدت تمامی خلق در جبهه متحد ضد ژاپنی گردید. اگر مائو میخواست طبق این نظر رفتار کند یعنی بجای سازش یا وحدت، به آتش مبارزه در صفوف خلق (در آن زمان) بدمد بی تردید عاقبت جنگ با ژاپن شکست خلق چین بود. البته چپ روانی که در انقلاب چین «تاثیر متقابل» را تنها از طریق «مبارزه» میدیدند همین نظرات را داشتند، اما در حزب بویژه پس از سال ۱۹۳۵ دچار شکست شدند.

۵- مثلا زمانی که در جبهه متحد ضد ژاپنی، حزب کمونیست چین با چانکایچک که نیروی طرفدار امپریالیسم آمریکا و غرب بود وارد ائتلاف شد. میدانیم که تضاد امپریالیسم آمریکا و غرب با امپریالیسم ژاپن بر سر منافع امپریالیستی بود. اتحاد مزبور به این معنی است که شما نه تنها نیروهای خود را در جهت مبارزه با ژاپن بسیج کرده اید و از موضع منافع خلق با ژاپن میجنگید بلکه با اتحاد نسبی با نیروهای داخلی طرفدار امپریالیسم آمریکا و موقتا از زیر ضرب خارج کردن این نیروها، به آنها تا حدود معینی اجازه رشد و توسعه داده اید و این اتحاد شما و عقب راندن ژاپن، تا حدود معینی کمک به حل تضاد میان امپریالیسم غرب و ژاپن به نفع امپریالیسم غرب است. این مسئله عینی است و ربطی به انگیزه های شما و اینکه شما چنین چیزی را خواسته اید، ندارد. و نیز شما نمیتوانید امپریالیسم را فریب دهید، زیرا هیچ امپریالیستی علیه امپریالیسم دیگر با شما وارد وحدت نخواهد شد مگر در این وحدت منافع معینی را در جهت حل تضادش با امپریالیسم دیگر مشاهده کند. البته همانطور که اشاره کردم این ها تا حدودی است. زیرا حزب کمونیست چین طی دوران جنگ ضد ژاپنی تبلیغ و ترویج علیه چانکایچک و امپریالیسم غرب را لحظه ای رها نکرد یعنی در حالیکه از یکسو به رشد آن و در واقع حل تضادش با امپریالیسم دیگر کمک میکرد، از دیگر سو مانع این رشد میشد و تا حدودی و نیز در مجموع اتحاد را به نفع خویش و حل تضاد خلق چین و امپریالیسم ژاپن بکار میگرفت.







